



نام کتاب : داری میری

نویسنده : maral\_hsi

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

نام رمان : داری میری  
نویسنده : maral\_hsi

عضو انجمن رمان سیتی  
آیدی تلگرام انجمن  
romancity@

با استرس به گوشیم ور می رفتم.  
اه لعنتی!

نمی توئم زنگ بزئم! شارژ تموم کرده!

با ناامیدی سرمو چرخوندم سمت رویا و گفتم: شارژ ندارم!

یکم مکث کرد و بعد گوشی اپلشو از جیب کیفش دراورد: بیا باهات زنگ بزئم.

نگاهم که به گوشیش خورد حسرت خوردم. چی از رویا کم داشتیم!؟

شونه ای بالا انداختم و گوشیشو گرفتم و سریع زنگ زدم به تلفن خونه.

با استرس با نوک کفشای آل استارم به زمین ضربه می زدم.

صدای بوق رو اعصابم بود.

بالاخره بعد از پنج تا بوق صدای مامانم بلند شد: بفرمایید؟

آروم گفتم: سلام مامان. مارالم!

لحنش عوض شد. عصبانی بود: تویی؟ با گوشی کی زنگ زدی؟؟ چرا انقدر دیر کردی؟ میدونی پدرت بفهمه چه بلایی سرت میاره!؟

نفس عمیقی کشیدم: مامان خواستم بگم ممکنه یکم دیر برسم خونه. اخی من با رویا برمیدرم

حدود دو دقیقه مکث کرد ولی بالاخره به حرف دراومد: برو خداروشکر کن پدرت خونه نیست! معلوم نیس دوباره رفته چه گندی بزئه و

این بار به چند نفر بدهکار شه. زود بیا خونه شر درست نکن دختر!

نفس راحتی کشیدم: چشم مامان! و سریع تماسو قطع کردم.

رویا با خنده گفت: چیه انگار از هفت خان رستم گذشتی دختر! آروم باش!

لبمو گزیدم و تو دلم گفتم: د اخی تو که هیچی از پدره من نمیدونی! هیچی از زندگی من نمیدونی!

همونجوری که تو فکر بودم مشغول رفتن به سمت خونه شدم و رویا هم جفتم حرکت می کرد.

خونه ی ما و رویا اینا دو کوچه باهم فاصله داشت.

یه زمانی وضع مالی ما بدک نبود و بابا و مامانم با کمک پدربزرگ پدریم یه خونه نقلی تو یه محله متوسط تهران بگیرن.

خداروشکر که این خونه رو هنوز از دست ندادیم!

بعد از مرگ پدر بزرگم زندگی من صد و هشتاد درجه تغییر کرد!  
بابام یه ادم دیگه شد!  
یه قمار باز که سر هر چیزیش شرط بندی میکنه!  
انگار منتظر این بود که یه فرصتی پیش بیاد تا بتونه همچین کاریو انجام بده و بعد از مرگ بابا بزرگم همچین شرایطی براش به وجود  
اومد!  
علاوه بر این کاراش به شدت هم خشک و متعصبه و به نظرم بزرگ ترین مشکلی هم که داره اینه که خیلی وقتا حتی اگه حرف منطقی  
هم بزنی قبول نداره! واسه همین از بچگی سعی می کردم هیچی به بابام نگم. از حرفای دلم گرفته تا هر چیز دیگه ای.  
ولی به هر حال اون پدرمه و من دوستش دارم با این که خیلی وقته هیچ خبری ازش ندیدم!  
زیاد طول نکشید که رسیدم خونه و از رویا خداحافظی کردم.  
سریع کلیدمو دراوردم و درو باز کردم.  
حیاط با صفای خونمون که یه حوض وسطش بود و کنار دیوارش باغچه ی خوشگلی که به لطف من پر از گلای رنگارنگ وجود داشت تو  
چشم بود!  
ناراحت بودم که گلام خشک شده بودن چون پاییز بود!  
سریع دویدم سمت ساختمون و کفشامو از پام دراوردم.  
کوله پشتی صورتی رنگمو پرت کردم کنار دیوار و رفتم تو آشپزخونه.  
تقریباً همه ی وسایل قیمتی و شیک تو خونه رو فروخته بودیم.  
کسی خبر نداشت شرایط مالیمون جوریه که من سالی یه مانتو بگیرم آرزومه!  
با صدای بلند سلام کردم: سلام بر عشق من... بر بانوی شهر قصه های من... بر سیندرلای جذاب و دوست داشتنی من... بر...  
مامانم برگشت و با تعجب گفت: وا! چته دختر ترسوندیم!  
لحنش بوی خنده میداد.  
لبخندی زدم.  
همینکه خوشحال میشد یا میخندید واسم کافی بود.  
مامانم بیش تر وقتا بد اخلاق و بی حوصله بود هر چند حق داشت. زندگی نداشتیم که!  
گونشو بوسیدم: خسته باشی! دارم از گشنگی می میرم مامانی!  
لبخند غمگینی زد: دست و صورتتو بشور بیا املت درست کردم.  
مقنعمو دراوردم: چشممم..  
درحالی که میرفتم سمت اتاقم دکمه های لباس فرمو باز می کردم و زیر لب آواز می خوندم.  
لباسامو با بلوز و شلوار معمولی و قدیمیم که الان تقریباً سه سالی بود داشتمشون عوض کردم.  
رفتم تو دستشویی راهرو و آبی به دست و صورتم زدم و بعد پریدم تو آشپزخونه تا غذا بخورم.  
خداروشکر کردم.  
همینکه یه املتم بود بخوریم یه نعمت بود! ممکن بود بابام حتی تو یک ماه پنجاه تومنم گیرش نیاد! تازه اگه به کسی تو قمار بدهکار  
نمیشد و اااااا قعا باید خداروشکر می کردیم!  
میشکستم وقتی میدیدم مامانم تو آگهی های روزنامه دنبال کار می گرده...!  
بعد از خوردن املت که از حق نگذیریم خیلی بهم چسبید از مامانم تشکر کردم و رفتم تو اتاقم تا درسای فردامو بخونم.  
فقط هفده سالم بود و رشتم تجربی بود و دلم می خواست دکتر شم! خودمم نمیدونستم چه دکتری ولی واسم فرقی نداشت چون تنها  
ارزوم این بود که پزشکی شم حالا هر پزشکی که میخواست باشه!  
کتابامو از تو کیفم دراوردم و مثل بچه خر خونا مشغول درس خوندن شدم.  
بعد از یک ساعت بالاخره خسته شدم و تکیه دادم به تاج تختم و گوشیمو برداشتم و وارد برنامه تلگرام شدم!  
برنامه ای که به اصرار رویا نصبش کردم و فقط باهاش چت می کردم چون نگران شارژ اینترنتم بودم.  
اگه قطع میشد باید تا چند مدت قیدشو می زدم چون پولی نبود!  
تا زگی رویا تو یه گروه تلگرام برده بودم که اصلاً پیامشو باز نمی کردم.  
خودش تو مدرسه گفته بود گروه چته دختر و پسر مختلط هستن!

من واسم اینجور چیزا مهم نبود و اهمیتی نمیدادم و اصلا قاطی نمیشدم.  
 حدود دو هزار تا پیام بود که هنوز باز نکرده بودم!  
 دستم بی اختیار رفت رو اسم گروه و بازش کردم!  
 پوووففف!

فقط چهل و هفت نفر عضو و دو هزار تا پیام؟  
 بی اختیار تایپ کردم: گوشیم پوکید!!

دو دقیقه نشده بود پیامو فرستاده بودم که دو سه تا پسر اومدن و شروع کردن به سلام و احوالپرسی! 😊  
 به نظرم سرگرمی خوبی بود ولی هیچ فایده و سودی نداشت. همش اتلاف وقت بود.  
 تازه اگر بابام میفهمید من برنامه ای از این قبیل نصب کردم رو گوشیم و تو گروههای تلگرام چت میکنم خونم حلال بود!  
 بعد از یکم دیگه چت کردن خواستم خداحافظی کنم که یه پیام اومد: بابا سرویس شدم. چقدر چت میکنید شماها! سر همه رو بردین. همشم چرت میگین. خب برید پیوی لا مصبا!  
 ابرو هام بالا پرید.  
 مرتیکه!  
 طلبکارم هست!

نتونستم زبون درازی نکنم و سریع تایپ کردم: برو بابا! یه جور حرف میزنی انگار گروه مال خودته! هرچقدر بخوایم چت میکنیم به توام ربطی نداره!  
 پسره که اسمشم امیر بود بعد از چند دقیقه جواب داد: تو چی میگی جوجه؟ برو بشین مشقاتو بنویس.  
 خونم به جوش اومد.  
 من تا اینو ادم نمی کردم آرام نمیشدم!  
 تند تند تایپ کردم: من هرچی باشم از تو بهترم گودزیلای بی خاصیت. لابد خودت سن بابابزرگمو داری که میای اینجا حرف بی خود میزنی!  
 یه استیکر پوکر فرستاد و پشت بندش نوشت: من با جوجه ها کاری ندارم. خیلی لطف می کنم که باهات بحث نمی کنم بچه!  
 پوزخندی زدم و تایپ کردم: جوابی نداری اورانگوتان!  
 دوباره پوکر فرستاد.  
 انگار می خواست حرصمو در بیاره!  
 خواستم عکس پروفایلشو چک کنم که دیدم عکسی نداره!  
 با حرص به صفحه گوشی خیره شدم.  
 دلم کل کل می خواست!  
 از اونایی که طرفمو تا جایی میرسوندم که جواب نداشته باشه!  
 انگار دیگه خیال نداشت ادامه بده چون آفلاین شد.  
 منم بی خیال شدم و بعد از نوشتن یه بای از برنامه خارج شدم.  
 گوریل بی خاصیت!  
 کارشون همیشه همینه. کم میارن بعد میگن بچه مدرسه ای مشقاتو بنویس. انگار خودشون تو عمرشون مدرسه نرفتن!  
 احساس تشنگی می کردم.  
 از سره جام بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون.  
 خواستم برم تو آشپزخونه که یهو در ورودی به شدت باز شد و نگاهم به قیافه ی برزخی بابام افتاد.  
 یه لحظه دلم ریخت.  
 با دیدنم نعره زد: چته ایستادی بر و بر منو نگاه می کنی؟؟ گم شو تو اتاقت ببینم!  
 با تته پته گفتم: سلام!.. ببخشید.. او.. اومدم آب بخورم فقط...!  
 دستشو تو هوا تکون داد: زهر مار بخوری!! گم شو تو اتاقتت!  
 بغض گلومو فشرد. بدجوری می ترسیدم!  
 مامانم سراسیمه از آشپزخونه خارج شد: باز چت شده مرد؟ خونه رو گذاشتی رو سرت! ما ابرو داریم اینجا!

بابام پوزخندی زد.  
 یه نخ سیگار از تو پاکتش دراورد و درحالی که روشنش می کرد بلند گفت: دلم میخواد داد بزوم. چهار دیواری اختیارییی!  
 از اونجایی که کلماتش کشدار بود فهمیدم بازم مست کرده اما خیلی کم.  
 تکیه داد به دیوار و بلند خندید: بازم بدهکار شدم. شانس منو!  
 مامانم رو زانوهایش افتاد و اشک صورتشو تر کرد.  
 زمزمش قلبمو شکوند: خدایا من و بکش...دیگه طاقت اینهمه حقیر شدن و بدبخت شدنو ندارم!  
 بغضم شکستو دونه های درشت اشک صورتمو خیس کرد.  
 بی جون رفتم سمت اتاقم و درو بستم که چند دقیقه بعد صدای جر و بحث مامان و بابام بلند شد.  
 درو از ترس قفل کردم..  
 نشستم رو تختم و هق هقمو خفه کردم.  
 گوشیم لرزید.  
 پیام؟  
 از رو میزم برش داشتم.  
 بازم تلگرام پیام داشتم.  
 با بی حوصلگی وارد برنامه شدم ولی با دیدن اسم امیر ابروهام بالا پرید!  
 این چلغوز بی خاصیت بهم پیام داده بود؟  
 \_ سلام جوجه. نمیدونم ناراحت شدی یا نه. در هر صورت متاسفم قصد رنجوندنتو نداشتم. امیدوارم ببخشی!  
 اداشو دراوردم و گوشیمو پرت کردم رو تخت.  
 دوباره بعد از دو دقیقه پیام داد:  
 \_ نمیخوای جواب بدی کوچولو؟  
 با حرص نوشتم: دلیلی نمیبینم جوابتو بدم. بعدشم تو چته هی میگی کوچولو و جوجه؟ از کجا میدونی من بچم اصلا هاا؟  
 استیکر خنده گذاشت: خودت تو گروه گفتی 17 سالته فنچول!  
 بادم خالی شد!  
 نفس عمیقی کشیدم: در هر صورت فلفل نبین چه ریزه!  
 \_ اون که صدالبته. شرط میبندم الان میخوای خرخرمو بجوی!  
 خندم گرفت: نه من خونسرد تر از این حرفام! عادت ندارم واسه چیزای بی ارزش اعصاب خودمو خورد کنم!  
 \_ منو مورد لطف و عنایت قرار دادی بانو! مرسی از تعریف!  
 بازم خندیدم: همینم از سرت زیاد بود!  
 نمیدونستم چرا انقدر زود با این پسره که اصلا غیر از اسمش هیچی ازش نمیدونستم گرم گرفته بودم و جوابشو میدادم!  
 \_ جدی؟ اخ دلم می خواست بیش تر از این لطفا بهم کنی. حیفا!  
 به کل بابا و مامانمو از یاد برده بودم و به پیامای ناشناس شوخ و البته اورانگوتان جواب میدادم: باید فکرامو بکنم!  
 \_ تا آخر هفته بی زحمت جواب منو بده من طاقت ندارم. قلبم ضعیفه!  
 + ببینم تو اصلا کی هستی؟  
 \_ من؟ من امیرم! :-)  
 + جامه دریدم! منظورم اینه که کی هستی چند سالته اهل کجایی همینجوری عین یه گودزیلا اومدی پیوی من؟  
 منتظر پیامش بودم.  
 بعد از چند دقیقه پیامو فرستاد: اسمم امیره. بیست و نه سالمه. تهران زندگی می کنم. اطلاعات بیش تر میخوای؟ میگن شوهر نیس من یه مدت باورم نمیشد اما حالا دارم به این نتیجه می رسم!  
 یه لحظه هنگ کردم.  
 بیست و نه سالشه؟  
 همونجور که هنگ بودم بی توجه به حرفش گفتم: وای واقعا بیست و نه سالته؟  
 \_ خب آره! تعجب داره؟ تو زیادی جوجه ای. نگران نباش قرارم نیس زوم شی انقدنگرانی.

+ اییییش..اعتماد به نفس نیس که!  
 \_ هرچی میخوای اسمشو بزار فقط از این به بعد یادت باشه احترام بزرگتر تو نگه داری!  
 ریز خندیدم و زیر لب گفتم: دارم برات گودزیلا!  
 همین حرفمو تایپ کردم و فرستادم که جواب داد: ببینم تو قدت چقدره؟  
 با تعجب نوشتم: قدم؟ چیکار قدم داری؟!  
 \_ تو نترس فقط بگو قدت چند سانته.  
 شونه ی بالا انداختمو نوشتم: صدو شصت و دو!  
 استیکر خنده فرستاد: والای خدا!!! چه کوچولوووو! تو واسه من داری؟! وای..  
 با چشمای گرد شده به پیامش نگاه کردم و نوشتم:  
 + مگه چیه؟! قدم که مطمئنم از تو یکی بلند تره!  
 \_ کوچولو میدونی من قدم چقدره؟ من صد و هشتادو و شیش سانتم!  
 + تو خودتو با من مقایسه نکن من دخترم ظریفم کوچولوام، تو غولی واسه خودت.  
 \_ در هر صورت...از آشنایی با فنچی مثل تو خوش حال شدم، من دیگه باید برم.  
 یه لحظه ناراحت شدم.  
 ولی خودمو نباختم و نوشتم: جسارت نباشه، من یکم فضولم...کجا میخوای بری؟  
 \_ کلی کار رو سرم ریخته، توام برو مشقاتو بنویس گوگولی، کاری نداری؟  
 + گوگولی عمتهههه!! به سلامت!  
 سریع افلاین شدم و گوشیمو با حرص پرت کردم رو تخت.  
 اصلا یادم رفت بابا و مامانم دعوا میکردن و مشکلی تو خونه داریم!  
 انگار همه غمامو واسه یه مدت کوتاه فراموش کردم.  
 رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.  
 سر و صدایی نمیشنیدم و چقدر این آرامش برام لذت بخش بود.  
 بیش تر روزمو تو این اتاق بودم و خودمو حبس می کردم جوری که عادت کرده بودم به تنهایی.  
 ولی حالا که چند دقیقه با اون ناشناس چت کرده بودم و حسایی منو خندونده بود دلم بدجور یه رابطه ی دوستانه پر محبت میخواست.  
 دوست زیاد داشتم ولی همشون واسه یه مدت کوتاه بودن و تا میدیدن واسشون فایده ای نداری پست میزدن.  
 همه این دوره زمنه به فکر منافع خودشون بودن واسه همین کمتر کسی پیدا میشد که محبت کنه و دل بسوزونه.  
 میشنیدم که بعضی از بچه های مدرسه و کلاس از دوس پرساشون می گفتن.  
 دلم نمی خواست رابطه ی عاشقانه با کسی داشته باشم ولی دروغ بود اگه می گفتم بدم میومد با پسری دوست بشم.  
 البته اعتماد کردن خیلی سخت بود و می ترسیدم.  
 ولی امروز واقعا حسی که از هم صحبت شدن یا بودن با یه پسر به بقیه دست میده رو فهمیدم!  
 شاید من اونقدر محبت ندیده بودم که بی طاقت شده بودم!  
 پوفی کشیدم و سعی کردم دیگه به این موضوع نه چندان جالب فکری نکنم و همین باعث شد که کم کم چشمم گرم شه و خوابم ببره..  
 با عجله لباسامو میپوشیدم.  
 دیرم شده بود و این اصلا خوب نبود!!  
 منی که پیاده میرفتم مدرسه دیر کردن واسم اصلا خوب نبود.  
 فقط دردرس و غر واسه خودم درست می کردم، ناظمونم که یه زن پیر بی اعصاب و بد اخلاق بود.  
 حتی به سبیلامونم که زده بودیم گیر میداد!  
 اره دیگه شایدم به این اعتقاد داشت که دختر با پشماش قشنگ تره!  
 کوله پشتیمو برداشتم و از اتاقم دویدم بیرون.  
 مامان بابام خواب بودن.  
 سریع آل استارای صورتی هم رنگ کیفمو که یک ماه پیش به زور خریدم پوشیدم.  
 فکر کنم فقط سه ماه پول جمع کردم تا سی و پنج تومن بدم جای این آل استارا که تنها کفشام باشن!

یه زمان بیست تا از اینارو تو یه روز میتونستم بخرم ولی الان نزدیک هفت سال بود شرایط به طور افتضاحی تغییر کرده بود و حالا باید می ساختیم.

با سرعت به سمت مدرسه راه افتادم و سعی می کردم قدمامو تند تند بردارم و گام هایی که برمیدارم بلند باشه ولی فایده نداشت چون زیادی کوچولو بودم!

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم.

دقیقا بیست دقیقه دیر کرده بودم!

به سرعت به سمت دفتر رفتم و تو همون چند قدم سریع چتریمو زیر مقنعم دادم.

وارد دفتر ناظم که شدم بخشی کاظمی با چشمای ریز و باریک شدش از پشت شیشه ی عینک ته استکانیش خیره شد بهم.

همچین ناظمی داشتیم ما!

با صدای جیغ و رو اعصابش تند گفت: دیر کردی؟! میخوای کل امروزو تنبیهت کنم؟

پشت چشمی واسش نازک کردم که ادامه داد: خیلی پروویی! مدام مورد بی انظباتی داری و تازه شهریه مدرستم پرداخت نکردی. انگار دوست داری اخراج بشی!

لب گزیدم.

من هیچ وقت بی انضباط نبودم..

ولی یک میلیون و دویست هزار تومنم از کجا میوردم بدم به این غرغرو؟

تازه به بابامم هیچی نگفته بودم چون میترسیدم دعوایی راه بندازه و دیگه ندازه درس بخونم!

ازش بعید نبود!

باید یه فکری می کردم. اینجوری فایده نداشت.

سعی کردم لبخند بزوم و یکم خرس کنم: ببخشید خانم کاظمییی! به خدا ساعت موبایلمو تنظیم کرده بودم ولی نمی دونم چرا!!! زنگ نخورد!

چپ چپ نگاهم کرد و به برگه ی اجازه ی ورود به کلاس رو برداشت.

با نیش باز به برگه که روش امضای زشت کاظمی نقش می بست خیره شدم.

وقتی برگه رو گرفتم و رفتم کلاس حس کردم بار سنگینی از رو دوشم برداشته شد.

رویا با دیدنم دو برابر خودم نیشش باز شد و سریع اشاره کرد که برم پیشش بشینم.

بعد از نشستن زیر گوشم گفت: فکر کردم نمیای!

\_ نه بابا تو که میدونی چقدر به درسم اهمیت میدم. دلم نمیخواد یه بدبخت بی چاره ای بشم که محتاج کسی باشه.

خندید: بازم شعارا و نصیحتات شروع شد. راستی چند وقت دیگه دوست داداشم میخواد یه مهمونی بگیره. کلا هر چند وقت یه بار از این

مهمونیا میگیره و مهمونیاش مختلطه. دوس دارم توام باهام بیای

با تعجب نگاهش کردم: یعنی واقعا می خوای من بیام؟ دیوونه شدی رویا؟ بابام بویی بیره خونم حلاله!

خندید. انگار خیلی واسش عادی بود: بیخیال. عمرا بفهمه! چقدر ترسویی تو! بیا یکم خوش باشیم. حوصلت سر نرفت بس که تو خونه

نشستی؟

بهم برخورد وقتی گفت ترسو. میدونستم کار اشتباهی بود ولی اونقدر اون لحظه می خواستم خلاف اینو ثابت کنم که خواستم قبول کنم

که بیهو یادم اوامد هیچ لباسی ندارم!

با غم گفتم: اخه من لباسی ندارم که بخوام تو مهمونیه ببوشم!

لبخندی زد: مهم نیس بابامگه من دوستت نیستم؟ بیا هرکدوم از لباسای منو خواستی ببوش. غمت نباشه..

هنوز شک داشتم واسه همین گفتم دربارش فکر می کنم.

یه ضربه به شوخی ولی محکم زد به شونم: ای بابا!!!!... نیای به زور می برمت.

\_ حالا این مهمونی کی هست؟

+ دقیقا دو هفته و سه روز دیگه!

\_ اووووو... حالا کو تا اون موقع!

+ از همینت بدم میاد که دقیقه نود تصمیمتو میگیری!

چپ چپ نگاهش کردم: برو بابا.



دیگه تا اخر کلاس هیچی نگفتم.  
 واقعا وسوسه شده بودم برم...  
 با خودم فکر کردم خب مگه چیه؟ یه مهمونی معمولی..  
 ولی عقلم بهم هشدار می داد احساسی تصمیم نگیرم چون ادم یه بار تو زندگیش پشیمون شه تا اخر عمر ممکنه زندگیش عوض شه.  
 زنگ اخر کلافه به ساعت نگاه می کردم.  
 نمی دونستم چرا انقدر دیر میگذره!  
 بالاخره زنگ خورد و من سریع تر از همیشه کوله پشتیمو برداشتم و از کلاس یه جورایی دویدم بیرون!  
 اصلا حوصله نداشتم.  
 رویا به سرعت اومد دنبالم: چی شد؟ فکراتو کردی؟  
 با کلافگی گفتم: آره فقط ولم کن دیگه رویا. خیلی خستم. میام ولی!  
 نیشش تا بنا گوش باز شد: اوکی. میای خونمون خودم آرایشتم میکنم و لباس انتخاب میکنی بعد با هم میریم.  
 دیگه فرصت حرف زدن بهم نداد و سریع خداحافظی کرد و رفت.  
 پوفی کشیدم و از مدرسه خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم.  
 به مهمونی دو هفته دیگه فکر می کردم.  
 یعنی چجوریه؟  
 چجور ادمایی میان؟  
 چه تپپی بزئم؟  
 پوووففف.  
 انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.  
 مثل همیشه لباسامو عوض کردم و باخوردن یکم نون و پنیر رفتم تو اتاقم و درسامو خوندم.  
 یهو فکرم رفت پیش دیروز!  
 سریع گوشیمو از تو کیفم دراوردم و چکش کردم.  
 دلم می خواست بدونم امیر بهم پیام داده یا نه!  
 نمی دونستم چرا انقدر واسم مهمه!  
 وقتی دیدم نوشته سلام یه لحظه قلبم تند تپید!  
 سریع جوابشو دادم اما سعی کردم یه ذره خشن به نظر بیام!  
 \_ علیک سلام!!  
 یکم صبر کردم ولی آنلاین نشد.  
 خواستم بی خیال شم که یهو پیام داد: بیا بزن منو!  
 لبمو گزیدم و نوشتم: چرا؟  
 + اخه مشخصه تو مدرسه حالتو گرفتن حرصتو سره من خالی میکنی کوچولو!  
 ناخوداگاه اخم کردم: کوچولو عمته! نخیرم اصلا!!! اینجوری نیست.  
 \_ بله مشخصه. مزاحم که نیستم؟  
 یه تای ابرومو دادم بالا: مراحمی!  
 استیکر گل فرستاد و نوشت: مرسی!  
 + چرا بهم پیام دادی؟  
 \_ دلت می خواد برم؟  
 + سوال منو با سوال جواب نده لطفا.  
 \_ دلیل خاصی نداشتم.  
 حرصم گرفت.  
 نمی دونستم چرا انقدر حرصم می گرفت!!  
 خواستم بنویسم مگه مرض داشتی ولی پشیمون شدم!

منم خیلی بدم نمیومد باهانش چت کنم واسه همین نوشتم: میشه یکم بیش تر خودتو معرفی کنی؟ من هیچی ازت نمی دونم.

\_ هوووم بله حتما! قد بلند، جذاب و خوشگل و خواستنی و تو دل برو ام!

+ فکر کنم شما یه مقدار اعتماد به کهکشان داری!

\_ شما هر طور راحتی فکر کن سنجاب کوچولو!

+ میشه انقدر این کلمه ی کوچولورو تکرار نکنی؟ ناراحت میشم.

\_ نه نمیشه!

+عزت زیاد!

از برنامه خارج شدم و گوشیمو گذاشتم رو میزم.

نمی دونم چرا بغض کرده بودم!

با ناراحتی سرمو تو دستام گرفتم و به امیر فکر می کردم...

توی دوروز حس می کردم وابستش شدم!

دلَم می خواست باهام دوست بشه!

خودم می دونستم خیلی افکار مزخرفی دارم ولی واقعا دوس داشتم بهم پیشنهاد دوستی بده!

یه صدای تو سرم گفت: احمق! اون بیست و نه سالشه! تازه تو از کجا می دونی واقعیتو بگه؟ از کجا می دونی یه ادم نیست که تو مجازی واسه خودش هویت جعلی انتخاب کرده باشه!؟

سعی کردم آروم باشم..

واقعا چی به سرم اومده بود؟

سعی کردم خودمو با خوندن درسام حل کردن تکالیف و تمرینام سرگرم کنم.

تقریبا ساعت چهار ظهر بود که کارم تمام شد و دراز کشیدم رو تختم.

بابام هنوز نیومده بود! این چند شب ساعت دوازده یا یک شب میومد خونه و همین مامانمو حسابی نگران می کرد!

مارال دیوونه نشو! کاری نکن که بعدا پشیمون شی!

نتونستم تحمل کنم و دوباره گوشیمو برداشتم و وارد برنامه تلگرام شدم.

چهار تا پیام داده بود:

\_ ناراحت شدی؟

\_ چقدر تو لوسی!

\_ موش موشی؟

\_ فسقلی کجا رفتی اخه ببخشید من نمی دونستم انقدر حساسی! خب کوچولویی دیگه!

نمی دونم چرا حس خوبی بهم دست میداد وقتی پیامشو می خوندم!

دستی به موهای صاف قهوه ایم کشیدم و پشت گوش دادمشون و مشغول فکر کردن شدم.

حالا چی بهش بگم؟

واقعا هیچی به ذهنم نمی رسید!

وقتی دیدم یهو آنلاین شد هول شدم و تپش قلبم شدت گرفت!

این غریبه چقدر خواستنی شده بود!

ناچارا نوشتم: ناراحت نشدم!

\_ فکر کردم شدی!

تصمیم گرفتم سوال پیچش کنم. اون هرچی که می خواست ازم می پرسید!

+ ببین من هنوز اصلا نمیشناسمت!

\_ من باید چیکار کنم الان؟

+ نمیدونم. یه چیزی بگو! کارت چیه؟ دانشجویی؟

\_ من دکترم!

جا خوردم!

دکتر؟

+ بی خیال بابا! این دیگه آخر خالی بندیه!

\_ باورت نمیشه؟

+ باید باورم شه؟

\_ هر جور راحتی فکر کن!

اه لعنتی! چقدر خونسرد بود!

+ خوب حالا... بگو ببینم دکتر چی هستی؟

\_ جراح و فوق تخصص داخلی!

+:

\_ اینجوری نگام نکن با هزار بدبختی به اینجا رسیدم! دکتر شدن آسون نیست!

+ ولی هر چقدر سخت باشه ارزششو داره. الان دیگه همه چی داری مگه نه؟

\_ نه!

+ چطور مگه؟

\_ بی خیال. من باید برم ببخشید. کاری نداری؟

مات موندم. ناچارا نوشتم:

+ نه! بای!

\_ فعلا!

نمی دونم چرا رفت!

نکنه من چیزی گفتم که ناراحت شد؟

آهی کشیدم و سعی کردم اهمیتی به این موضوع ندم!

با شنیدن صدای در ورودی خونه از سره جام پریدم!

انگار یکی خیلی محکم درو باز کنه.

ترسیده بودم و نمی دونستم چه خبره!

آروم از اتاقم رفتم بیرون و چرخیدم سمت در ورودی خونه.

با دیدن مرد درشت هیكل و خشمگینی که روبه روم ایستاده بود جیغ بلندی کشیدم!

مامانم درحالی که چادرشو رو سرش مرتب می کرد از تو اتاقش خارج شد: چرا جیغ میزنی دخت...

با دیدن مرد رنگش پرید و ادامه حرفشو خورد.

با ترس خواستم برگردم تو اتاقم تا حداقل شالمو سر کنم جلوی این مردک هیز ولی وقتی بازومو گرفت فقط یه کلمه با ناله از بین لبام

خارج شد:

\_ ولم کن!

خنده ی بلندش سوهان روحم شد: اخی! کوچولوی ریزه میزه!!! تو دخترشی نه؟ توام بد چیزی نیستی واسه یکی دو شب به دردم می

خوری!

لال شده بودم!

چی داشت می گفت؟!

بابامو دیدم که پشت سره مرد وارد خونه شد و بلند گفت: محسن! به دختره کاری نداشته باش! هرچی بخوای بهت میدم!

مرده که فهمیدم اسمش محسنه برگشت و با نعره گفت: من پولمو می خوام! بازو بردم! حالا بیست میلیونمو می خوام فهمیدی؟

بابام با رنگ پریده بهش خیره شد و گفت: بهت میدمش! باید بهم فرصت بدی!

محسن محکم هولم داد که خوردم به دیوار و درد بدی تو بدنم پیچید.

با قدمای بلند رفت سمت بابام و یقشو گرفت و داد کشید: دستورم میدی عوضی گدا؟ تو که پول نداشته گوه خوردی اومدی قمار و شرط

بندی اونم سره بیست میلیون!

بابام نالید: خیلی خوب..باشه تورو خدا فقط فرصت بده بهم من پولتو تا اخر هفته جور میکنم،لامصب تو که بیست میلیون فقط پول تو جیبی یه روزته!

به چهره ی خشمگین و فوق العاده زشت و منزجر کننده ی محسن چشم دوختم.  
ترسیده بودم!

بابا سره بیست میلیون شرط بسته بود؟ حالا می خواست چیکار کنه؟

محسن بابامو پرت کرد سمت من: گم شو گدا گشنه ی بدبخت!

از خونه خارج شد و مارو تو بهت و وحشت گذاشت.

مامانم با گریه نالید: آخرش گند خودتو زدی محمد!

بابام با اخم غرید: دهننتو ببند.گریه زاری راه ننداز که خونه رو رو سره خودت و دخترت خراب می کنم!

مامانم با ترس اشکاشو پاک کرد ولی از شدت بغض نمیتونست حتی حرف بزنه و رنگش به قرمزی میزد از فشار زیادی که مجبور بود تحمل کنه!

ترس بدی به دلم افتاده بود.

اون محسن لعنتی بدجوری ترسناک بود!

به مامانم کمک کردن تا بره تو اتاق و خودمم رفتم سمت آشپزخونه که با صدای بابام خشکم زد: برو گمشو تو اتاقت اگه ببینمت خونت حاله!

سریع رفتم تو اتاقم و درو بستم و این اشکام بود که با سرعت شروع به باریدن کرد..

\*\*\*

دو هفته بعد:

دو هفته گذشت.

به جرئت می تونم بگم این دو هفته خیلی خوب گذشت.

یه جورایی تنش و استرس کم بود.

طلبکار بابام اصلا پیداش نشده بود و بابامم به روی خودش نمی آورد.

رابطم با امیر تو تلگرام بهتر شده بود.

هرروز با هم چت می کردیم و واقعا وابستش شده بودم.

تنها ترسم این بود که یه وقت دل ببندم بهش.

نمی دونم چرا حس می کردم با اینکه سعی میکنه خیلی مهربون و ملایم باشه بدجوری خشن و سرده!

انگار می خواست زور بزنه تا روی خوش نشون بده ولی گاهی وقتا نمیتونست!!

وقتی سر مسائل کوچیک دعوا می کردیم دعواریو کشش می داد و مدام غر میزد.

بی اعصاب بود!

خیلی خیلی بی اعصاب بود!

سه روز دیگه مهمونی دوست برادر رویا بود!

تصمیممو گرفته بودم..

می رفتم!

به مامان و بابام گفته بودم میرم خونه رویا تا باهم درس بخونیم چون امتحان ریاضی داریم!

مامانم که سریع قبول کرد چون ریاضیم فوق العاده ضعیف بود!

فقط راضی کردن بابام خیلی سخت بود که اونم با کلی التماس و خواهش راضی شد.

ولی نمیدونستن قراره برم یه مهمونی مختلط!

خیلی هیجان داشتم و لحظه شماری می کردم تا اون روز برسه.

بالاخره لحظه ای که بیش از اندازه منتظرش بودم رسید!

بعد از کلاس به محض این که رسیدم خونه هرچی لوازم آرایشی و چیزای مورد نیازم بودو ریختم تو کوله پشتیم و بعد از اضافه کردن

لباسام ماتتو شلوار ساده ی سفید و صورتیمم پوشیدم و بعد از زدن شال و خداحافظی کردن از مامانم به سمت خونه رویا راه افتادم.

خوبیش این بود که خونشون به خونه ما نزدیک بود!

یه جورایی هول بودم و خیلی تند تند قدمامو بر میداشتم.  
صدای گوشیم بلند شد.

پیام!

وارد تلگرام شدم و پیام امیرو خوندم: مارال هستی؟

با کلافگی تند تند نوشتم: امیر دارم میرم جایی نمی تونم جواب بدم!  
\_ کجا؟؟

+ ای بابا!! گیر نده دیگه!

\_ میگم کجا می خوای بری؟

+ خونه دوستم!

\_ مراقب خودت باش! فعلا..

+ بای!

سریع گوشیمو هل دادم تو جیب کوچیک مانتوم و قدمامو تند تر کردم.

تو این دو هفته عادت کرده بودم به این رفتارای امیر.

اصلا نشونه ای از دوست داشتن من نمی داد ولی به زور هم که شده از زیر زبونم می کشید یا باید بهش می گفتم کجا میرم و کجا میام و

با کی میرم و با کی میام!!

نمیدونم این به خاطر چی بود!

حس مالکیت؟ غیرت؟ تعصب!؟

بی خیال بابا بهتره فاز برندارم که پسر مردم عاشقم شده!

زهی خیال باطل!

بعد از نیم ساعت رسیدم در خونه ی رویا.

نفس عمیقی کشیدم و آرام در زدم..

دو دقیقه گذشت هیچ خبری نشد!

خواستم محکم تر در بزنم که در پهلو باز شد و قامت بلند یه پسر نمایان شد!

یه لحظه عقب رفتم و جیغ خفیفی کشیدم که خم شد روم و با خنده گفت: سلام! تو باید مارال باشی!! بیا تو رویا منتظرته!

لبمو گزیدم و گفتم: سلام. شما؟

دستی به صورتش کشید: من برادرشم.

همون دستشو آورد جلو: خوشبختم مارال!

با شک و تردید دستمو تو دستش گذاشتم.

بعد از یه فشار خفیف دستمو ول کرد و گفت: منتظر چی هستی؟ بیا تو دیگه!

تو لحنش شیطنت موج میزد.

با قدمای آرام وارد خونشون شدم.

خونشون تقریبا اندازه خونه ی ما بود ولی خیلی شیک تر و قشنگ تر.

دکوراسیونش جوری چیده شده بود که فضای خونه بزرگ تر به نظر می رسید و رنگ روشنشون آرامش می داد.

سرمو چرخوندم و دیدم رویا داره به سرعت میاد طرفم.

تا به خودم اومدم تو اغوشش بودم: می دونستم میای عشقممم!

خنده ی آرامی کردم که برادر رویا که هنوز اسمشم نمی دونستم گفت: رویا ول کن بچه رو! خفش کردی!

رویا درحالی که منو به سمت اتاقش می کشوند گفت: تو نترس رضا من مراقبم.

رضا لبخند کجی زد: منتظر تونم. زودتر آماده شیدا!

از کنار اشپزخونه گذشتیم که مامان رویارو دیدم.

لبخند عمیقی زد و به سمتم اومد: سلام عزیزم خوبی؟

بعد از رو بوسی جوابشو دادم.

همیشه از این زن خوشم میومد.

مثل مامانم بود.  
 به خصوص مهربونیش و آرام بودنش.  
 بعد از یکم حرف زدن رفتیم تو اتاق رویا تا آماده شیم.  
 در کمد بزرگشو باز کرد: زودباش یه لباس انتخاب کن!  
 به لباسای رنگارنگ و گرون قیمتش خیره شدم.  
 با لبخند گفت: زود باش دیگه! فکر کن مال خودتن. هیچ فرقی نداره که..  
 لبخندی رو لبم نشست.  
 رویا اولین دوستی بود که انقدر بهم محبت داشت و با وجود اینکه وضعیت زندگی و مالی من خبر داشت نه زیادی مغرور بود و نه دوستیشو باهام به هم زد.  
 برعکس خیلی لطفشو بهم بیش تر کرد!  
 دستم رفت سمت یه لباس مشکی کوتاه و درش اوردم.  
 قدش تا یکم بالاتر زانو بود و آستین کوتاه بود ولی استینا و قسمت قفسه سینش با تور ظریف پ خوشگلی کار شده بود.  
 خیلی ناز بود!  
 رویا با هیجان گفت: خیلی بهت میاد. اندامتو کشیده تر و ظریف تر نشون میده! همینو بپوش!  
 خندیدم و رفتم پشت در کمد.  
 لباسمو عوض کردم و پوشیدمش!  
 جلوی آینه که ایستادم واقعا جا خوردم.  
 بی نظیر بود.  
 خودم عاشقش شده بودم.  
 رویا جیغی زد: وایای خیلی ناز!!!  
 دو تا مون بلند خندیدیم.  
 از زیر تختش یه جفت کفش مشکی پاشنه بلند درآورد و گفت: اینارم بپوشی دیگه محشر میشی!  
 لبخندی زدم: مرسی عزیزم. میشه یه جوراب شلواری رنگ پا هم بهم بدی؟  
 از توی یکی از کشوهاش یه جوراب شلواری درآورد: بفرما.  
 جوراب شلواری هم که پوشیدم دیگه معرکه شده بودم.  
 حس خیلی خوبی داشتم.  
 بعد از چندین سال تیپ و لباسام جوری بود که همیشه آرزوشونو داشتم!  
 رویا نشوندم جلوی میزش و مشغول آرایش کردنم شد.  
 به چهره ی خودم تو آینه خیره شدم.  
 موهای بلند قهوه ایم که تا گودی کمرم می رسید.  
 چشمای سبز درشت و مژه های بلند.  
 بینی کوچیک و صاف که به صورتم میومد و لبای برجسته ی سرخ!  
 چشمامو بستم و منتظر موندم.  
 رویا با دقت خاصی مشغول آرایش کردنم شد.  
 نمی دونم چه مدت گذشت ولی وقتی چشمامو باز کردم برای بار دوم از دیدن خودم شوکه شدم!  
 خط چشم مشکی گربه ای چشمامو کشیده تر نشون میداد.  
 پوستمو روشن تر کرده بود و رژ سرخی هم به لبام زده بود.  
 مژه هام بلند تر از همیشه به نظر می رسید و موهای لختم آزادانه دورم رها شده بود.  
 اشک تو چشمام جمع شد: ممنونم رویا! نمی دونم چجوری این لطف تو جبران کنم!  
 لبخندی زد: تو مثل خواهر نداشتمی! قابلی نداره آجی!  
 کفشای پاشنه بلند رو هم پوشیدم.  
 یکم راه رفتن باهاشون سخت بود ولی از پشش بر میومدم!

رویا سریع لباس خودشو پوشید و آرایش کرد.  
 یه مانتو مشکی بلند تا مچ پا و شال هم‌رنگش بهم داد: بیوش بریم دیگه!  
 با استرس مانتو و شالو گرفتم و پوشیدم.  
 رویا هم آماده شد و با هم از اتاق رفتیم بیرون.  
 رضارو دیدم که نشسته بود رو مبل و تی وی نگاه می کرد.  
 رویا قبلا دربارش بهم گفته بود ولی منه دیوونه خیلی حواس پرت بودم!  
 با صدای رویا برگشت سمتون: داداش ما آماده ایم!  
 از روی مبل بلند شد.  
 پیراهن مردونه ی سفید و شلوار جین مشکی رنگی تنش بود.  
 قد بلند بود و خوشتیپ!  
 چهرش هم معمولی بود، شاید در نظر خیلیا قشنگ میومد ولی واسه من معمولی بود ولی زشت هم نبود.  
 به سمت در رفت: خیلی خب بریم!  
 اروم به رویا گفتم: داداشت می دونست منم میام؟  
 دستمو گرفت و از خونه رفتیم بیرون: آره! بریم که دیر شد.  
 نگاهی به ساعت انداختم.  
 هفت تمام...  
 سوار ماشین که شدیم استرسم بیش تر شد.  
 تقریبا سه ربع ساعتی تو راه بودیم.  
 رضا جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی بزرگ پارک کرد: پیاده شید!  
 به محض اینکه پیاده شدیم حس کردم دارم کر میشم.  
 صدای اهنگ بیش از حد زیاد بود.  
 دم در ویلا کلی پسر و دختر ایستاده بودن و ماشینای گرون قیمت و خارجی اطراف ویلا زیاد پارک شده بود.  
 با رویا و رضا رفتیم سمت در که یه نگهبان جلومونو گرفت.  
 رضا اسم و فامیلشو گفت و وقتی نگهبان لیستو چک کرد اجازه ی ورود داد.  
 وارد ویلا که شدیم چشمم خورد به محوطه ی باز و باغ و استخر و در انتها ساختمون بزرگی که صدای اهنگ ازش میومد.  
 همون لحظه چندتا پسر از ویلا خارج شدن و یکیشون به محض اینکه رضارو دید اومد سمتون!  
 با نیش باز رو بغل کرد: خوش اومدی داداش!  
 رضا با لبخند جوابشو داد و به ما معرفیش کرد: بچه ها اینم از رفیق من مازیار.  
 رویا با لبخند و خانومانه سلام کرد ولی من یه سلام اروم دادم و سرمو انداختم پایین که مازیار گفت: رضا معرفی نمیکنی؟  
 رضا به رویا اشاره کرد: خواهرم رویا!  
 و بعد دستشسو سمت من گرفت: دوست خواهرم مارال!  
 مازیار خوشبختی گفت و راهنماییمون کرد داخل و ادامه داد: راحت باشید..  
 رضا با مازیار رفت و من و رویا رفتیم داخل سالن.  
 یه زن با لباسایی که مشخص بود خدمتکاره اومد سمتون: خوش اومدید. طبقه بالا اخر راهرو سمت راست میتونید لباساتونو عوض کنید.  
 رویا تشکری کرد و دستمو گرفت و باهم رفتیم طبقه بالا.  
 دود سیگار و بوی مشروبات الکلی اذیتم می کرد.  
 به پسرای که به دیوار تکیه داده بودن و سیگار می کشیدن نگاه کردم و بعد نگاهم سر خورد رو دختری که با لوندی تو بغل پسرا  
 میخندیدن و تکون میخوردن.  
 چه چندش!  
 به اتاق که رسیدیم سریع لباسمونو عوض کردیم.  
 برای بار اخر به خودم تو آینه خیره شدم.  
 لبخندی از سر رضایت زدم.

سرمو بالا گرفتم و با غرور همراه رویا از اتاق خارج شدم.  
 نگاهای خیره رو رو خودم حس می کردم.  
 از پله ها که رفتم پایین خدمتکار سینی نوشیدنیارو سمتمون گرفت و رویا دو لیوان برداشت و یکی رو گرفت سمتم: بدون الكله نگران نباش.  
 یکم نوشیدنی رو مزه کردم و فهمیدم آب البالوئه.  
 رویا با هیجان گفت: چطوره؟  
 با تعجب نگاهش کردم: چی چطوره؟  
 با خنده رفت کنار سالن و نشست رو کاناپه.  
 رفتم سمتش که گفت: این مهمونی!  
 لبخندی زدم: خوبه!  
 یهو رویا از رو کاناپه بلند شد: بیا بریم برقصیم!  
 نالیدم: وای نه!  
 رویا دستمو گرفت و به سرعت کشیدم سمت جمعیت که یهو نتونستم خودمو کنترل کنم و سقوط کردم.  
 هر لحظه منتظر پخش شدنم رو زمین بودم ولی سرم محکم خورد به یه چیز محکم و سفت!  
 چشمامو باز کردم و نگاهم با یه جفت چشم نافذ مشکی گره خورد که سفیدی چشمش رنگ خون بود!  
 اب دهنمو قورت دادم و یکم ازش فاصله گرفتم ولی بلافاصله نگاهم به پیراهنش افتاد و تازه فهمیدم چه گندی زدم!  
 با چشمای گشاد شده به شربت البالوم که روی پیراهن سفیدش ریخته بود خیره شدم.  
 دوباره به چشمش نگاه کردم.  
 انگار از شدت خشم نمیتونست چیزی بگه ولی بهت و حیرت تو نگاهش میدیدم.  
 مات و مبهوت نگاهش رو تک تک اجزای صورتم می چرخید.  
 فکر کنم انقدر پلنگ و دختر عملی دیده بود که من هفده ساله ی ساده خیلی به چشمش اومده بودم!  
 درکمال تعجب با لحن خسته ای به حرف دراومد: لباسمو کثیف کردی!  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم: م...من...من شرمندتونم...عذر میخوام!  
 دستی به موهای شبرنگش کشید: دفعه دیگه مراقب باش خانوم کوچولو!  
 عین خنگا خیره موندم بهش که بدون هیچ حرف دیگه ای راهشو کج کرد و رفت!  
 رگشتم و به رویا نگاه کردم که خشکش زده بود..  
 تکونش دادم: هی..رویا..رویا!!  
 به خودش اومد و نگاهشو از جای خالی مرده گرفت و به من دوخت: هوم؟  
 + هیچی بیا بریم.  
 دستمو گرفت و درحالی که لبشو گاز میگرفت گفت: این لعنتی چرا انقدر جذاب بود؟؟  
 گیج گفتم: واقعا؟  
 تازه یادم به چهره و تیپ مرده افتاد..  
 قد بلند و کت شلواری..  
 موهای مشکی خوش حالت که روبه بالا زده بودشون و چشمای مشکی رنگ!  
 بینی قلمی با تیغه صاف جوری که ادم شک می کرد نکنه عملش کرده..  
 و لبای خوش فرمی که به صورتش میومد.  
 تازه فهمیدم چه جیگری بوده!  
 با نیش باز گفتم: وای مامانم!  
 رویا خندش گرفت.  
 رفتم سمت پله ها: میرم گوشیمو بیارم یکم عکس بگیریم.  
 \_ مال منم بیار عشقم!  
 از پله ها رفتم بالا..



گوشی آوردنم بهانه بود..  
 دلم میخواست دوباره اون چشم مشکی جذابو ببینم!  
 می دونستم میاد بالا تا لباسشو عوض کنه!  
 با قدمای لرزون رفتم سمت اتاق رختکن.  
 آرام درو باز کردم ولی کسی نبود!  
 با ناامیدی رفتم سمت وسایلی خودمو و رویا و درو بستم ولی با دیدنش که پشت در ایستاده جیغ کوتاهی کشیدم.  
 تک خنده ای کرد: ترسیدی؟  
 دستمو گذاشتم رو دهنم و دوباره محو زیبایی چهرش شدم..  
 درحالی که دکمه های پیراهن مشکیشو می بست گفت: خوشتیپ ندیدی؟  
 سعی کردم خودمو نیازم.  
 اخمی کردم: اییییششش...  
 لبخند مسخره ای زد..  
 خیلی سرد بود!  
 دوباره با حرفش به خودم اومدم: می تونم اسمتو بدونم؟  
 با مکث جواب دادم: مارال!  
 لبخند کجی زد..  
 \_ شما اسمت چیه؟  
 دستی به ته ریش صورتش کشید و بعد خم شد روم. با چشمای نافذش خیره شد تو چشمام و گفت: من امیرم!  
 امیر!؟  
 ناخودآگاه دهنم رفت سمت امیری که باهاش تو تلگرام چت می کردم...  
 اخه یه عالمه امیر تو دنیا هست! مگه این حتما همون امیره؟؟  
 لبخندی زدم: خوشبختم.  
 + منم همینطور فسقلی! افتخار یه دور رقصو بهم میدی؟  
 با هیجان نگاهش کردم.  
 سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که دستشو گذاشت پشت کمرم و به بیرون از اتاق راهنماییم کرد.  
 وقتی از اتاق رفتیم بیرون حس کردم دخترای توی راهرو با ترس به امیر نگاه میکنن...  
 یه جورایی سعی می کردن ازش دوری کنن.  
 امیر بی توجه بهشون بردم سمت پله ها.  
 وقتی داشتیم از پله ها پایین میومدیم رویارو دیدم که با چشمای گرد شده و با بهت نگاهمون می کرد.  
 امیر آرام در گوشم گفت: دوستته؟  
 به چشمای مشکی رنگش خیره شدم: اوهوم!  
 سرشو نامحسوس تکون داد: چند سالتت مارال؟  
 \_ هفده! شما چی؟  
 عمیق نگاهم کرد. یه لحظه ترسیدم..  
 فشاری به کمرم وارد کرد و آرام تر از قبل گفت: بیست و نه!  
 خشکم زد..  
 خدایا این چرا انقدر شبیه اون امیره که باهاش تو تلگرام چت میکنم؟ نکنه خودش باشه؟  
 ترس کل وجودمو گرفت..  
 دلم نمیخواست به همین راحتی وارد همچین روابطی بشم ولی به خودم دلگرمی میدادم که این همون امیر نیست و دوتا ادم جدان!  
 امیر نیم نگاهی بهم انداخت: چیزی شده؟  
 \_ نه..نه!  
 دیگه نمی خواستم سوال پیچش کنم چون جدی جدی داشتم می ترسیدم!

دستامو گرفت و دور گردنش حلقه کرد.  
 نفسای داغش به صورتم می خورد...  
 با کفش پاشنه ده سانتی تازه تا روی شونش می رسیدم!  
 نگاه خیره ی خلیپارو رو خودم و امیر حس می کردم.  
 دخترا با اخم و حسادت ولی پسرا سعی می کردن تا حد ممکن بهم نگاه نکنن.  
 انگار یه جورایی از امیر حساب می بردن!  
 بینشون یه نفر بود که یه مقدار کلافه به نظر می رسید.  
 با حرص به امیر نگاه می کرد و دندوناشو رو هم فشار می داد!  
 چشمامو بستم و سرمو به سینه ی امیر تکیه دادم.  
 تاحالا دقت نکرده بودم...  
 چقدر عطرش خوبه!  
 یه نفس عمیق کشیدم..  
 چقدر تنش داغه..  
 انگار ظهر تابستون باشه..  
 آروم در گوشم گفتم: می دونستی خیلی خوشگلی؟  
 وای خدا صداش!  
 صدای بمش داشت دیوونم می کرد!  
 با صدای لرزونی گفتم: لطف داری!  
 دست داغشو رو کمرم کشید: مارال یعنی چی؟  
 سرمو بلند کردم: آهوا!  
 چونمو گرفت و خم شد رو صورتم: خوش حال شدم یه آهوی کوچولو پیدا کردم!  
 بوسه ی داغش رو لبام هوش از سرم برد!!!  
 هنگ کردم!  
 بعد از یه مکث طولانی ازم جدا شد و به سمت همون پسری رفت که با حرص داشت نگاهمون می کرد!  
 دستمو گذاشتم رو لبام..  
 چه داغ بود!  
 برگشتم و رویارو دیدم که با ناباوری نگاهم می کرد.  
 سرم گیج می رفت.  
 من دارم چه غلطی می کنم!؟؟  
 امیر:  
 نیشخندی زد و به آرمانی نگاه می کردم که با حرص و تند تند داشت حرف می زد: امیر باز چه نقشه ای داری؟؟ دیوونه اون فقط یه  
 بچس ها! یه وقت بدبختش نکنی! امیر میفهمی چی میگم؟  
 با خونسردی و یه لبخند کج گفتم: آروم باش! کاریش ندارم که!  
 ولی خدا می دونست تو دلم چه آشوبی به پا بود!  
 با کلافگی دستی به موهاش کشید: بیا بریم! لطفا!  
 نشستم رو میل و لیوان نوشیدنیمو برداشتم: من راحتم. تو میخوای برو!  
 با حرص نشست جفتم و به مارالی چشم دوخت که با ناباوری اطرافشو نگاه می کرد و هنوز دستش رو لبش بود...  
 محوش شدم..  
 لعنتی چقدر نازه!  
 مثل گربه ملوسه و اونقدر ظریف و کوچولوئه که آدم دلش نمیاد حتی بهش دست بزنه!  
 با دیدنش آرامشی که چندین سال بود ازش بی بهره بودم بهم برگشته بود. انگار فرشته ی زندگی و آرامش بود..  
 آرمان: راستشو بگو چجوری راضیش کردی باهات برقصه؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: همه آرزوشونه فقط یه دور باهام برقصن!

+ من که فکر می کنم همه ازت می ترسن!

نیشخندی زدم: بایدم بترسن!

پوفی کشیدی: نمی دونم با این رفتارات میخوای به کجا برسی. هزار بار بهت گفتم برو پیش روانپزشک بلکه درد تو دوا کنه. ولی مگه میفهمی؟ خندیدم: من که هیچیم نیست!

نگران بهم نگاه کرد: دیوونه ای امیر! دیوونه! کسی که سالمه برده نداره! کسی که سالمه از شکنجه کردن دخترا لذت نمی بره... تو یه دیوونه ای!

با خودم فکر کردم از این به بعد قراره یه زندگی دیگه رو شروع کنم.

چون عاشق شدم!

مارال:

هق هقم تو گلو خفه شد.

این چند روزه دلم خیلی پر بود.

بابام واقعا باهام بد رفتاری می کرد. با اینکه هیچ وقت اهمیتی بهم نمی داد و براش مهم نبودم ولی دلم می گرفت.

سر و کله ی اون طلب کار عوضیش هم دوباره پیدا شده بود.

بابام تصمیم داشت خونرو بفروشه و پولشو بده!

اگه این کارو می کرد دیگه واقعا بدبخت میشدیم!

از طرفی عصبی شدن و بد رفتاریای امیر بدجوری عذابم می داد.

با غصه به گوشیم خیره موندم که صدای در بلند شد.

یکی محکم به در حیاط میکوبید.

با وحشت اشکامو پاک کردم.

چادر کهنمو سر کردم و از اتاق دویدم بیرون.

از خونه که خارج شدم صدا بیش تر تو گوشم پیچید.

رفتم سمت در: کیه؟؟

صدای داد بابام بلند شد: باز کن دیگه!!

سریع درو باز کردم.

بابام اومد تو و هولم داد: برو گمشو اون طرف ببینم. مادرت کوش؟

دستم گرفتیم به دیوار تا نیفتیم. بغض کرده بودم: سلام.. خوابه!

نگاهی بهم انداخت.

سرتاپامو نگاه کرد و یه لبخند مضحک زد.

سرمو انداختم پایین که رفت داخل خونه و منم پشت سرش وارد خونه شدم.

+ گمشو تو اتاقت. بالا...

رفتم تو اتاقم و درو بستم.

همونجا سر خوردم رو زمین.

رفتارای بابام بدجوری مشکوک بود.

اشکام رو گونه هام سر می خوردن.

به گوشیم که دوساعت بود رو تختم افتاده بود نگاهی کردم.

امیر بهت احتیاج دارم!

سرمو به در تکیه دادم و هق هق کردم.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد.

یجورایی هجوم بردم سمتش!

سریع پیاممو چک کردن.

با دیدن پیام امیر اشکام تند تر رو گونم جاری شد: مارال

همین...همین یه کلمه کافی بود تا آرامش بگیرم.

سریع نوشتم: بله؟

+ از دستم ناراحتی؟

با بغض نوشتم: مگه برات مهمه؟

+ ببخشید که ناراحتت کردم عزیزم.

با بهت خیره موندم به کلمه ی عزیزمش.

قلبم اونقدر تند میزد که صداشو میشنیدم.

+مارال میبخشیم؟

\_ بیخیال..

+ اخه فسقل من تو که میدونی زود عصبی میشم چرا لج میکنی؟

دلخیزی پر بود.می خواستم با گریه تموم بدبختیامو بهش بگم بلکه خالی شم ولی فقط به یه حال خوب نیست راضی شدم.

+ چرا حالت خوب نیست؟ میشه بهم بگی گلم؟

متعجب از این مهربون شدن بهویش نوشتم: بیخیال امیر.

+ جوجوی من از چیزی ناراحته؟ اگه تقصیره منه بگو تا از دلت دربیارم خوشگلم.

\_ نه تقصیر تو نیست.

+ من از این به بعد قراره خیلی بهت نزدیک شم خانوم کوچولو! بهتر نیس باهام رک باشی؟

\_ منظورت چیه امیر؟

+ خودت میفهمی.

با چشمای گرد شده به صفحه گوشیم خیره موندم.

یعنی چی الان؟ این حرفش چه معنی ای می داد؟ نکنه می خواست دوس دخترش بشم؟

یعنی میخواد بهم پیشنهاد دوستی بده؟!

\_ امیر؟

+ جانم؟

\_ من بدم میاد از این که چیزبو ازم پنهون کنی!

+ منم همینطور! پس به نفعته باهام رک باشی

موهامو چنگ زدم.

لعنتی..لعنتی...

چرا انقدر اطرافیانم دوپهلو رفتار می کردن!!

حالم داشت به هم می خورد: من دیگه حوصله ی این رفتاراتو ندارم امیر! هروقت درست رفتار کردی بهم پیام بده.

پیامو فرستادم و افلاین شدم.

نمیدونم دقیقاً کارم درست بود یا نه ولی ترجیح میدادم تحت فشار نباشم اونم توسط یکی مثل امیر که یه روز فرشته ی مهربون بود و یه

روز میرغضب بی اعصاب!

دوباره صدای در بلند شد اما این بار بلند تر و شدید تر.

با ترس بلند شدم و از پنجره اتاقم نگاهی به حیاط انداختم.

بابامو دیدم که دوان دوان رفت سمت در و به محض باز شدن در قامت محسنی نمایان شد که بابامو محکم زد کنار و اومد سمت خونه.

با وحشت پرده رو کشیدم و هجوم بردم سمت در و قفلش کردم و بعد ازش فاصله گرفتم.

طولی نکشید که صدای جیغ مامانم بلند شد.

از شدت ترس حس می کردم قفسه سینم سنگین شده و نفسم بالا نمیاد.

چند لحظه بعد دستگیره ی در اتاقم بالا پایین شد و ضربه های وحشتناکی که به در خورد گریمو دراورد.

پشت بندش صدای کریخ محسن اومد:

\_ هوووووووی.....این در بی صحابو باز کن هرزه ی کوچولو تا نشکوندمش.انگار از جون پدر و مادرت سیر شدی..باشه نشونت میدم...

خدایا نکنه بلایی سره مامان بابام بیاره!

صدای جیغ مامانم دوباره بلند شد و پشت بندش صدای فریاد بابام: ول کن! پولتو تا آخر هفته میدم بهت...یه نفرو پیدا کردم که بهم کمک میکنه...بهت میدمش!

دوباره صدای محسن بلند شد: کم زر بزن مردک معتاد بی ناموس...تو اگه ناموس برات مهم بود که خودت هرشب با هرزه ها نمی خوابیدی...حالا دخترت برات مهم شده؟

حس کردم چون از تنم رفت.

سست شده بودم.

قلبم تیر کشید جوری که مجبور شدم دستمو محکم روش فشار بدم.

بابای من؟!

هر شب با یه هرزه...

اشک دیدمو تار کرد.

بحث و جدالای بعدیشونو اصلا نتونستم بفهمم.

فقط به خودم اومدم و دیدم رو زمین افتادم و نفسم بالا نمیاد.

انگاری محسن رفته بود و اینبار بابام محکم به در اتاقم میکوبید.

ضجه های مامانم و فحشاش به بابام تنمو می لرزوند.

مامان بی چاره ی سادم!

مامان مظلوم و صبورم عاشق چه مردی شده بود!

\_ مارال؟ مارال این در بی صحاب شده رو باز کن...آشغال حمال باتوام...

قلبم بیش تر درد می گرفت از این حرفاش...

می خواستم بگم دارم جون میدم و نمیتونم درو باز کنم ولی فقط یه زمزمه خفه از گلویم خارج شد.

ضربه ی آخر باعث شکستن در شد ولی به محض اینکه بابام دیدم چشماش از ترس گشاد شد.

یه ذره نگرانی تو نگاهش حس نمی کردم! انگار براش مهم نبود!

مامانم با وحشت و نگرانی جیغ زد.

بابام دست انداخت زیر زانوهایم و کمرم و از روی زمین بلندم کرد.

شالمو انداخت رو سرم و از اتاق دوید بیرون و مامانم پشت سرش.

کل تنم بی حس بود به خصوص سمت چپش ولی قلبم میسوخت..

انگار سوزن فرو می کردن تو قلبم..

با استشمام بوی تند و تیز الکل چشمامو باز کردم.

انگار یه تریلی از روم رد شده بود.

سنگین شده بودم و نمیتونستم به راحتی حرکت کنم.

دست لرونمو گذاشتم لبه های تخت و سعی کردم بلند شم ولی با سوزشی که توی دستم پیچید جیغ خفه ای کشیدم و به دستم چشم دوختم.

سوزن سرم!

همه چیز یادم اومد.

اشکام بی اختیار جاری شد و مامانمو صدا زدم ولی دریغ از یه جواب.

اصلا تو اتاق نبودن که بخوان جواب بدن!

ملاف رو رو خودم کشیدم و عین بچه ها شروع کردم به گریه کردن.

همیشه از بیمارستان بدم میومد. متنفرم بودم از اینکه پام به بیمارستان باز شه.

صدای درو که شنیدم ملافه رو از رو خودم کشیدم.

پرستار تپل و مهربونی بهم نزدیک شد: سلام عزیز دلم خوبی؟ حالت بهتره؟ چرا داری گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم: مامان بابام کجان؟

لبخند تلخی زد: بیرون پشت درن.

\_ من چرا حالم بد شد؟

نگاه غمگینی بهم انداخت: دکتر بهت توضیح میده گلم.  
 با گیجی نگاهش کردم که از اتاق رفت بیرون.  
 پشت سرش مامان و بابامو دیدم که اومدن تو اتاق.  
 مامانم با گریه اومد سمتم ولی بابام بی تفاوت و با اخم فقط گوشه ای ایستاد و زیر لب چیزایی زمزمه کرد که فقط تونستم یه جملشو بفهمم: جز در دسر هیچی نداره دختره ی حمال!  
 دلم گرفت. در دسر؟ این در دسر بود که وقتی فهمیدم بابام هر شب با یکی می خوابیده و به مامانم خیانت می کرده حالم بد شد؟  
 مامانم با مهربونی بغلم کرد و زیر لب قریبون صدقم می رفت.  
 مادر صبور بی چارم!  
 مادر مظلومم..  
 هر کی به جاش بود طلاق گرفته بود و رفته بود پی زندگی خودش ولی مادر من فرق داشت.  
 از اعتمادش سواستفاده کردن و جواب خوبیاشو بد دادن.  
 بازم گریه گرفتم.  
 تو اغوش هم اشک می ریختیم.  
 با ضربه های ارومی که به در خورد مامانم سریع ازم جدا شد ولی من هنوز تو همون حال و هوا بودم.  
 حس می کردم دیگه جایی واسه دوست داشتن بابام تو قلبم وجود نداره!  
 آخر کار خودشو کرد!  
 با ورود دکتر نسبتا جوونی به اتاق سعی کردم ریزش اشکامو کنترل کنم.  
 با چشمای گرد شده بهم خیره شد.  
 با مامان و بابام سلام کوتاهی کرد و اومد سمت تختم.  
 با بغض نگاهش کردم.  
 سرفه ای کرد و گفت: سلام مارال خانوم. من نیکان شهبابی هستم. دکترتون.  
 همونجوری بهش خیره موندم که نگاهی به پدر و مادرم انداخت: میشه لطفا تنهامون بزارید؟  
 پدرم از خدا خواسته از اتاق رفت بیرون و مامانم به دنبالش.  
 اخ مامانم چرا انقدر صبوری؟؟؟  
 با صدای شهبابی نگاهمو دوختم به چشمای کشیدش: دلت می خواد بدونی چرا اومدی اینجا؟  
 سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.  
 لبخند نصفه نیمه ای زد: من متخصص و جراح قلب و عروقم و... قبل از اینکه به هوش بیای با پدر و مادرت درمورد بیماریت صحبت کردم.  
 گیج گفتم: بیماری؟  
 نگاه عمیقی بهم انداخت: تو چیزی درمورد اینکه مشکل قلبی داری میدونستی؟ تو نارسایی قلبی داری مارال خانوم! چطور همچین چیزیو زودتر نفهمیدی؟  
 خشکم زد.  
 نارسایی قلبی؟؟ همون که تهش به پیوند قلب منجر میشه؟ همون که ذره ذره ادمو نابود میکنه؟  
 بالاخره دهنم باز شد و نالیدم: چرا من؟  
 لبخند تلخی زد: نگران باش. اونقدرها هم پیشرفته نشده. فعلا میشه با قرص و دارو کنترلش کرد.  
 با توجه به آزمایشها مشخصه به خاطر فشارای عصبی زیاد و استرس میتونه باشه. هرچند من خودم به شخصه اینو قبول ندارم و تشخیصم اینه که از بیجگی این مشکلو داشتی و این اواخر بدتر شده.  
 صورتم از اشک خیس شده بود: حالا چیکار کنم؟؟؟ وای خدا!!  
 دستی به موهاش کشید: سعی کن استرس نداشته باشی. خیلیا به این بیماری دچار میشن. جلوی سرنوشت که نمیشه ایستاد. داروهاتو واست می نویسم همراه هم باید چکاپ بشی. بازم میگم. استرس و غصه خوردن و هیجان و ترس و چیزایی از این قبیل واست سمه!!  
 با بهت و حیرت به امیر نگاه می کردم.  
 دوروز گذشت.  
 دوروز پر از درد و رنج واسه من هفده ساله ای که حالا از مشکل قلبی هم رنج می بردم.

با کمک مامانم لباسامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون تا هوا بخورم.  
از محیط بیمارستان بدم میومد!!  
در اتاقو بستم.

جای همچین خاصی نبودم.یه راهروی عریض که پر از اتاق بود.  
ولی بیمارستان خیلی شیک و تمیزی بود و همین باعث تعجبم شد.  
آروم به سمت خروجی قدم برداشتم و سرم پایین بود.  
با برخورد کردنم به چیز محکمی ترسیده سرمو بلند کردم.  
نگاهم که به شخص رو به روم افتاد شاخ دراوردم!  
تو چشمات غم خاصی بود.  
روپوش سفید جذاب تر و با ابهتش می کرد.  
لبخند نصفه نیمه ای زد: تو باید مارال باشی نه؟  
از تو شوک دراومدم.

با دستپاچگی موهای فرمو دادم زیر شالم و هول هول گفتم: سلام! اممم... شما دکترید؟ باورم نمیشه اینجا میبینمتون!  
امیر با لحن غمگینی گفت: وقتی اوردنت حالت خیلی بد بود. تا صبح پیشت موندم تا نیکان بیاد. من متاسفم بابت بیماریت!  
با تعجب تشکر کوتاهی کردم: مرسی!  
لبشو گاز گرفت و با کلافگی از کنارم گذشت.  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
دنیا چقدر کوچیکه!

\*\*\*

امیر:

با کلافگی از کنارش رد شدم. آخرین چیزی که شنیدم این بود: دنیا چقدر کوچیکه!  
تو دلم گفتم: کوچیک تر از اون چیزی که فکرشو میکنی اهوی من!  
از سه روز پیش تا الان حالم بد بود.  
از وقتی با اون حال بد و بی هوش اوردنش و من بهت زده به خودش و پدر مادرش نگاه می کردم.  
این همون دختر جذابی نبود که فقط با یه چت عاشقش شده بودم؟  
همونی نبود که تو مهمونی دیدمش؟  
همونی نبود که میخواستم در ازای عقد کردنش پول طلب کار پدرشو بدم؟  
وای مارال تو با من چیکار کردی؟  
کاش اون روز واسه معذرت خواهی نمیومدم پیویت.  
کاش باهات چت نمیکردم تا امارتو دربارم و دورادور حواسم بهت باشه.  
کاش آرمان لعنتی منو عضو اون گروه مزخرف با اون رفیقای مزخرف تر از خودش نمیکرد!  
کاش به این راحتی عاشقت نمیشدم!  
تو منو اسیر خودت کردی. من اسیر یه بچه شدم! اسیر یه دختر که دوازده سال ازم کوچیک تره!  
میبینی چجور منو عاشق خودت کردی؟  
تو امیرو عاشق خودت کردی. همون امیری که همه ی دخترهاش وحشت دارن!  
همونی که به هیچ کس رحم نمیکنه!  
تو یه ارباب بی رحم عاشق خودت کردی!  
چجور با عقل جور درمیاد اخه؟ همه بهم میخندن.  
انگار طلسم شدم.

نزدیک نه سال ارباب بودم و یه شب با یه چت راحت وا دادم.

نمیدونم چرا ولی انگار دستام بی اختیار رفت رو صفحه و اومدم پیویت و پیام دادم اونم پیام معذرت خواهی!  
منی که هیچ وقت حتی لبخندم نمیزدم و به کوه غرور معروف بودم اومدم پیوی یه بچه واسه عذر خواهی!

امیر چت شده؟؟

نگرانیم از این بود که وقتی میفهمه من همونیم که باهانش چت می کرده و با وجود اخلاقم و اعصاب ضعیفم چچور میخواد باهام کنار بیاد؟

چچور با این کنار میاد که به زور از خانوادش جداش میکنم و به عقد خودم درش میارم؟

یعنی با خودش فکر میکنه من بازیش دادم؟

وای خدا نه! نه نه نه!

اون نباید این فکرو بکنه.

من خیلی عجولانه تصمیم گرفتم ولی اگه اون روز پای میز قمار این پیشنهادو به پدرش نمیدادم رو هوا میزدنش!

پس یه جوراییم کارم درست بوده!

اخ اهو کوچولوی خوشگله من! عروسک بی نظیر و دوست داشتینیم! داغی تنتو حتی از یه متری هم حس کردم!

به خودم اومدم دیدم چشمام نمناک شده.

اهو کوچولوی من مریضه! باید سریع تر اونو مال خودم کنم، امروز هزینه ی داروهاش و بستری شدنشو داده بودم ولی اگه پیش خودم بود دنیارو به پاش میریختم.

نمیداشتم حتی یه اخ بگه!

بمیرم برات، بمیرم واسه قلب کوچولوی بیمار! همه ی جونمو فدات میکنم تا مال من باشی و کنارم بمونی.

بعد از بیست و نه سال عاشق شدم و به زانو دراومدم.

به این راحتیا عقب نمیکشم!

با شنیدن صدای نیکان از فکر دراومدم: چیشده تو فکرین آقای راستاد؟

برگشتم سمتش: چیز خاصی نیست یه مقدار خستم، کار معاینه و ترخیص بیمار اتاق شماره ی هشت به کجا رسید؟

مرخص شد ولی هرماه باید چکاپ بشه، وضعیت زیاد خوبی نداره امیدوارم خانوادش رسیدگی کنن.

پوزخندی زدم، پدر هوس باز و قمار باز معتادش داره دخترشو نابود میکنه!

ای کاش زودتر روز موعود برسه تا اهوی چشم درشتم بیاد پیش خودم زندگی کنه، بشه خانومم تا دنیارو به پاش بریزم!

مارال:

تو تاکسی با مامان و بابام نشسته بودیم و مقصدمون خونه ی نفرین شدمون بود.

تو فکر بودم.

تو فکر دکتر خوشتیپی که امروز دیدم.

امیر!

وای چه خوشگله بود! یه لحظه خندم گرفت و تو دلم گفتم: خدا شانس بده یه شوهر این شکلی نصیبمون شه!

ولی بعد بلافاصله پوزخندی زدم.

کی میاد منو بگیره؟ با این پدر معتاد و خیانت کارم؟

نگاهی به چشمای بی فروغ مادرم انداختم.

خدا میدونه چقدر درد داره ولی به زبون نمیاره!

نگاهمو دوختم به بیرون.

گاهی نگاهم میخورد به ماشینای گرون قیمتی که از کنارمون رد میشدن.

نگاهم میخورد به خانواده ای که تو ماشین بود و بچه های که لبخند از رو لبشون پاک نمیشد.

چی میشد زندگی منم اینجوری بود؟ ولی دیگه فکر کنم حتی اگه بخوامم نمیشه!

فکر نکنم زیاد با این بیماریم دووم بیارم.

نه پول درمانشو داریم چه برسه به پیوند قلب! نه پول داروهاشو که مشخصه خلیم گرونن!

تازه هرماه واسه چکاپ و آزمایش باید برم!

فکر کنم اگه چشمامو ببندم و بمیرم خیلی بهتر باشه.

مخصوصا واسه پدر عزیزم!

هرچی نباشه مایه دردسرشم خب!



تا رسیدن به خونه اتفاق خاصی نیفتاد فقط پیاده شدیم پدر عزیزم کرایه رو حساب کرد و بعد از باز کردن در با کلید و هل دادنش با لحن تحقیر آمیزی گفت: یا لا میخوام درو ببندم!

مامانم لباسو رو هم فشار میداد. درکش می کردم!

پر از حرفای ناگفته بود ولی نمیتونست چیزی بگه.

منم وحشت داشتم و با التماس نگاهش کردم که چیزی نگه.

بابام که عصبانی میشد به قدری می ترسیدم که بدنم سست میشد و از این متنفر بودم!

با ورودمون به خونه بابام درو محکم بست و گوشی نوکیای سادشو از تو جیبش دراورد و مشغول شماره گرفتن شد: یا لا برید تو نبینمتون تو حیاط.

هه! لابد بازم میخواد مواد بخره یا این بار خیلی پیشرفت کرده و دنبال مشتری می گرده.

با مامانم رفتم تو خونه.

بلافاصله رفتم تو حمام و همون جا مانتو شلوارمو دراوردم تا بعدا بشورمشون و رفتم زیر دوش.

حس خوبی بهم دست میداد.

بعد از یه دوش حسابی مامانمو صدا کردم تا حوله رو برام بیاره.

حوله سفید رنگمو بهم داد و منم بلافاصله بعد از پیچوندنش دور تنم و رفتم تو اتاقم که صداش بلند شد: سریع تن و موهاتو خشک کن هوا سرده سرما میخوری!

تازه یادم افتاد به سردی هوا!

اونقدر قلبم سرد شده بود که دیگه هیچ سرماییی رو حس نمی کردم.

چشمی گفتم و بعد از خشک کردن تنم لباسامو پوشیدم.

موهامو خشک کردم و همونجوری که شونشون می کردم گوشیمو برداشتم تا پیاممو چک کنم.

غیر از سه تا پیام رویا که سالم و پرسیده بود و اینکه چرا نمیرم کلاس هیچ پیام دیگه ای نداشتم.

دلمو خوش کرده بودم امیر بهم پیام میداد ولی مثل اینکه واسش مهم نبودم و نیستم.

بازم به این فکر افتادم که چرا امیری که تو مهمونی دیدم با این امیری که باهاش چت می کردم وجه مشترک دارن!

هر دو بیست و نه ساله و امروز فهمیدم هر دو پزشکن.

فقط یادم رفت از امیر توی مهمونی بپرسم پزشک چیه!

با صدای مامانم رشته افکارم پاره شد: مارال! لباس پوشیدی؟ بیا قرصتو بخور الان دیر میشه ها!

جوشش اشکو تو چشمام حس کردم.

شروع اولین قرصایی که می خوردم!

دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامانم تو آشپزخونه منتظرم بود: بیا دیگه دختر!

با بی میلی قرصو گرفتم و با جرعه ای اب قورتش دادم: مامان؟

\_ جون مامان؟

+ به خدا بی فایدهس. من باید مرتب دارو مصرف کنم و چکاپ بشم. امکان نداره از پس هزینه هاش بر بیایم.

مامانم با بغض نالید: تو کاری به این کارا نداشته باش. یه خاکی تو سرمون میریزیم دیگه.

با لجبازی گفتم: مثلاً می خواین چیکار کنین؟ من حتی هنوز شهریه مدرسم و پول سرویس مدرسمو ندادم! اونوقت می خواین واسه مشکل قلبی من دنبال چاره باشین؟

مامانم زد زیر گریه و بغلم کرد: مارال تورو خدا اینجوری نگو. تو که می دونی اگه بری من تنها میشم! می خوام منو دق بدی؟ شده حتی میرم گدایی می کنم ولی پول درمانتو جور می کنم.

با حسرت تو دلم گفتم: خدایا چی میشه یه فرشته ی نجات بیاد و همه ی مارو از این مصیبت نجات بده؟

بعد از اینکه مامانم تو بغلم کلی اشک ریخت و خودشو خالی کرد رفتم تو اتاقم تا درسامو حاضر کنم.

این سه روزه مطمئنم خیلی عقب افتادم چون دوروشو ریاضی داشتم. از ریاضی متنفرم!!

\*\*\*\*\*

سرمو انداختم پایین و با قدمای اروم از خونه خارج شدم و درو خیلی اروم تر بستم تا یه وقت بابام بیدار نشه از خواب.

تازه یادم افتاد قرصامو نخوردم!  
 پوفی کشیدم.  
 دیگه دیر شده بود.  
 با دیدن ماشین مشکی فوق العاده ای که می دونستم فراربه و حدود بیست متر عقب تر خونمون ایستاده بود قدمامو تند تر کردم.  
 یه جورایی ترسیده بودم.  
 نکنه از افراد محسنه؟  
 اخه یه ماشین فراری که قیمتش میلیارديه تو این محله مشکوکه!  
 بعد از بیست دقیقه تقریبا رسیده بودم و از دور مدرسمو می دیدم.  
 مقعمو دادم جلوتر و به ناخنای بلندم نگاهی انداختم. وای حالا جواب کاظمیو چی بدم؟ باید تا میتونم ازش دور باشم!  
 وارد مدرسه شدم.  
 صف تشکیل شده بود.  
 اخر صف کلاسمون ایستادم و رویا رو دیدم که به سرعت میاد سمتم: وای مارال خودتییی؟ کجا بودی دختر؟؟ چرا این سه روزه نیومدی؟  
 نفس عمیقی کشیدم: اروم بابا! یکی یکی بپرس جواب بدم..  
 \*\*\*  
 رویا ماتم زده به تخته خیره شده بود و منم عبارتای مزخرف ریاضی رو بدون این که بفهمم رو نویسی می کردم: رویا بنویس!  
 نگاهشو از تخته گرفت و سرشو انداخت زیر: باورم نمیشه مارال. حالت الان بهتره عزیزم؟  
 \_ آره بابا خوبم. بادمجون بم آفت نداره.  
 دستمو گرفت تو دستش و بازم با غم نگاهم کرد.  
 لبخند مسخره ای زد و ضربه ای رو کتابش زد: بنویس.  
 مدادشو برداشت و مشغول نوشتن شد.  
 با شنیدن صدای زنگ به سختی از سره جام بلند شدم و از رویا خداحافظی کردم و از کلاس رفتم بیرون.  
 سمت چپ بدنم و به خصوص قفسه سینم درد میکرد و می دونستم به خاطر نخوردن قرصامه!  
 تو آینه ی دستشویی نگاهی به خودم انداختم و دیدم که چقدر رنگم پریده.  
 از مدرسه که رفتم بیرون دوباره نگاهم خورد به همون فراری مشکی رنگ!  
 این بار دیگه واقعا ترسیدم.  
 میترسیدم بدزدنم! شاید همه فکر میکنن خنده داره ولی من که مامان بابام همیشه از دزدا می ترسوندنم این مورد واسم وحشتناک بود.  
 یکم پول تو جیبی داشتم واسه همین ترجیح دادم تاکسی بگیرم.  
 سر خیابون واسه اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و آدرس دادم.  
 وقتی به سمت مقصد راه افتاد نفس راحتی کشیدم.  
 درحالی که به اهنگ ملایمی که پخش میشد گوش میدادم نگاهم خورد به آینه و دوباره همون فراری مشکی که با فاصله و خیلی اروم پشت سرمون حرکت می کرد.  
 بغض کردم.  
 سعی کردم به خودم دلگرمی بدم که هیچی نیست و از این جور کارا ولی فکرم درگیر بود.  
 به محض اینکه رسیدم خونه کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.  
 کلید انداختم و سریع رفتم تو خونه و درو بستم.  
 نفس عمیقی کشیدم! احساس می کردم حالا امنیت دارم...  
 سلانه سلانه رفتم سمت در ورودی خونه. همون لحظه بابام اومد بیرون که با ترس همه موهامو دادم زیر مقنعم و استیم مانتمو که یه ذره رفته بود بالا کشیدم پایین و اروم سلام کردم.  
 با خشم نگاهی بهم انداخت: گمشو تو نبینمت!  
 سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه و مامانمو صدا کردم: مامان؟ مامان؟  
 مامانم درحالی که هول هول از آشپزخونه میومد بیرون گفت: سلام. کی اومدی؟ چی شده خونه رو گذاشتی رو سرت؟

دستم گذاشتم رو قفسه سینم و همونجوری که قفسه سینمو ماساژ میدادم مقنعمو دراوردم و گفتم: سلام. مامان یادم رفت قرصای صبحمو بخورم! بهم میدیون؟

برگشت تو آشپزخونه و چند دقیقه بعد با سه دونه قرص ریز و یه لیوان آب برگشت: خدا بگم چیکارت نکنه دختر. قرصامو خوردم و درحالی که دکمه های مانتومو باز می کردم گفتم: بابا رفت کجا؟  
\_ رفت قبر منو بکنه.

با ناراحتی بهش خیره شدم که بغض کرد و ادامه داد: من چمیدونم کجا رفته؟ لابد رفته پی گوه کاربای همیشگیش! اخه مگه چی براش کم میزاشتم که رفت دنبال زنای هرزه؟

بغضش شکست و درحالی که می نشست رو زمین نالید: ای خدا!

اشکم دراومده بود. زانو زدم جفتش: مامان خودتو ناراحت نکن. بهش فکر نکن تموم میشه!

با هق هقدستی به صورتم کشید: تا تموم شه این وضعیت عمر منم تموم میشه. فقط از خدا می خوام تورو عاقبت به خیر کنه... تو تنها بچی تو دخترمی مونس مادرتی از خدا میخوام هرچی به من نداد به تو بده دخترم. دعای من همیشه پشت سرته. دستشو بوسیدم: مامان جونم تورو خدا این حرفارو نزن بلند شو... بلند شو بین امروز امتحان شیمیو بیست گرفتم. لبخند بی جونی زد.

همین که می دیدم لبخند میزنه واسم کافی بود.

\*\*\*

روزا پشت سره هم میگذشتن.

بازم از محسن خبری نبود ولی می دونستم اینم مثل دفعه ی پیش یه آرامش قبل از طوفانه.

بابام امروز کاراش خیلی عجیب شده بود.

انگار یه هول افتاده بود به جونش.

یه عالمه میوه و شیرینی که نمی دونستم پولشون از کجا اومده خرید و مامان بی چارمو مجبور کرد همشونو بشوره و تو ظرف بچینه. مجبورم کرد دوبار خونه رو جارو کنم و گردگیری کنم و هر بار که ازش پرسیدم چرا فقط یه دهننتو ببند یا خفه شو از دهنش دراومد. واقعا خسته شدم بودم.

بعد از اینکه کارام تموم شد سعی کردم یه جورایی با زبون نرم ازش بیرسم واسه همین به سمتش رفتم.

نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به پشتی رنگ و رو رفته و خیره شده بود به گلای فرش قدیمیوم.

آروم صداش کردم: بابا؟

با اخم سرشو بلند کرد: چه مرگته؟

قیافمو مظلوم کردم: تورو خدا بگو چه خبره اینجا. کسی می خواد بیاد؟

چشم غره ای بهم رفت: چند بار بهت بگم دهننتو ببند؟ آره مهمون میادا! یه مهمون خیلی مهم و تو هم حق نداری حرفی بزنی. امشب حرف حرف منه فهمیدی؟

بعد پوزخندی زد و ادامه داد: قراره واست یه خواستگار میلیاردر بیادا! برو حمام و به خودت برس نیبیم با این قیافه مضحک بیای جلوشا! حس کردم خون تو رگام بیخ زد..

خواستگار میلیاردر؟ اخه کدوم میلیاردری میاد منو بگیره؟

نکنه...

نکنه یه پیرمرد باشه؟ یا شایدم یه مرد سن بالا...

اشکم دراومد و با ترس و صدای لرزونی نالیدم: چی؟ اما... اما...

نعره زد: خفه شو.

هجوم آورد سمتم و موهامو محکم کشید: گوش کن چی میگم توله سگ! امشب صدات جلوش دربیاد خفت میکنم. امشب حرف حرف منه! تو حیوونی عقل نداری نمیفهمی چه پولی میشه ازشون به جیب زد. در ضمن...

موهامو محکم تر کشید: در ازای ازدواج و عقد کردن با تو بهم پول اون محسن بی شرفو میدن پس حواست باشه دست از پا خطا نکنی.

پوزخندی زدم. بابام داشت منو به خاطر پول می فروخت!

بدبختی از این بیش تر؟

با لحن سردی گفتم: یعنی ارزش من از پول واست کمتر بود بابا؟

پرتم کرد گوشه دیوار: کم زر بزن توله سگ حمال. گمشو از جلو چشمم.  
 کمرم شدیداً درد گرفته بود.  
 نیم خیز شدم و سلانه سلانه رفتم سمت اتاقم که نگاهم به مامانم خورد.  
 با چشمای اشکی و با ظاهر پریشونش بهم نگاه کرد و لب زد: متاسفم!  
 اشکام جاری شدن و بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقم و درو بستم.  
 انگار همه ی آرزو هام نیست و نابود شد. مطمئنم باید قید جوونی کردن و درس خوندمو بزنم..  
 من باید تو هفده سالگی به زن می شدم؟  
 خدا میدونه کی میخواد بیاد خواستگاریم.  
 منی که ملاکم واسه ازدواج عشق و علاقه و اخلاق خوب طرف مقابلم بود حالا به فرد ناشناخته میومد خواستگاریم و باید بهش جواب مثبت میدادم!  
 کابوسم این بود که به وقت یه نفر همسن بابام باشه که منو به خاطر نیاز جنسیش بخواد.  
 اونوقت میشم یه برده!  
 هق هقم بلند شد..  
 می ترسم خدا! می ترسم!  
 حاضرم تا آخر عمرم تو خونه بابام بدبختی و فلاکت بکشم ولی نرم خونه همچین ادمی. حالا هرچقدرم پول داشته باشه..  
 مگه پول خوشبختی میاره؟ خدایا چرا بابام همه چیزو تو پول میبینه! چرا منو به خاطر پول میفروشه؟  
 با قدمای سست از اتاقم رفتم بیرون تا برم حمام.  
 فکر این که بخوام تو هفده سالگی زندگی مشترکو شروع کنم و با یه مرد بخوابم مو به تنم سیخ می کرد.  
 فکر اینکه لمس کنم... باهاش برم حمام... واسش بچه بیارم و...  
 وای..  
 سرم گیج می رفت.  
 شیر اب سردو تا آخر باز کردم و ایستادم زیر دوش.  
 داشتم منجمد میشدم اما ارومم می کرد..  
 شوکه شده بودم.  
 همه ی این اتفاقات تو یه روز رخ داد؟  
 بابامم قبلا به محسن گفت یه نفرو پیدا کرده که بهش کمک میکنه ولی روح منو مامانم خبر نداشت قراره اون فرد اینجوری به بابام کمک کنه.  
 در ازای عقد کردن من پولو بده..  
 چه ادم کثیفی!  
 وقتی دوش گرفتم و مامانم واسم حوله آورد سریع رفتم تو اتاقم.  
 موهام و بدنمو خشک کردم.  
 هنوز ساعت سه ظهر بود پس تا شب وقت داشتم.  
 یه لحظه به ذهنم رسید فرار کنم ولی بلافاصله پشیمون شدم.  
 مامانم چی؟ دق میکنه از دوریم. نمیتونم تنهاس بزارم!  
 جلوی اینه نشستم و به چشمای پر از دردم خیره شدم.  
 چشمای سبز آبیمن بی روح شده بود.  
 خط چشم و رژ لب کم رنگی که رویا بهم داده بود و همیشه قایمشون میکردمو از ته کشوی میزم دراوردم و ازشون استفاده کردم.  
 بابام از اینکه ارایش کنم یا حتی یه تار موم جلوی کسی بیرون باشه متنفر بود و خون به پا می کرد ولی مثل اینکه پول غیرتشم نابود کرد!  
 مشخص بود دلش می خواد خیلی خوب درمقابل خواستگار ناشناسم به نظر بیام..  
 تا شب از اتاقم بیرون نردم ولی مامانم اومد تو اتاق و حسابی دل داریم داد اما چه فایده؟ تموم رویاهای دخترنوم امشب نابود میشد.

ساعت حدودای هفت بود که لباسای خونگیمو با یه تونیک بلند و ساپورت مشکیم که حدود سه سال بود داشتمشون عوض کردم. تمام تلاشمو کرده بودم که خوب نگهشون دارم و خب...تلاشم بی نتیجه نبود. موهامو شونه کردم و رهاشون کردم اطرافم.

وقتی صدای ضربه های محکمی که به در میخورده شنیدن روح از تنم جدا شد و بی جون تر از همیشه قدم برداشتم سمت در اتاقم و رفتم تو آشپزخونه.

بابام رفت درو باز کنه.

مامانم میوه و شیرینی رو خیلی خوشگل چیده بود تو ظرفای سادمون وبا پیشدست گذاشته بود وسط پذیرایی. مشغول دم کردن چای شد و میدیدم که یه بغض خاصی داره.

با شنیدن صدای در ورودی و پشت بندش صدای بابام و یه مرد دیگه لیمو گاز گرفتم تا اشکم درنیاد..

مامانم با استرس نگاهی بهم انداخت و دستی به گونم کشید: نترس نازنینم نترس دختر خوشگلم.به خدا میسپارم عزیز دلم. از آشپزخونه رفت بیرون و بعد از چند دقیقه صدای سلام و احوالپرسیشو با اون مرد ناشناس شنیدم.

صداش عجیب به دلم نشست.انگار آرامش گرفتم.

حس کردم قبلا این صدارو شنیدن ولی از شدت استرس یادم نمیومد.

وقتی می خواستم چای رو بریزم تو لیوان دستم می لرزید.

بابام صدام کرده بود و باید بالاخره می رفتم تو پذیرایی تا منو ببینن.

چه حس مزخرفی داشتم.

بالاخره چای رو ریختم و سینی رو بلند کردم.

با قدمای اروم رفتم سمت پذیرایی و تو دلم مدام صلوات می فرستادم.

مدام جمله ی مامانمو به یاد می اوردم: از خدا می خوام هرچی به من نداد به تو بده.دعای خیرم همیشه پشت سرته!

خدایا یعنی میشه همین یه بارو تو زندگیم شانس بیارم؟

با ورودم به پذیرایی و دیدن کسی که با چشمای شبرنگ و مشتاقش نگاهم می کرد زبونم بند اومد...

امیر؟

با صدای بابام به خودم اومدم: چرا خشکت زده دختر؟

با خجالت سرمو انداختم پایین و رفتم جلو ولی هنوز تو بهت بودم.

امیر اینجا چیکار می کرد؟ اون مرد مغرور و دکتر سرشناس اینجا چیکار می کرد؟ واقعا منو میخواد؟؟

بعد از تعارف کردن چای به پدر و مادرم اخر از همه رفتم سمتش و سینی رو گرفتم روبه روش و به زور سرمو بلند کردم.

نگاهش آرامش خاصی بهم میداد.

یه فنجان برداشت و اروم گفت: با اینکه هیچ وقت چای نمیخورم ولی...مگه میشه دست رد به سینه ی خانومم بزنم؟

قلبم فرو ریخت.

ته دلم خالی شد ولی چه حس خوبی داشت..

چقدر به دلم نشست حرفاش.

مثل مجسمه سینی رو گذاشتم رو زمین و کنار مادرم نشستم.

امیر با لذت بهم خیره شده بود و مامانم با تعجب به امیر نگاه می کرد.

با صدای بابام هممون از تو فکر و رویا خارج شدیم: خب آقای راستاد.بفرمایید اینم دختر ما.دخترمون مال شما!...امری چیزی دارید بفرمایید..

دلم گرفت.حس کردم بی ارزش ترین موجود روی زمین واسه پدرمم.

مامانم با تاسف به بابام نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین.

امیر از سره جاش بلند شد و گفت: یه سری صحبتبا با مارا خانوم دارم اگه اجازه بدین!

لحن جدی و محکمش لبخند از روی لب پدرم برد: بفرمایید.

و بعد با چشم غره رو به من گفت: اقارو راهنمایی کن به اتاقم.

بدون حرف از سره جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و امیر اومد دنبالم.

در اتاقمو باز کردم و اروم گفتم: بفرمایید!

با لبخند وارد اتاق شد.  
بعد از اینکه منم وارد اتاق شدم درو بستم و نشستم رو تختم و امیر نشست رو صندلی.  
روم نمیشد حتی سرمو بلند کنم.  
صدای گرمشو شنیدم: خجالت میکشی فسقلی؟

گر گرفتم...

لبمو گزیدم و آروم گفتم: شوکه شدم!  
از رو صندلی بلند شد و اومد طرفم.  
چه خوش هیكل و قد بلند بود این غریبه ی آشنا!  
لبخندش پهن تر شد: فکر کنم منو بشناسی موش کوچولو!  
ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشست: تو مهمونی... تو بیمارستان...  
دستشو بلند کرد و موهامو نوازش کرد: و؟  
فکر کردم.  
جای دیگه ندیده بودمش!  
\_ من دیگه جایی ندیدمتون..  
آروم تر از قبل گفتم: من که گفته بودم قراره خیلی بهم نزدیک تر بشیم!  
ناخوداگاه یاد اون امیری افتادم که تو تلگرام باهش چت می کردم...  
( من از این به بعد قراره خیلی بهت نزدیک شم خانوم کوچولو! بهتر نیس باهام رک باشی؟ )  
با وحشت و با یه حرکت ناگهانی از رو تختم بلند شدم و رفتم گوشه ی اتاق.

می ترسیدم از این مرد..

بازیم داده بود؟

این همون امیر بود؟

جریان چیه؟ گیج شدم..

لعنتی!

با نگرانی اومد سمتم: مارال حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟ مگه چیه؟! خب آره من همونم چه فرقی میکنه؟

زیر لب زمزمه کردم: بازیم دادی... بازیم دادی!

اخم کرد: من کسیو بازی ندادم... من عاشقت شدم! از همون روزی که تو گروه تلگرام باهام دعوا کردی یه حس عجیب بهت داشتم که  
وادارم کرد بیام و ازت معذرت خواهی کنم.

کم کم که رابطمون با هم بیش تر شد یه جورایی... با شرم زمزمه کرد: یه جورایی امارتو دراوردم و دورادور حواسم بهت بود.

تو مهمونی دیدمت و بیش تر از قبل عاشقت شدم.

خیلی زود با تحقیق و زیر نظر گرفتن پدر و مادرتم شناختم و منتظر یه فرصت بودم تا تورو ازشون خواستگاری کنم تا اینکه فهمیدم  
بابات یه مقدار پول بدهکاره و من ازش خواستم دربرابر اینکه باتو ازدواج کنم پولو بهش بدم.

گریم گرفتم: خیلی ادم کثیفی هستی.. چرا اجبار؟ چرا معامله؟

اومد سمتم و شونه هامو گرفت: چون میترسیدم منو پس بزنی یا از دستت بدم! به خاطر سنم به خاطر موقعیتم یا هرچیز دیگه...

می ترسیدم اگه من اون پیشنهادو به بابات ندادم یه نفر دیگه بفهمه دختر داره و اون پیشنهادو بهش بده. درکم کن!

با گریه نالیدم: ولم کن... گیج شدم... از دست همتون ناراحتم... از همتون دلخورم... از همتون بدم میاد...

با یه حرکت منو کشید تو اغوشش: من دوست دارم مارال... دوست دارم خوشگلم... نمی زارم حسرت چیزی به دلت بمونه عزیزم. هرچیزی  
که بخوای در اختیار قرار میدم فقط دست رد به سینم نزن.

گیج شده بودم ولی اینم می دونستم چاره ای جز قبول کردن پیشنهادش نداشتم چون بابام میکشتم!

خودمو از اغوشش جدا کردم و درحالی که از اتاق می رفتم بیرون با صدای گرفته ای گفتم: قبوله! همتون به هرچیزی که خواستین

رسیدین. هم تو و هم پدرم!

با چشمایی که از شدت خوش حالی برق میزد گفتم: فردا میام واسه آزمایش. آخر هفته هم عقدا!

خواستم بگم پس درسم چی؟

ولی مثل احمقا سکوت کردم.

تا رفتن امیر دیگه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و من برگشتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم. همون بلوز و شلوار قبلی رو پوشیدم و آرایش صورتمو پاک کردم و دوباره موهامو شونه کردم. خواستم دراز بکشم رو تخت که صدای گوشیم بلند شد..

برش داشتم و وارد تلگرام شدم.

امیر بود!

\_ شب آروم عروسکم. از فردا به بعد نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره. دیگه هرچی آرزو داری برآورده میشه خانومم... خوب بخوابی.

با همین چند جمله لبخند عمیقی نشست رو لبم. بس که محبت ندیده بودم زده بود به سرم!

واسش نوشتم: ممنونم. شب تو هم به خیر.

صفحه گوشیمو خاموش کردم و هلش دادم زیر بالش که در باز شد و مامانم اومد تو.

لبخندی رو لبش بود: سلام عزیز دلم خوبی؟

بی اختیار لبخندی زدم: سلام. ممنون.

نشست لبه تخت و دستامو گرفت.

چند دقیقه با لبخند نگاهم کرد و بعدش خندید.

خوش حال بود: مبارک باشه دختر کوچولوی مامان! دخترم داره عروس میشه دیگه!

لبخند تلخی زدم.

محکم بغلم کرد: ناراحت نباش دردت به جونم. به خدا دیگه از این فرصتا برات پیش نیومد عزیزکم. مهر پسره بدجوری به دلم

افتاده. میدونم خوشبختت میکنه.

چیزی نگفتم و فقط سرمو انداختم پایین که ادامه داد: فردا صبح زود بیدارت میکنم بری واسه آزمایش.

سری تکون دادم: مرسی.

از اتاق رفت بیرون: شب به خیر.

\_ شب به خیر مامان.

\*\*\*

صبح با صدای مامانم ساعت هفت بیدار شدم و آبی به دست و صورتم زدم و با وسواس خاصی و با دقت تر از همیشه مسواک زدم.

مانتو شلوارمو پوشیدم و تو حیاط منتظر امیر موندم.

با شنیدن صدای ماشینش در حیاطو باز کردم و رفتم بیرون.

یه لحظه با دیدن مرسدس بنز مشکی رو به روم کپ کردم..

انگار یادم رفته بود میلیاردره!

سعی کردم ذهنمو بسته نگه دارم تا یه وقت تحقیرم نکنه ولی انگار متوجه نگاه خیره و متعجبم شد ولی در کمال مهربونی از ماشین پیاده

شد و اومد سمتم: نمیخوای سوار ماشینت بشی فسقلیم؟

با بهت گفتم: ماشینم؟

دستشو گذاشت پشت کمرم و درو واسم باز کرد: همه چیز من مال توه. هر چندتا بخوای بهتر از این واست میگیرم تو فقط امر بفرما!

دلیل اینهمه مهربونی رو نمیدونستم.

فقط به یه لبخند اکتفا کردم و نشستم تو ماشین.

خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد که آروم گفتم: امیر؟

درحالی که دور میزد سریع گفت: جانم؟

\_ چرا دیشب تنها بودی؟ مگه ادما با پدر و مادرشون نمیرن خواستگاری؟

سرعتشو کم کرد و آروم گفت: فوت شدن. نه سال پیش.

شوکه بهشنگاه کردم.

+ تصادف! تو ماشین با هم تصادف میکنی. بابام سالم میمونه ولی مامانم داغون میشه و بابام میرسونش بیمارستان غافل از اینکه خودش

خونریزی داخلی داشته و نمیدونسته.

حالش که بد میشه دکتر میفهمن اما نمیتونن کاری کنن و بابام خیلی زود تموم میکنه...مامانم تو اتاق عمل دووم نیماره چون ضربه مغزی شده بوده.

با ناراحتی گفتم: متاسفم!

پوزخندی زد: از دار دنیا یه عمه و عمو واسم مونده که بسیار بسیار لطف دارن و تا حالا چندین بار به شکلاهی مختلف سعی کردم پول پدرمو بالا بکشن ولی کور خوندن. من دیگه اون امیر نه سال پیش نیستم.

با توقف جلوی آزمایشگاه دستمو گرفت. بوسه ای روش زد و گفت: جوجوی من نمی خواد پیاده شه؟  
گر گرفتم.

لبخند خجولی زدم و پیاده شدم و بعد با هم وارد آزمایشگاه شدیم.

آزمایش که دادیم نه مثل بچه ها جیغ جیغ کردم و نه مثل دخترای توی رمان سرم گیج رفت که بخورم زمین.

ولی امیر با یه پاکت پر از تنقلات و شکلات و آبمیوه اومد سمتم که وقتی نگاهم بهشون افتاد بی اختیار نیشم باز شد.

اول از همه یه بسته پاستیل برداشتم که امیر با شیطننت گفت: همیشه دوس داشتیم زنم عاشق لواشک و پاستیل باشه. من کلی واسش بگیرم و اونم کلی ناز کنه!

لبمو گاز گرفتم و با گونه های سرخ شده نگاهش کردم که خندید و پیشونیمو بوسید: پاشو خانومم. پاشو که حالا حالاها کار داریم! با چشمای گرد شده گفتم: چه کاری؟ من باید برگردم خونه..

اخم ملایمی کرد: میریم خرید. به مامانت زنگ میزنی میگی که نهارم با منی.  
\_ ولی..

دستم گرفت: ولی نداریم. زنگ بزن.

ناچارا گوشیمو دراوردم و به مامانم زنگ زدم و خبر دادم.

امیر هم دیگه چیزی نگفت و ماشینو به سمت مقصدش که نمیدونستم کجا بود روند.  
به نیم رخش نگاه می انداختم.

جذابیتش بیش از حد بود. چشمای مشکیش ادمو مسخ می کرد.

پوستش گندمی بود و موهای خوش حالت مشکی رنگش و صورت کشیدش و اون بینی قلمی صاف و لبای بی نقص باعث میشد وقتی ادم نگاهش میکنه ته دلش خالی شه!

انگار یه چیزی تو دلم فرو میریخت وقتی بهش نگاه می کردم!

قدش خیلی ازم بلند تر بود و به زور تا یکی دو سانت زیر شونش بودم.

یه جورایی در مقابلش مثل بچه های چهارده ساله به حساب میومدم.

دوباره دلم لبریز از غم شد.

از زندگی مشترک بی زار بودم و قرار بود تا آخر هفته این پسری که جفتم نشسته شوهرم شه.

چجوری این اتفاقو هضم می کردم؟

بازم اونقدر فکر و خیالات مغزمو پر کرده بود که نفهمیدم کی رسیدیم و امیر اشاره زد که پیاده شم.

با دیدن مرکز خرید بزرگی که روبه روم بود یه لحظه چنان ذوقی کردم که دلم می خواست جیغ بزنم!

امیر با لبخند اومد سمتم و دستمو گرفت: هر چیزی دلت خواست بدون هیچ خجالتی بر میداری. تاکید میکنم هر چیزی که دلت خواست! از عروسک و اسباب بازی تا لوازم آرایشی و لباس و چیزای دیگه.

می دونستم چشمام داره از خوش حالی برق میزنه.

امیر دستمو فشرد و پیشونیمو بوسید: بریم؟

بدون مکث گفتم: بریم!

خرید کردن واسم سخت بود.

می ترسیدم دست رو چیزایی بزارم که زشت و بی کلاس باشن به خاطر همین بیش تر چیزایی که گرفتم به سلیقه امیر بود که منم واقعا خوشم میومدم!

کلی لباس و لوازم آرایشی و مانتو و شال و چیزای دیگه خریدیم.

واقعا ازش خجالت میکشیدم ولی اون از بس غرق خرید کردن و رسیدگی به من بود که متوجه نمیشد.

بعد از خرید بردم به یه مغازه تو همون مرکز خرید و یه گوشی اپل واسم گرفتم!



در اوج ناباوری و شگفتی بودم.  
 چطور عاشقم شد؟ چطور دارم مال اون میشم و چطور اینهمه دست و دلپازه؟  
 گوشی خوشگلم با اون قاب عروسکی صورتی رنگ دلمو میبرد!  
 همه لباسام رنگای شاد مثل صورتی انتخاب کردیم چون امیر بهم گفت با رنگای روشن مثل دختر بچه ها میشم!  
 هرچند که در مقابل اون واقعا یه دختر بچه به حساب میومدم.  
 درسته سنش کمتر میخورد ولی به هر حال دوازده سال ازم بزرگتر بود.  
 بعد از خرید به یکی از رستورانای مجلل اطراف مرکز خرید رفتیم واسه خوردن ناهار.  
 پشت میز نشستیم و گارسون منو رو آورد.  
 امیر با لبخند دلنشینی منو رو گرفت سمتم: هرچیزی دلت میخواد سفارش بده ماه من!  
 نگاهی به منو انداختم. سر در نمی اوردم. سرمو بلند کردم و با گیجی گفتم: نمیدونم.. امم.. جوجه می خورم!  
 رو به گارسون گفتم: دو پرس جوجه با مخلفات.  
 بی توجه به حرفش گفتم: امیر؟ من درست نمیشناسمت. احساس غریبی میکنم باهات. همه چیز خیلی بیهویی پیش رفت. حداقل یه چیزی بگو دربارت بدونم!  
 دستشو گذاشت رو دست ظریفم که روی میز بود و پشت دستمو با انگشتای کشیدش نوازش کرد: چی میخوای بدونی خانومم؟  
 \_ همه چیزو!  
 تک خنده ای کرد: خب بنده امیر راستاد هستم! بیست و نه ساله، شغلمو که خودت میدونی و غیر پزشکی یه شرکت دارم که از پدرم بهم رسیده.  
 یه عمو و یه عمه دارم که یکیشون سه تا بچه داره و یکی دوتا.  
 دختر عمه هام ملیکا و ملینا. دو تا پسر عمو دارم که اسماشون سامان و سیامنده و خواهرشونم سوگند.  
 تک فرزندم و پدر و مادرم به همون علتی که گفتم از دست دادم. یه رفیق دارم که از هرچیزی بهم نزدیک تره و اسمش آرمانه.  
 راستش عمه و عموم... اونا همشون با ازدواج من با تو مشکل دارن ولی اهمیت نده. واسشون عادی میشه چون مسائل زندگی من بهشون ربطی نداره.  
 عرق سردی رو تنم نشست. حس خوبی نداشتم!  
 امیر متوجه ترسم شد و دستمو بلند کرد و چند بار پشت سرهم بوسید: نگران نباش. شاید ماهی یه بار ببینیشون. اصل کار منم که هر روز باهام سرو کار داری!  
 لبخند کم جونی زدم. بعد یه ربع که سفارشمون. رسید دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم.  
 الحق که غذاش حرف نداشتم.  
 یهوه چیزی به ذهنم رسید: امیر؟  
 سرشو بلند کرد: جونم؟  
 آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم: میگم که... چیزه... اممم... مدرسم چی؟  
 باز از اون لبخندای دختر کش زد: باید درستو ادامه بدی. پولشم پرداخت شد. متاسفم که امروز مجبور شدی از کلاست عقب بمونی.  
 از شدت خوش حالی داشتم بال درمیوردم که با حرف بعدیش دیگه واقعا از خوش حالی می خواستم سکنه کنم!  
 \_ از هفته ی دیگه کلاس کنکور میری و خودم باهات کار میکنم. چیزی تا کنکور نمونده و باید آماده باشی تا یه جای خوب قبول شی. چه شغلی مد نظرته؟  
 \_ پزشکی! فرقی هم نداره هر چی که باشه!  
 لبخندش عمیق تر شد: عالیه! دستشو آورد جلو: میخوام یه قول مردونه بهت بدم. قول میدم اصلا مانع پیشرفت و درست نشم مارال. من اونجوری که تو فکر میکنی بی رحم نیستم. من عاشقتم و ازدواجمون با عشقه. هرچند یک طرفه ولی..  
 ولی هر چیزی که بخوای دراختیارته. هرکاری بخوای بکنی مثل کوه پشتتم!  
 با بغض لب زدم: مرسی! با وجودت دلگرمی میدی بهم!  
 با شوق نگاهم کرد: واقعا؟  
 خندید: خیلی خوش حالم کردی عشقم.. بخور غذا تو سرد شد.

سرمو انداختم پایین و دوباره مشغول خوردن شدم.  
ولی این بار غذا خیلی بیش تر بهم می چسبید!  
با شوق نشستم کنارش رو زمین و یکی یکی پاکتای خریدمو باز می کردم و خریدارو نشون مامانم میدادم.  
نمیدونم چه مدت گذشته بود ولی از شدت شوق اشکم دراومده بود. تو یه روز زندگیم داشت از این رو به اون رو میشد.  
دیگه خبری از حسرت و اشک و نگرانی نبود.  
ایندم تامین بود.  
بعد از اینکه خریدارو به مامانم نشون دادم اشک شوقو تو چشماش دیدم: خیلی زود بود ازمون جدا بشی ولی خیالم راحت که حداقل هر چیزی که ما نتونستیم واست تامین کنیمو امیر برات فراهم میکنه.  
لبخندی زدم.  
میشد بهش گفت فرشته ی نجات.. یا معجزه یا... یا چیزی فراتر از اون!  
شب بعد از شام رو تخته دراز کشیدم و منتظر مسیج امیر موندم. بالاخره ساعت ده شب پیام داد: جوجوی من باید بخوابه. فردا خودم میام دنبالت ساعت هفت و ربع دم در خونتونم نفسم. شبت به خیر دلیل زنده بودنم.  
ته دلم یه چیزی فروریخت..  
موهام سیخ میشد و یه حس عجیب و فوق العاده خاص از این ابزار احساسات خالصانش بهم دست میداد.  
واسش نوشتم: مرسی. شب تو هم خوش!  
میدونستم زیادی سردم ولی این امیر بود که عاشق من شد نه من..  
با این حال میدونستم امکان نداره از این مرد بدم بیاد... همین الانا هم یه حسایی بهش دارم که با هیچی عوضشون نمیکنم!  
مرد جذاب چشم ابرو مشکی من!  
صبح که بلند شدم خیلی زود رفتم تو دستشویی و کلی به خودم رسیدم.  
دست و صورتمو شستم و مسواکمو که زدم خط چشم نازک و رژ صورتیمو خیلی کم زدم ولی با این حال تغییراتی تو صورتم ایجاد کرد.  
موهامو با وسواس خاصی شونه کردم و چتری هامو یه ذره از زیر مقنعم دادم بیرون.  
بعد از خوردن قرصام لباس فرمو پوشیدم و کوله پشتیمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشام از خونه رفتم بیرون و ماشین امیرو دیدم!  
انقدر هول بودم که حتی یادم رفت صبحونه بخورم و چیزی واسه خوردن تو مدرسه ببرم ولی می ارزید!  
امیر یه دستش به فرمون بود و با دست دیگش چیزی تو گوشیش تایپ می کرد.  
آروم رفتم سمت ماشینش و چند تا ضربه به شیشه زدم.  
حواسش جمع شد و تو چشماش شوقو دیدم و لب زدم: نمیخوای درو باز کنی؟  
سریع قفلو باز کرد که همون لحظه درو باز کردم و نشستم تو ماشین.  
اگه اون این همه محبت می کرد چرا منم از سیاستای زنا و دخترا استفاده نکنم؟  
با ناز گفتم: سلام!  
متعجب ابروهاشو داد بالا: به روی ماهت! امروز خانومم چه سنگول شده!  
ناخوداگاه خندم گرفتم.  
خودشم خندید و ماشینو روشن کرد.  
بین راه مدام سنگینی نگاهشو حس می کردم و از بودنش و وجودش لذت می بردم.  
بوی ادکلنش که تو ماشین پخش شده بود آدمو مست می کرد.  
جلوی مدرسم که پارک کرد نگاهی بهش انداختم. دلم نمیخواست ازش جدا شم.  
خدایا تو این دوروز چجوری اینهمه حس بهش پیدا کرد؟  
بی اختیار خم شدم و بوسه ای رو گونش زدم که زبری ته ریشش حس شیرینی رو بهم داد!  
بهت زده شده بود.  
سریع در ماشینو باز کردم و پیاده شدم که گفت: مارال؟  
برگشتم.  
تو چشماش شیطنت موج میزد.  
در داشبور ماشینو باز کرد و یه پاکت دراورد و بهم داد: مطمئنم لازمت میشه موش کوچولو!

خندیدم و پاکتو ازش گرفتم. نمی دونستم چی توشه ولی مطمئن بودم چیز خوبی بود! امیر به بوس واسم فرستاد و وقتی درو بستم و وارد مدرسه شدم فهمیدم که رفته. خداروشکر کسی غیر از ما دوتا بیرون مدرسه نبوده و واسه همین کسی ندیدمون ولی باید به امیر میگفتم شیشه های ماشینشو دودی کنه. میدونستم واسه هیچ کس اهمیت نداره حتی اگه دوس پسر داشته باشیم اما به هر حال فکر کنم این بهتره که کسی از روابط من با امیر مطلع نشه!

به سمت صف صبح گاهی رفتم و همون جور که نزدیک میشدم در پاکتو باز کردم. نگاهم خورد به یه عالمه خوراکی. از شیرینی و شکلات و آبنبات تا چند جور پاستیل و مقدار قابل توجهی پول! بازم به حس بی نظیر اومد سراغم. از این محبتاش غرق لذت میشدم. الان که دوروزه باهاشم انقدر بهم توجه میکنه. اگه زنش بشم دیگه چی؟! با لبخند پر از رشایت و شوقی پاکت رو تو کیفم گذاشتم و اخر صف ایستادم. متوجه شدم امروز رویا نیومده بود و این یعنی حوصلم بدجوری سر می رفت! سره کلاس بیش تر قایمکی با گوشیم ور می رفتم. صفحه گوشیمو خاموش کردم و به قابش خیره موندم. عکس یه پرنسس با لباس پف دارو صورتی که تاجش با اکلیلای طلایی و نقره ای تزئین شده بود و لباسش برق میزد! موهای طلاییش اطرافش پریشون بود و کفشای پاشنه بلند خوشگلی به رنگ نقره ای پاش بود. عاشقش بودم! خیلی دخترونه و خوشگل بود!

تا اخر ساعت خودمو با درس و گاهیم با گوشیم سرگرم کردم و لحظه شماری می کردم تا مدرسه تعطیل شه و امیرو ببینم. با لذت از بین اون خوراکیا به طور قایمکی وسط کلاس پاستیلی رو تو دهنم گذاشتم و جویدم. طعمش بی نظیر بود. شاید چون امیر هم بی نظیر بود و اینو واسم خریده بود!

بعد از تعطیل شدن با هزار جور شوق و ذوق از مدرسه خارج شدم. بدیش فقط این بود که دبیرستان پسرانه هم جفت دبیرستان ما بود و همزمان تعطیل میشدیم و کلی پسر بیرون از محوطه ریخته بودن! تشخیص دادن بنز امیر کار سختی نبود ولی فهمیدم که هنوز نیومده. تو این فاصله که بیاد پاستیلمو از تو کیفم دراوردم و مشغول خوردن بقیش شدم که صدایی از پشت سرم شنیدم که از ترس مو به تنم سخ شد: پاستیل میخوری خوشگله؟ کی تورو میخوره؟ جوووووووون... برگشتم و چشمم خورد به یه پسر چندان زشت که موهاشو عین جوجه تیغی سیخ کرده بود و ابروهاشو خیلی نازک برداشته بود. لباساشم که نگم بهتره!

ناخودآگاه زدم زیر خنده که یهو دستمو گرفت و همین باعث شد ته دلم خالی شه: ولم کن لعنتی... بهم دست نزن... توجه چند نفر از بچه های دبیرستانمون جلب شده بود ولی اونا هم جرئت نداشتن کاری کنن. بغض بدی به گلویم چنگ انداخت که با صدای فرشته ی نجاتم انگار دنیارو بهم دادن: فکر کنم دستت زیادی هرز رفته! و پشت بندش مشت محکم امیر به شونه ی پسره!

رو به روی پسره ایستاده بود و پسره قدش نصف امیر بود ولی کم نیورد و عین لاتا گفت: چیکار میکنی عوضی... به تو چه ربطی داره؟ اخ! چشمای برزخی امیر منم ترسوند.

با یه حرکت دست پسره رو گرفت و چنان پیچوندش که صدای فریاد پسره دل منم سوزوند: اخه به تو چه لعنتی... چه کارشی؟؟ امیر محکم کوبوندش به دیوار: زیادی بچه ای! لزومی نمیبینم توضیحی بهت بدم بدبخت! فقط از این به بعد سعی کن کم گوه خوری کنی.

با وحشت بهشون خیره موندم که امیر دستمو گرفت و به سمت ماشین بردم. نگاه متعجب بچه های دیگه رو رو خودم حس می کردم. وای... اگه به کاظمی بگن چی؟

وقتی نشستیم تو ماشین و امیر پاشو رو پدال گاز فشرد با ترس چشمامو بستم و دعا کردم که دعوایی راه نندازه ولی در کمال تعجب یه جای خلوت پارک کرد و با نگرانی برگشت سمتم: حالت خوبه مارال؟

نفس راحتی کشیدم: خو...خوبم فقط...

با چشمای اشکی زل زدم بهش: بچه ها اگه به ناظمون چیزی گفتن چی؟

لبخندی زد: اون میدونه!

با تعجب گفتم: چطوری؟

عمیق زل زد تو چشمام: با پول میشه خیلی چیزارو به دست آورد! و دهن خیلیم بست!

نگاهمو به زمین دوختم که سرمو گرفت بالا و موهامو داد زیر مقنعم.

آروم گفتم: دلم واست تنگ شده بود!

خندم گرفت: فقط چند ساعت ندیدیم همو!

بازومو نوازش کرد: میبرمت خونتون لباساتو عوض کن بعدش بیرون نهار میخوریم و میبرمت شرکت!

سوالی نگاهش کردم: چرا؟

با تعجب گفتم: یعنی نمیخواهی محل کارمو ببینی؟ نمیخواهی ببینی چجوریه و با کیا سرو کله میزنم؟

با خنده ادامه داد: شایدم زیادی کوچولویی و اینارو نمیدونستی!

خندم گرفت و بی اختیار مشت آرومی به بازوش زدم که همون لحظه دستمو گرفت و روشو بوسید: خیلی دوست دارم.

محو چشمای مشکیش شدم.

چشماش درشت بود و سیاه سیاه!

دستمو آروم کشید که به سمتش متمایل شدم.

سرشو آورد جلو.

اونقدر جلو که نفسای داغش به صورتم میخورد.

نفهمیدم کی لیش نشست رو لیم.

پر حرارت میبوسید.

گرمای تنشو حس می کردم و دلم می خواست باهاش همکاری کنم ولی...

ولی بلد نبودم!

بعد از یه بوسه ی طولانی ازم جدا شد و با صدای خشداری گفت: بلد نیستی؟ و تو گلو خندید.

نمیدونستم خجالت بکشم یا بخندم!

با صدای پر حرصی بی اختیار نالیدم: امیییییر!

با لحن خشداری گفتم: جوووووون دلم؟

نفهمیدم چیکار می کنم.

فقط دستامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم.

بهش نزدیک شدم و لیمو گذاشتم رو لیش!

بوسه های طولانی می زدم جووری که خودشم تو شوک بود!

بعد از دو دقیقه ازش جدا شدم و با تخیسی نگاهش کردم: حالا دیدی بلدم؟ و ابروهامو دادم بالا.

صدای خنده ی بلندش تو ماشین پیچید.

لامصب چقدر وقتی می خندید خوشگل میشد!

ماشینو روشن کرد و به سمت خونه روند.

نیشش باز بود و من که تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم از شرم سرخ شده بودم!

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و به محض اینکه امیر ماشینو پارک کرد سریع از ماشین رفتم بیرون.

از شدت خجالت نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.

بازم خندش رفت رو مخم!

به سمت در خونه رفتم و چند تا ضربه به در زدم.

چند دقیقه بعد مامانمو دیدم که چادر گلداری رو سرشه و درو باز کرده.

با دیدن امیر بخندی زد: سلام پسر. خوش اومدی بیا تو..

امیر چند لحظه به مامانم خیره شد..

یه جوری نگاهش می کرد.

بالاخره گفت: سلام، مرسی... مارالو از مدرسه اوردم گفتم لباسشو عوض کنه با هم بریم بیرون واسه ناهار بعدشم ببرمش شرکتو بهش نشون بدم.

+ بیا تو پسرم چرا بیرون؟ ناهار درست کردم بیاین تو بخورین.

امیر اولش تعارف کرد ولی دیگه رو حرف مامانم حرفی نزد.

سلام آرومی به مامانم دادم و وارد خونه شدم.

خدا روشکر بابام نبود!

امیر پشت سرم وارد شد و بعد مامانم درو بست.

گرمی دستشو که دست ظریفمو قفل کرده بود لای انگشتاش حس کردم!

کفشامو زودتر از اون دراوردم و دویدم سمت اتاقم.

خیلی زود از بین لباسایی که با امیر گرفته بودم یه پیراهن سفید مدل مردونه دکمه دار در آوردم و آستیناشو تا ارنج تا زدم.

با یه ساپورت کوتاه مشکی پوشیدمش و یکمم از اسپری خوش بو کننده بدنم زدم.

موهامو شونه کردم و از اتاق رفتم بیرون.

بعد از اینکه رفتم تو دستشویی و دست و صورتمو شستم و خشک کردم وقتی رفتم تو پذیرایی دیدمش که نشسته بود و با گوشیش ور می رفت.

یه لحظه سرشو گرفت بالا و مات شد!

لبخندی زد: نمیخوای یه ابی به دست و صورتت بزنی؟

اب دهنشو قورت داد: چی؟ اها... باشه الان میرم...

از سر جاش بلند که شد ریز خندیدم و رفتم تو آشپزخونه.

به مامانم کمک کردم و یه سفره کوچیک پهن کردم تو پذیرایی و دیس برنج و خورش قیمه رو با ظرف و قاشق و چنگال و ماست گذاشتم رو سفره.

بعد از اینکه سفره رو چیدم امیر از دستشویی اومد بیرون.

حوله رو برداشتم و رفتم سمتش: صورتتو خشک کن!

لبخندی زد و حوله رو گرفت.

نگاه های خیرش رو مامانم گیجم کرده بود.

وقتی نشستیم پای سفره واسه خوردن غذا خودم واسش تو یه ظرف برنج و خورش کشیدم و گذاشتم جلوش.

مامانم لبخند رضایت بخشی رو لبش بود.

خودمم خوش حال بودم.

راضی بودم!

امیر واقعا خوب بود..

بین غذا خوردنش یه لحظه غذا پرید تو گلویش و شروع کرد به سرفه کردن.

هول شدم.

مامانم سریع یه لیوان آب ریخت و داد بهش.

یکم که خورد نفس عمیقی کشید و بی اختیار گفت: ممنون مامان!

مامانم لبخند عمیقی زد ولی امیر با چشمای اشکی از پای سفره بلند شد: معذرت میخوام! میرم یکم هوا بخورم!

مامانم سریع اشاره زد که باهش برم.

منم بلند شدم و پشت سرش رفتم تو حیاط.

تکیه داد به دیوار و با چشمای پر از اشک خیره به روبه روش شد: شرمنده اشتهاش کور شد!

رفتم سمتش و دستشو گرفتم: چیزی شده؟

تو چشمام زل زد و با بغض نالید: مامانت خیلی شبیه مامان منه! همه چیزش.. حرکاتش، صداس، مهربونیش، رفتارش..

به خدا حس کردم مامان خودم دوباره کنارمه!

کاش مامان بابام بودن! بد موقعی تنهام گذاشتن..

تازه پیشرفتام شروع شده بود. تازه میخواستم به نفر واقعا حامیم باشه! لبخند تلخی زدم و رو نوک انگشتم بلند شدم تا قدم بهش برسه. هرچند که تا شونش رسیدم ولی دستمو کشیدم رو ته ریشش و گفتم: امیر مامان من مامان تو هم هست! مطمئن باش میتونی روش حساب کنی.

محکم بغلم کرد و با بغضی که شدید تر شده بود گفت: مرسی که آرامشو به زندگیم دادی با وجودت! مرسی... بوسه ی کوتاهی رو لبم زد و بعد با هم رفتیم داخل.

بعد از ناهار سفره رو جمع کردم و تو اون فاصله که امیر با مامانم گرم صحبت بود رفتیم تو اتاقم تا آماده شم. صدای خنده های مامانم لبخند رو لبم آورد. انگار امیر خوب تونسته بود خوش حالش کنه!

از بین مانتو های جدیدم یه مانتوی سرمه ای تیره با گلای ریز سفید که بلندیش تا یکم بالای زانوم بود با شلوار مشکی لوله تفنگی سرمه ای تیره و شال هم رنگش پوشیدم.

موهامو زیر شال باز گذاشته بودم و این زیباییمو بیش تر می کرد.

با یکم پنکک پوستمو روشن تر کردم و یه خط چشم گربه ای کلفت کشیدم و رژ سرخابی زدم. کفشای پاشنه بلند مشکیمو با کیف دستی مشکیم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و امیرو صدا زدم: امیر؟ با مامانم از پذیرایی اومدن بیرون.

مامانم با لبخند نگاهم می کرد ولی امیر خیره مونده بود بهم.

حتی پلک هم نمی زد!

لبخندی به روش زدم: من آمادم! بریم؟

سعی کرد عادی رفتار کنه: اوهوم.

خم شد و دست مادرمو بوسید: ممنونم بابت همه چی مامان! بیخش زحمتت شد.

مامان دستی به سرش کشید: خدا پشت و پناهتون. کی برمی گردین؟

\_ فکر کنم شب!

مامانم سری تکون داد.

به سمتش رفتم و تند گوشو بوسیدم: خدافظ مامانی جونم!

\_ خداحافظ عزیز دلم.

امیر هم خداحافظی کرد و بعد باهم از خونه خارج شدیم.

کفشامو پوشیدم و منتظر موندم تا امیر بند کفشاشو ببندد!

چند بار اشتباهی بستشون از بس زده بود بهم!

آخر سر خندم گرفت: خوردیم امیر! زودباش دیگه!

لبخندی نشست رو لبش و چیزی با خودش زمزمه کرد که نفهمیدم.

بالاخره بعد از چند دقیقه تو ماشین بودیم و مقصدمون شرکت امیر! حدودا یک ساعت امیر ماشینو تو پارکینگ به ساختمون فوق العاده بزرگ پارک کرد و پیاده شدیم.

چون پاشنه ی کفشام خیلی بلند بود آروم تر از اون به سمت آسانسور قدم بر می داشتم که خودش فهمید و پشت کمرم و گرفت و باهام همراه شد.

چقدر بودنش حس خوبی بود! احساس غرور و امنیت می کردم!

وقتی رفتیم تو آسانسور به محض اینکه دکمه رو زد گفتم: شرکت طبقه ی..

با نشستن لباس رو لبم خفه شدم!

با ولع می بوسیدم.

تاحالا اینجوری نبوسیدم.

دستای ظریفم بی اختیار دور کمرش حلقه شد.

ازم جدا شد و با نفس نفس نگاهم کرد و دوباره خواست هجوم بباره سمت لبام که با باز شدن در آسانسور خشکمون زد.

نگاهم به دو تا کارمند با لباس فرم مخصوصشون خورد که با تعجب نگاهمون می کردن.

امیر خیلی عادی دوباره دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت بیرون از آسانسور هدایتیم کرد.

از شدت شرم سرخ شدم.  
 مثل اینکه فهمید چون زیر گوشم آرام گفت: قربون خجالت کشیدنات شم توت فرنگیم!  
 با تعجب گفتم: توت فرنگی؟  
 \_ به خوشگلی و شیرینی و خوشمزگی یه توت فرنگی میمونی!  
 لبخندی زدم.  
 شرکت امیر طبقه ی دهم بود.  
 بزرگ و خیلی هم شیک.  
 دکور قهوه ای سوخته و کریمش با ترکیبی از مشکی واقعا فضای زیبا و شیکی رو به وجود آورده بود.  
 زیاد به قسمت کارکنا و کارمندا دقت نکردم و فقط توجهم جلب شد به میز منشی!  
 یه دختر خوشگل با موهای بلوند و خیلی هم لوند نشسته بود پشت میز و با تلفنش حرف میزد.  
 بینیش عملی بود و لباشم مشخص بود پروتز کرده ولی در حدی نبود که زشت بشه بلکه عیبای صورتشو پوشونده بود.  
 موهای بلوندشو یه ذره از زیر شالش بیرون ریخته بود و چشمای درشت عسلیش قیافشو خوشگل تر کرده بود.  
 با دیدن من و امیر با احترام از رو صندلی بلند شد: سلام خوش اومدین. تبریک میگم آقای راستاد.  
 امیر لبخند کجی زد: ممنونم. طبق معمول آرمان گزارش کارهای بنده رو داده؟  
 منشیه سعی کرد نخنده: بله یه جورایی.  
 امیر دیگه چیزی نگفت و باهم رفتیم سمت اتاق کارش.  
 دکور اتاقش صدبرابر قشنگ تر از شرکتش بود.  
 نور کافی و پنجره ی بزرگ و پرده های طلایی و قهوه ای سوخته. مبلای چرم قهوه ای و میز بزرگش که روش کلی ورق و وسیله بود.  
 گلدونای گل رز بوی خوبی رو تو فضا پخش کرده بود و پارکنای چوبی رو خیلی دوس داشتیم!  
 ساده ولی در عین حال بی نظیر!  
 امیر چشمکی زد: چطوره؟  
 تا خواستم چیزی بگم در پیهویی باز شد و پشت بندش صدای بلند و شوخ یه پسر: سلام!!! جیگرت اومد امیرخان! کسی که نفست به  
 نفسش بنده، کسی که زندگیته کسی که..  
 با دیدن من بهو ذهنش بسته شد و به چهره ی برزخی امیر خیره شد.  
 این آرمان نبود؟ همون پسره که با امیر تو مهمونی هم اومده بود!  
 سلام آرومی دادم که از تو شوک دراومد: بههه سلام زنداداش حال شما؟  
 امیر چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.  
 آرمان با خنده رفت سمتش و بغلش کرد: سلام عشقم خوبی؟  
 امیر با چشمای گرد شده پشش زد: زهرمارا! روانی!  
 آرمان اخم کرد: بیشعور جای تشکرته؟ دوسه روز همه کاراتو من اینجا انجام دادم!  
 امیر چشماشو تو حدقه چرخوند: اوکی. مرسی!  
 آرمان سرشو تکون داد: خواهش میشه و رو به من ادامه داد: خوش حال شدم دیدمتون! می دونستم امیر مثل همیشه خیلی خوش  
 سلیقس و چشمکی زد.  
 لبخندی زدم: لطف دارید!  
 لبخند دلنشینی تحویلدم داد و بعد از کمی صحبت کردن با امیر اتاقو ترک کرد.  
 امیر نشست پشت میزش و نفس عمیقی کشید: اخرش این پسره ی خنگ منو سخته میده.  
 با خنده گفتم: چرا؟ کاری نکرد که!  
 لبشو گاز گرفت و آرام گفت: بیا جلو!  
 خندمو خوردم.  
 ناچارا قدمی به سمتش برداشتم.  
 دستمو گرفت و منو نشوند رو پاش.  
 دستشو دور کمر باریکم حلقه کرد و سرشو آورد جلو.

همیشه دختری بودم که عاشق ناز کردنه و عادت داشت خودشو لوس کنه!  
 بی اراده دستامو دور گردنش حلقه کردم و با صدایی که ظریف ترش کرده بودم آروم گفتم: حالا چیکار کنم؟  
 تو گلو خندید و با شیطنت گفت: بوسم کن!  
 سرمو بردم جلوتر ولی وقتی چشماشو بست با بدجنسی عقب کشیدم و خندیدم.  
 یه تای ابروشو داد بالا: به من میخندی؟  
 با خنده گفتم: اوهوم!  
 سرشو آورد و لبمو طولانی بوسید که از لذت چشمام بسته شد.  
 از خودم خجالت میکشیدم که چجوری تو این مدت بیش از حد کوتاه انقدر بهش نزدیک شدم و بهش حس پیدا کردم..  
 ولی از بودن باهاش واقعا لذت می بردم!  
 منی که تو عمرم حتی با یه پسر نه تنها دوست نشده بودم بلکه نزدیک نشدم و حرفم نزدم حالا امیر تسخیرم کرده بود.  
 گازی از لبم گرفت که ناخودآگاه آه کشیدم.  
 بازم تو گلو خندید: وروجک شیطون من..  
 دوباره لباس قدرت هرکاریو ازم گرفت.  
 با نفس نفس چنگ زدم تو موهایش.  
 متوجه حال خرابم شد و مثل یه بچه منو خوابوند تو بغلش و خم شد روم و این بار با شدت بیش تری ادامه داد.  
 من چم شده بود؟  
 دیوونه ی بودن با پسری شده بودم که حتی بهم محرم نبود!  
 وقتی بازوشو فشار دادم لبمو محکم گاز گرفت که صورتم از درد جمع شد.  
 دستش پایین تر رفت و از روی لباس روی سینه هام نشست.  
 سینه هام از فشار دستاش درد گرفته بود.  
 دیگه داشتم جدی جدی اذیت میشدم.  
 به زور ازش جدا شدم و نالیدم: امیر...  
 یه دستشو برد پایین و رون پای راستمو محکم فشار داد: هییییس!  
 نالم بلند شد: آخ!  
 تنم عرق کرده بود.  
 بعد از پنج دقیقه بالاخره ازم جدا شد.  
 نفس نفس میزد.  
 گیج و منگ بودم.  
 خودمو از اغوشش جدا کردم ولی سرم گیج رفت و باعث شد دوباره چنگ بزنم به پیراهنش.  
 از پشت بغلم کرد: آروم خانوم کوچولوم! آروم باش!  
 لبای خیسمو گاز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.  
 آروم تر که شدم با کمکش نشستم رو کاناپه.  
 دستی به کمرم کشید و بغلم کرد: دوست دارم!  
 لبخند محوی زدم و بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم: منم همینطور!  
 با بهت نگاهم کرد.  
 تازه فهمیدم چی گفتم!  
 پیشونیمو بوسید و آروم گفت: زندگیرو واست بهشت می کنم! کاری می کنم همه حسرت به دل بمونن!  
 \*\*\*\*

یک روز بعد:

به آسمون ابری خیره شدم.  
 اصلا حس و حال بلند شدن از خواب نبود.



دیشب تا ساعت سه صبح با امیر چت می کردم و سه ساعت خواب واسم کافی نبود! به زور از رو تختم بلند شدم و رفتم تو دستشویی و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم. بعدش قرصامو خوردم و چند لقمه نون پنیر که ضعف نکنم. از خوراکیایی که امیر واسم گرفته بود یه عالمش مونده بود و دیشب قبل از اینکه برسونم خونه بازم واسم کلی چیزمیز خرید! پاکت خوراکیامو گذاشتم تو کوله پشتیم و لباس فرممو پوشیدم و مقنعه زدم. موهامو کامل دادم تو و لبخندی از سر رضایت رو لبام نشست. این روزا حس می کردم خیلی خوشبخت شدم! حتی رفتار بابامم باهام بهتر شده بود. خوب نشده بود ولی حداقل تحقیرم نمی کرد و گیر نمیداد. کوله پشتیمو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. جدید بود و اینم امیر واسم گرفته بود! رنگش زرد جوجه ای بود و با کفش اسپرتای زردم ست بود. گوشیمو برداشتم و کفشامو که پوشیدم از خونه رفتم بیرون. هوا بدجوری ابری بود و می دونستم دیر یا زود بارون شدیدی میبارد. قدمامو تند تر کردم و زودتر از همیشه رسیدم به مدرسه. طبق معمول بعد از صف صبحگاهی رفتیم کلاس. واسه رویا تمام جریانات این مدتو تعریف کردم. باورش نمیشد.. اولش فکر می کرد دارم شوخی می کنم ولی با لحن جدیم و گاهی شوق و ذوقام فهمید که کاملا واقعیه! خلاصه امروز بعد از همه ی خوبیها و بدیاش گذشت. بدجوری خوابم میومد و باید دوباره این همه راهو برمی گشتم خونه. بارون شدیدی میومد و هوا سرد شده بود. چند دقیقه موندم تو مدرسه و منتظر بند اومدن بارون شدم ولی انگار فایده نداشت. ناچارا از تو پیاده رو و گوشه های دیوارا راه افتادم سمت خونه. تا رسیدم موش ابکشیده شدم. عطسه ای کردم و در زدم. وقتی مامانم درو باز کرد نمیدونم چی تو قیافم دید که با ترس گفت: وای دختر خیس شدی چقدر! بدو بیا تو! با بیحالی رفتم تو خونه و درو بستم. لباسمو عوض کردم و یه بلوز شلوار سفید راحتی پوشیدم و عین جنازه افتادم رو تخت. مامانم با یه لیوان آب اومد بالا سرم و یه قرص دستش بود: پاشو... پاشو اینو بخور ببینم! تنم داغ شده بود و سرم درد می کرد. بلند شدم و به زور آب و قرصو خوردم: مامان خیلی گرممه. یه چیز خنک هست بهم بدی؟ یه لیوان آب دیگه واسم میاری؟ فقط یخ باشه ها!

با نگرانی پتو رو کشیدم رووم که کنار زدمش: گرمه! سوختم! از اتاق رفت بیرون. کم کم چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم..

امیر:

نشستم پشت میزم و چشمامو بستم. فکر مارال ولم نمی کرد!

یعنی الان آهو کوچولوی من در چه حاله؟ بهم فکر میکنه؟ دلش واسم تنگ نشده؟ تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم. ساعت یک و نیم بود و تا الان مطمئن بودم یک ساعتی هست که رسیده خونه. موبایلمو از رو میز برداشتم و رفتم تو لیست مخاطبام. با دیدن شمارش که با اسم توت فرنگیم سیوش کردم لبخندی رو لبم نشست و باهاش تماس گرفتم.

هرچقدر صبر کردم جوابی نداد و این نگرانم کرد.  
 نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم و دوباره امتحان کردم.  
 تقریباً سه بار باهانش تماس گرفتم ولی بی نتیجه بود.  
 گوشیمو گذاشتم کنار.  
 ده دقیقه ی دیگه برای آخرین بار امتحان می کردم و اگه جواب نمیداد می رفتم خونشون!  
 مشغول مرتب کردن پرونده ها و مدارک شدم.  
 خیلی خسته بودم و شب شیف کارم تو بیمارستان بود و یه عمل سخت داشتم.  
 یه دختر چهارده ساله که مشکل معده داشت!  
 میدیدم که دو سه روز پیش چقدر گریه می کرد و می ترسید بره اتاق عمل.  
 یعنی مارال منم همینقدر می ترسید؟ همینقدر از اتاق عمل وحشت داشت؟  
 فکر اینکه دیر یا زود عمل سخت و حساس پیوند قلب داشت واقعا می ترسوندم.  
 دوباره گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم.  
 بعد از پنج بوق جواب داد که با خوش حالی خواستم چیزی بگم ولی با شنیدن صدای گریون مامانش وحشت کردم: سلام..امیر پسر  
 تویی؟  
 با نگرانی گفتم: خودمم... چیزی شده؟ تورو خدا بگین..  
 \_ مارال یک ساعتی هست از مدرسه اومده..ولی پیاده که میره و برمی گرده تو بارون خیس شد..وقتی رسید خونه خیلی تب داشت و بی  
 حال بود.  
 سعی کردم با یه قرص سرماخوردگی تبشو بیارم پایین ولی فایده نداشت.  
 حالش داره بدتر میشه داره میسوزه!  
 هول هول گفتم: الان میام... الان میام!  
 تماسو قطع کردم و چنگی به کتم که رو صندلی بود زدم و پوشیدمش.  
 بعد از خبر دادن به آرمان از شرکت زدم بیرون.  
 با تمام سرعتم راه افتادم.  
 نگرانی داشت دیوونم می کرد..اگه تشنج می کرد چی؟  
 مسیر یک ساعتی رو تو نیم ساعت طی کردم.  
 به محض رسیدنم کیف پزشکیمو از رو صندلی شاگرد برداشتم و پیاده شدم و رفتم سمت خونه و در زدم.  
 طولی نکشید که چهره ی گریون مادرشو پشت در دیدم.  
 هول هول سلامی کردم و دویدم سمت در ورودی خونه.  
 حس از تنم رفته بود.  
 تا رسیدم به اتاقش مردم و زنده شدم.  
 با دیدن جسم نحیفش که با اون لباسای سفید مثل فرشته ها روی تخت دراز بود قلبم تو سینم دیوونه بازی راه انداخت.  
 موهای بلندش پخش شده بود رو بالش.  
 رفتم سمتش و سرشو برگردوندم.  
 رنگش بدجوری پریده بود و خیس عرق بود.  
 دستمو گذاشتم رو پیشونیش ولی دستم سوخت از بس که داغ بود!  
 مادر جونو صدا زدم و بهش گفتم یه ظرف آب و دستمال بیاره.  
 دستم رفت سمت بلوزش و از تنش درش اوردم.  
 تن سفیدش از خود بی خودم می کرد ولی سعی کردم رو کارم تمرکز کنم.  
 با شنیدن صدای پای مادر جون سریع پتو رو روش کشیدم و ظرف آب و دستمالو که گرفتم ازش خواستم تنهام بزاره.  
 پتو رو دوباره کنار زدم و دستمال خیس و خنکو کشیدم رو پیشونیش و بعد صورت و بدنش.  
 قفسه ی سینش تند تند بالا پایین می رفت.  
 با بغض نالیدم: چیکار کردی با خودت جوجه؟

شلوارشم از پاش دراوردم و رفتم سمت کمد لباساش.  
 یه مانتوی نخی و شال و شلوار دراوردم و سریع تنش کردم.  
 می ترسیدم کارام فایده نداشته باشه.  
 می ترسیدم خودم واسه پایین آوردن تبش اقدام کنم!  
 هرچی باشه بیمارستان مجهز تر و بهتره.  
 ناله ی خفیفشو که شنیدم مو به تنم سیخ شد: ا..می..ر؟  
 بلندش کردم و زیر گوشش نجوا کردم: جونم...جونم خانومم...چیزی نگو خب؟ حالت خوب میشه..  
 مارال:  
 سردرد عجیبی داشتم.  
 به زور چمامو باز کردم.  
 اولش همه جارو تار می دیدم.  
 چند بار پلک زدم تا تصاویر رویه روم واضح شد.  
 یه اتاق سفید رنگ نا آشنا.  
 نگاهمو چرخوندند و چشمم به سوزن سرمی افتاد که بهم وصل بود.  
 خوب که دقت کردم تونستم اون بوی مواد ضد عفونی کننده و الکل بیمارستانو حس کنم.  
 آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم بلند شم ولی با حس نفسای سنگینی که کنار گوشم بود سرمو برگردوندند و امیرو دیدم که غرق خوابه و سرشو گذاشته لبه ی تخت.  
 دستمو اوردم بالا و آرام کشیدم رو صورتش.  
 عاشق این بودم که دستمو رو ته ریش زبرش بکشم!  
 یکم تکون خورد و با گیجی چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.  
 لبخندی زدم که یهو چشماش گشاد شد و سریع بلند شد: بیدار شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟  
 خندم گرفت: خوبم...چرا بیمارستانم؟ من که زیاد حالم بد نبود!  
 پوکر نگاهم کرد: داشتی تو تب میسوختی خانم خانما.  
 سعی کردم بشینم: حالا میشه ببریم خونه؟  
 گونمو بوسید: سرمت که تموم شد میبرمت.  
 چشمامو بستم که بغلم کرد و خودمو به اغوشش سپردم.  
 موهامو نوازش می کرد و گاهی صورتمو می بوسید.  
 دیگه چی می خواستم از خدا؟  
 یه نفرو بهم داده بود که همه جوهره کنارم بود و منو می خواست و به فکرم بود.  
 بعد از این که سرمم تموم شد خودش از دستم جداش کرد و کمکم کرد تا بلند شم.  
 تنم بی حس بود و صدام تو دماغی شده بود.  
 با بی حالی تکیه دادم به امیر که دستاشو برد زیر پاهام و کمرم و مثل پر کاه بلندم کرد.  
 از ترس چنگی زدم به پیراهنش که خندید: نترس نمیفتی.  
 آب دهنمو قورت دادم و کم کم آرام شدم و سرمو گذاشتم رو سینش.  
 تنش داغ بود و ضربان قلبشو می تونستم حس کنم.  
 با خارج شدنمون از بیمارستان و حس کردم هوای سرد فهمیدم که شبه و بیشتر تو بغل امیر مچاله شدم.  
 کتشو انداخت روم و روی موهامو بوسید.  
 چند دقیقه بعد وارد پارکینگ شد و منو نشوند رو صندلی و خودشم سوار ماشین شد.  
 وقتی ماشینو روشن کرد دستمو گذاشتم رو دستش که برگشت سمتم و لبخندی زد.  
 با قدردانی نگاهش کردم: ممنونم ازت..بابت همه چیز.  
 دستمو آورد بالا و بوسید: وظیفم بود خوشگلم، راستی فردا می خوام ببرمت خونمونو نشونت بدم. شبشم عمه و عموم دعوتن.  
 با ترس نگاهش کردم که گفت: نترس اونقدرها هم ترسناک نیستن!

با خجالت لبمو گاز گرفتم که ریز خندید.

\*\*\*

درحالی که لبمو می جویدم به خودم تو آینه خیره شدم.

مامانم باز صدام کرد و پشت بندش صدای خنده امیر: تو همه جوهر خوشگلی عشقم، بیا دیگه!

لبمو گاز گرفتم، بی حیا جلوی مامان چیا میگه!

مانتوی سبز خوش رنگم که تا زیر سینه تنگ بود و از زیر سینم به پایین حالت کلوش داشت رو با ساپورت مشکی و شال مشکی

پوشیدم، کفشای پاشنه بلندم با کیفم برداشتم و رفتم بیرون.

امیر با نیش باز نگاهم می کرد.

پشت پلکی واسش نازک کردم و گفتم: بریم؟

بلند شد.

دو تا مون با مامانم خداحافظی کردیم و از خونه رفتیم بیرون.

از این که امروز با عمو و عمه ی امیر رو در رو میشم و وضعیت زندگی و خونشو میبینم بدجوری استرس داشتم.

در طول راه مدام لبمو می جویدم و پامو تکون می دادم.

با رسیدن به یه عمارت فوق العاده بزرگ و اشاره کردن امیر به نگهبان که درو باز کنه دهنم کاملا باز موند!

بازم حس سردرگمی داشتم..

امیر با این همه پول و دارایی چجوری عاشق من شد؟

وقتی در باز شد از دیدن محوطه ی بیرون عمارت تو بهت و حیرت فرو رفتم.

سنگ فرشای قهوه ای قرمز خوش رنگ و یه نهر مصنوعی که صدای ابی که توش جریان داشت به ادم آرامش میداد.

درختا و فضای باغ ماندنش با گلای رنگارنگ منو به وجد می آورد!

خود عمارت نمای فوق العاده ای داشت و خیلی هم بزرگ بود جوری که مطمئن بودم توش گم میشم!

امیر ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

اومد ستم و دستشو دور شونم حلقه کرد و زیر گوشم نجوا کرد: قراره اینجا خانومی کنی! قراره بشی خانوم خونم! قراره همه ی وجودم

بشی! پاره ی تنم بشی!

اب دهنمو قورت دادم و با اشک خیره شدم بهش: امیر باورم نمیشه! تو دو سه روز ببین کل زندگیم عوض شده، نمی دونم چجوری ازت

تشکر کنم، خیلی دوست دارم!

با هم رفتیم تو عمارت.

حدود ده تا خدمتکار زن و مرد دیدم که دو طرف در ایستادن و سرشونو با احترام خم کردن و سلام دادن.

به امیر نگاه کردم که اخم رو پیشونیش بود.

سلام سردی کرد و منو معرفی کرد.

دیگه اجازه نداد بیش تر وارد جزئیات شم و بردم سمت دیگه ای.

کل عمارتو بهم نشون داد.

سالن نشیمن و سالن غذاخوری و چهار تا اتاق طبقه ی بالا و یه اتاق اضافه برای مهمان و استخر خیلی بزرگ و آشپزخونه...

حتی یه گلخونه که بی نظیر بود!

همه ی وسایل

ناهارو کنار هم تو سالن غذاخوری خوردیم و امیر بردم طبقه بالا تو اتاقش تا استراحت کنم.

همه ی دکوراسیون عمارت سلطنتی بود و ترکیبی از رنگای گرم مثل قهوه ای تیره و طلایی و...

اتاقش واقعا معرکه بود.

فقط یه میز بزرگ که روش لب تاپ و کامپیوتر و یه سری وسیله دیگه بود و یه تخت دو نفره و کمد دیواری بزرگی که درش کشویی بود.

یه سرویس بهداشتی و حمام جداگونه هم داشت ولی یه قسمت از دیوار اتاقش کاملا شیشه ای بود که از اونجا میتونستی استخر و محیط

اطرافشو ببینی.

روی تخت دراز کشیدم و امیر رفت تا دوش بگیره.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم و خیلی راحت خوابم برد چون صبح مدرسه رفته بودم و بدجوری خسته بودم...

نمیدونم چقدر خوابیدم که با حس نوازش صورتم چشمامو باز کردم و نگاهم خورد به چشمای درشت و مشکی رنگ امیر! چهره ی شرقی و با ابهتش بدجوری آدمو جذب می کرد.

پیشونیمو بوسید: شب شده! الان میرسن. نمیخوای بیدار شی عشقم؟

هول شدم و یهو از رو تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورمو زمین که گرفتم و با خنده گفتم: چته انگار میخوای فرار کنی!

دستی به موهام کشیدم و شالمو برداشتم: نه بابا. هول شدم..

از پشت بغلم کرد و لبشو گذاشت رو گردنم و بوسه ی ریزی زد.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: نکن امیر!

بدون توجه به حرفم زبونشو کشید رو گردنم که تنم لرزید!

با سرعتی باور نکردنی مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد و تازه فهمیدم ممکنه که اتفاق وحشتناکی بیفته!

من تنهای تنها با امیری که فقط سه چهار روز باهاش آشنا شده بودم و حتی محرم نبودم.

اگه کاری می کرد چی؟

مانتومو از تنم دراورد و بلندم کرد جوری که مجبور شدم پاهامو دور کمرش حلقه کنم تا نیفتم.

لبشو رو لبم گذاشت و با ولع مشغول بوسیدنم شد.

حس ترس و لذت و نیاز وجودمو گرفته بود..

ناخواسته لبشو گاز ریزی گرفتم.

با یه حرکت پرتم کرد رو تخت و تی شرتشو از تنش دراورد که نگاهم رو بالا تنه ی لختش خیره موند.

چشمام چهار تا شد!

هیكل بی نقصش با اون سیکس پکای وسوسه کننده بدجوری رو مخم رفته بود.

واقعا خیره کننده بود! ادم دلش میخواست تو بغلش حل شه!

خیمه زد روم و این بار منم با لذت بیش تری باهاش همراهی کردم و ناخودآگاه انگشتم سر خورد رو سیکس پکاش و دست دیگم فشاری به پهلوش وارد کرد.

پهلوهامو فشار میداد و بدون لحظه ای مکث بی وقفه لبامو میبوسید میمکید.

صدای در که بلند شد کارمون نیمه تموم موند و بی اختیار امیرو با ترس پس زدم: آقا مهموناتون تشریف آوردن. منتظر شمان!

با نگرانی به امیر نگاه کردم.

یه بوسه ی عمیق دیگه از لبم گرفت: من پیشتم نترس.

از تو بغلش دراومدم و مانتومو پوشیدم و شالمو سر کردم.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم و بعد با امیر از اتاق رفتم بیرون.

پیراهن مردونه ی سبز زیتونی پوشیده بود و شلوار جین مشکی.

لبخندی رو لبم نشست.

با هم رفتیم طبقه پایین و وارد سالن نشیمن شدیم.

با دیدن چند نفر و بچه هاشون توی سالن بازم استرس وجودمو پر کرد.

یکیشون که یه زن مسن با چهره ی اخمو بود انگشتشو با تحقیر گرفت سمتم: مارال تویی؟

آب دهنمو قورت دادم: س..سلام! خوش اومدیدا!

امیر پشت دستمو بوسید و بردم نزدیک تر: معرفی میکنم. مارال خانوم..

دوباره دستمو بوسید و به همون زنه اشاره کرد: ایشون عممه. عمه اکرم!

به دوتا دختر کنارش که فوق العاده هم زیبا بودن و با سردی و غرور سرتاپامو نگاه میکردن ولی تو چشماشون بهت بیداد میکرد اشاره کرد: دختر عمه هام. ملیکا و ملینا.

بی نهایت شبیه هم بودن. انگار دوقلو بودن! ولی ملیکا موهای مشکی و چشمای ابی داشت و ملینا موهای طلایی و چشمای خاکستری.

امیر بردم سمت دیگه ای و مردی هم سن و سال عمه نشونم داد که کنار دوتا پسر و یه دختر نشسته بود و همسرش هم سمت دیگش تقریبا تو بغلش بود: عموم، اشکان خان و پسرش سیامند و سامان. تک دخترشم سوگند و خانومش مریم جون.

سری واسم تکون دادن که لبخند بی رمقی زدم.

سوگندم خیلی خوشگل بود! چشما و موهای قهوه‌الی و چهره‌ی بیبی فیس با لب‌ها و دماغ متناسب با صورتش. چچوری با وجود سه تا دختر بی نهایت خوشگل امیر منو انتخاب کرد؟

سعی کردم آرام باشم و با لبخند گفتم: از دیدن همتون خیلی خوش حال شدم. خیلی خوش اومدین! ملیکا پوزخندی زد و زیر لب گفت: یه روزه همه چیزو تصاحب کرده. معلوم نیس چه وردی تو گوش اون امیر مغرور خونده که.. امیر با اخم بهش خیره شده بود: تو خونه‌ی من جایی واسه سخنرانای بیجا نیست. مخصوصا درباره‌ی زنم! کاری نکنید حرمتا شکسته شه. ملیکا خفه خون گرفت و اخم رو صورت بقیه غلیظ تر شد. این بار عمه‌ی امیر یا بهتره بگم اکرم خانم گفت: ببینم تو چند سالته؟ آرام گفتم: هفده!

مثل ملیکا پوزخند زد: اخه تو یه الف بچه چی سرت میشه از اداره کردن یه زندگی اونم تو همچین ویلایی! امیر خیلی محکم گفت: انتخاب اول و آخرم مارال بوده و هست. کسی از گل نازک تر بهش نمیگه. من همسر آیندمو با توجه به علایق و ملاک‌هایی که خودم در نظر داشتم انتخاب کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و منو بیش تر تو بغلش فشرد: این جا نظر من مهمه! اکرم خانم جا خورد ولی به روش خودش نیورد. از شدت عصبانیت سرخ شده بود. ملیکا و ملینا چنان با عصبانیت نگاهم می کردن که ترسیده بودم یه وقت حمله کنن بهم و موهامو از ریشه بکنن! فقط سوگند و سامان و سیامند خیلی عادی نشسته بودن. بدون هیچ اخم و پوزخندی. اما پدر و مادرشون مثل اکرم خانم بودن. دلم نمی خواست بهش بگم عمه. اگه بهش میگفتم اکرم خانم راحت تر بودم! با امیر رفتم سمت مبل دو نفره و نشستیم. دستشو دورم حلقه کرد و بوسه‌ای از روی شال رو موهام زد. خدمتکارا مشغول پذیرایی بودن ولی کسی اهمیت نمیداد و همه با نارضایتی به من خیره شده بودن. بین نگاهشون نگاه مهربون سوگند یکم از استرس کم کرد. وقتی دید بهش خیره شدم لبخندی زد. دو روز بعد:

امیر:

از ماشین پیاده شدم. به قدری عصبانی بودم که حس می کردم الاناس از گوشام دود بزنه بیرون. درو محکم بستم که یکی از بادیکاردام به اسم سعید اومد سمتم: آقا.. اومدین؟ همونطور که گفتم دو ساعتی میشه که مچشو گرفتیم. با عصبانیت داد کشیدم: کجاست؟؟ بردم سمت یه انباری: خوش شانس بودیم که اینجا رو تو این بیابون پیدا کردیم. با بچه‌ها اوردمش اینجا. گفته همه چیزو میدونه و خیلی وقته زیر نظر گرف... با نفس نفس گفتم: بسه! در انبارو باز کردم و رفتم داخل. بوی نم و خاک همه جا پیچیده بود و تو تاریکی چیزی قابل تشخیص نبود. سعید نور چراغ قوه رو انداخت گوشه‌ی انبار. پوزخندی نشست رو لبم. رفتم سمت جاسوسی که از طرف بزرگ ترین دشمنم استخدام شده بود واسه سرک کشیدن تو کارای من. سرش پایین بود و نمی تونستم چهرشو دقیق ببینم. صدای قدمامو که شنید سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد. لعنتی!

از کارمندای شرکتیم بود ولی نفهمیدم چه آشغالیه! مشتی حواله صورتش کردم.

در حد مرگ میزدمش. دلم می خواست جمعش و خورد کنم. سعید به زور ازش جدام کرد: آقا... آگاه بمیره نمی تونیم ازش اطلاعاتی که می خوامو بگیریم. نعره کشیدم: بره به درک! من آگاه بخوام یه شبه کل زندگیشونو به گوه می کشم. برگشتم و به قیافه ی نحس جاسوسی که نتونستم مچشو بگیرم خیره شدم. گردنش رو گرفتم و فشار دادم: اون بهرام بی شرف فرستادت نه؟ پوزخندی زد: فقط میخوام بگم دیگه راه فراری نداری! نقطه ضعف تو پیدا کردیم. اون دختره ی جذاب... مثل سفید برفی میمو... مش و لگدام امانش نداد.

با بی رحمی می زدم و نعره می کشیدم: هیچ غلطی نمی تونین بکنین! من از بزرگ ترین اربابام. بیش تر از همشون قدرت دارم. فکر کردی قراره زمو خیلی راحت در اختیار دیگران بزارم ها؟ کور خوندی. امیر نیستم آگاه انگشتتون بهش بخوره! قهقهه زد: قبول دارم که از همه قدرتمند تری ولی خودت خوب میدونی که قوانینو زیر پا گذاشتی. کدوم اربابی مثل تو سست و احمقه و انقدر نفوذ پذیره که یه دختر بچه روش تاثیر بزاره؟ بهرام خان میدونه چجوری پیش بره. به زودی همه زندگیت میره رو هوا! دقیقاً دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم!!

با سر و صورت خونی بهم خیره شد و ادامه داد: اون دختر کوچولو که هنوز کنکورم نداده می دونه کسی که قراره شوهرش بشه یه ارباب بی رحمه که تا حالا یه عالمه برده داشته و بیش ترشون زیر دستش جون دادن؟ البته بازم میگم که بیش تر شبیه اربابای فیک میمونی بی چاره!

خون جلوی چشممو گرفت. بدون توجه به چهره ی برزخیم ادامه داد: اینارو می دونه یا هنوز فکر میکنه قراره با یه بچه پولدار مهربون ازدواج کنه؟ خون تو دهنشو تف کرد و سرشو آورد نزدیک تر: همین که اونو ازت بگیریم خودش خلیه! نیازی به کشتنش نیست. بهرام خان از راه های ساده تری وارد میشه. بهو به خودت میای میبینی نیستش! کاری میکنیم که با دستای خودت سفید برفیتو از بین ببری! خیلی خونسرد کلتمو از جیب کت اسپرتم دراوردم و یه تیر خالی کردم تو سرش و رو به سعید گفتم: خودت میدونی با جسدش چیکار کنی که؟

با بهت گفتم: ب...بله... سری تکون دادم: خوبه. از انبار خارج شدم و زمزمه کردم: میخوای حال منو بگیري بهرام؟ بچرخ تا بچرخیم... سوار ماشینم شدم و چند دقیقه سرمو گذاشتم رو فرمون و نفسای عمیق کشیدم. امنیت مارال واسم اولویت بود و باید هرچه سریع تر باهاش ازدواج می کردم تا پیش خودم زندگی کنه. گوشیمو برداشتم و دستم رفت سمت شمارش اما منصرف شدم. قیافه ی بهرام با اون پوزخند مسخرش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. این چند وقته انقدر درگیر مارال شدم که یادم رفت ممکنه از هر فرصتی سواستفاده کنه و خیلی نامحسوس از جاسوسای عوضیش بخواد آمار منو دربارن. البته منم اشتباهات زیادی کردم. نباید کسی میفهمید دارم ازدواج میکنم. دیگه قانونا ارباب نیستم و دارم یه زندگی عادی رو انتخاب می کنم. یه زندگی عادی..

مارال:

تو خونه مشغول کمک کردن به مامانم تو گرد گیری خونه بودم که گوشیم زنگ خورد. از فکر این که ممکنه بود امیر باشه با شوق رفتم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم. خودش بود!

بدون معطلی جواب دادم: سلام!

صدای عصبی و کلافش پیچید تو گوشم: سلام. مارال آماده شو بریم واسه خریدای عروسی. تعجب کردم.

آروم گفتم: الان؟  
 تند گفت: مگه الان چشه؟  
 فهمیدم خیلی عصبانیه که اینجوری حرف میزنه و نخواستم بهانه دستش بدم واسه همین گفتم: باشه من الان آماده میشم.  
 \_ ده دقیقه دیگه جلوی درم.  
 خواستم بگم باشه ولی قطع کرد!  
 جا خورده بودم.  
 توقع همچین رفتاریو ازش نداشتم.  
 همون موقع یه مانتو و شلوار جین از تو کمدم و پوشیدم.  
 شالمم که سر کردم کیف و گوشیمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.  
 مامانم با تعجب نگاهم کرد: کجا میری؟  
 شونه هامو بالا انداختم: امیر زنگ زد گفت میاد تا بریم واسه خرید عروسی.  
 لبخندی زد: باشه عزیزم مراقب خودت باش.  
 گونشو بوسیدم و بعد از خداحافظی از خونه رفتم بیرون و همونجور که خم شده بودم تا کفشامو بپوشم صدای ترمز ماشینی پشت در  
 توجهمو جلب کرد.  
 مطمئن بودم امیره.  
 سریع کفشامو پوشیدم و در حیاطو باز کردم.  
 تو ماشین نشسته بود و مشخص بود فکرش جای دیگس.  
 در خونه رو بستم و سوار ماشین شدم: سلام!  
 برگشت و نگاهي بهم انداخت.  
 چهرش خسته بود و مشخص بود عصبیه اما طولی نکشید که لبخندی رو لبش نشست: سلام عزیزم.  
 صورتمو نوازش کرد: طبق معمول خستگیا با دیدنت برطرف شد.  
 لبخندی زدم: چیزی شده بود؟ انگار یکم عصبانی بودی.  
 دستمو بلند کرد و نوک انگشتامو بوسید: نه عشقم... تو شرکت یه سری مشکلات ایجاد شده بود که حل شد.  
 سری تکون دادم: اها.  
 \_ بریم؟  
 جوابشو دادم: آره.  
 \_ خب. پس فردا عقد و عروسی باشه. خوبه؟  
 با بهت نگاهش کردم: پس فردا؟ تو این مدت کم؟  
 یه تای ابروشو داد بالا: به نظر من زیاد هست!  
 +خب چجوری تو این دوروز میخوای همه برنامه ریزیا و کارارو انجام بدی؟  
 چشماشو باریک کرد: به راحتی! حس میکنم همین الانشم خیلی دیر شده. باید زودتر از اینا ازدواج می کردیم!  
 از فکر ازدواج با امیر یه جوری شدم.  
 یه حسی داشتم مثل لذت که یکمم ترس توش بود.  
 این که به همین زودی زن بشم و زندگی مشترکو شروع کنم.  
 امیر دستمو فشار داد: به چیزای خوب فکر کن. میدونم نگرانی و ترسیدی ولی چیزی برای ترس وجود نداره!  
 تک خنده ای کرد و ادامه داد: به روزی فکر کن که صدای جیغ و داد بچه هامون تو خونه میپیچه...  
 بی اختیار خندیدم.  
 همیشه عاشق بچه بودم و از این حرفش دلم ضعف رفت واسه یه نی نی تپل و خوشگل!  
 بعد از یه مسافت تقریباً طولانی و پارک کردن ماشین تو پارکینگ یه مرکز خرید بزرگ و چند طبقه پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم.  
 از همین الان ذوق داشتم واسه خرید عروسی و به خصوص لباس عروس!  
 \*\*\*\*  
 یک روز بعد:



زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم خریدام انجام شد.  
مامان بابامم واسه عروسی لباس مناسب خریدن.

فردا باید می رفتم آرایشگاه و به خواست خودم به امیر گفتم عروسی رو تو عمارت بگیریم.  
فامیلی نداشتیم دعوت کنیم و همه فامیلای امیر بودن. عمه و عموش و فامیلای دور.  
یه لباس عروس پفی خوشگل گرفته بودم که به نظرم خوشگل تر ازش وجود نداشت (:  
مطمئن بودم شبیه پرنسسا میشم.  
همون پرنسسایی که وقتی بچه بودم تو کارتونا میدیدم و دلم می خواست حتی شده واسه یک ثانیه جاشون باشم.  
جلوی اینه نشسته بودم و به خودم خیره شده بودم.  
فردا واسه همیشه مال امیر میشدم.

حس خوبی که داشتم جوری بود که دلم می خواست جیغ بزنم.  
می دونستم پتانسیل اینو دارم که از شدت هیجان منفجر شم!  
زندگیم دیگه یکنواخت و عذاب آور نبود.  
زندگیم شیرین شده بود مثل عسل...  
یا شیرین تر از اون!  
صدای گوشیم بلند شد.

امیر پیام داده بود: فقط دو ساعته ندیدمت ولی دلم آروم نمی گیره باورت میشه؟ دوست دارم. بیش تر از هر چیزی تو دنیا.  
دستم رفت رو کیبورد گوشیم و نوشتم: منم همینطور! ولی از فردا دیگه دلتنگی وجود نداره!  
\_آره! خانومم میشی. میشی آرامش زندگیم...

استیکر قلب واسش فرستادم و نوشتم: باید بخوابم امیر. خیلی خستم.  
\_ میدونم عزیز دلم. فردا بعد صبحانه میام دنبالت واسه آرایشگاه رفتنت.  
نیشم شل شد: باشه!  
\_ شبت عسلی دردت به جونم.  
+ شب به خیر.

گوشی رو گذاشتم رو میز و رو تخت دراز کشیدم.  
دلم می خواست زودتر خوابم ببره تا فردا بشه!  
چشممامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و خیلی زود خوابم برد...  
\*\*\*

با صدای مامانم که صدام می کرد گیج و ویج از خواب پریدم.  
\_ پاشو دختر دیر شده.

با یاداور اینکه باید برم آرایشگاه از روی تخت پریدم پایین.  
سریع دست و صورتمو شستم و صبحانه مختصری خوردم.  
بعد از خوردن قرصام آماده شدم و با مامانم از خونه رفتم بیرون و دقیقاً همون لحظه امیر اومد.  
وقتی سوار شدیم با مهربونی و گرمی دست مامانمو بوسید و سلام داد.  
خیلی طول کشید تا به آرایشگاه برسیم چون از بهترین آرایشگاهها بود و بالا شهر.  
با رسیدنمون من و مامان پیاده شدیم و خم شدم صورت امیرو نرم بوسیدم: مرسی!  
دستم گرفت و بوسید: خواهش میکنم خانومم. مراقب خودت باش.

لبخندی زدم: تو بیشتر!  
ازش جدا شدم و رفتم تو آرایشگاه.  
دختر ریزه میزه ای اومد سمتم: سلام عزیزم. تو باید مارال باشی درسته؟ امیر خان خیییلی سفارشتو کرد.  
رو به مامانم ادامه داد: و همینطور شما!  
به یه لبخند اکتفا کردم: خودمم عزیزم!

\_خوشبختم گلم! چقدر امیر خان خوش سلیقه هستن.  
 مامانو راهنمایی کرد یه سمت دیگه تا کارای آرایش انجام شه و مشخص بود که خودش میخواد منو آماده کنه.  
 نشوندم رو صندلی و گفت: خب اول با رنگ کردن موها شروع میکنم.  
 با تعجب گفتم: رنگ؟ لازمه؟  
 لبخند شیرینی زد: پشیمون نمیشی عزیزم. مطمئن باش خوشت میاد! رنگ قهره ای روشن مایل به طلایی خیلی به چهرت میاد.  
 شونه ای بالا انداختم.  
 \_راستی من سوزی هستم عزیزم! راحت باش.  
 چقدر حرف میزد! سرمو خورد!  
 نمیدونم چقدر طول کشید ولی بیش از اندازه خسته شده بودم.  
 موهامو رنگ کرده بود اما نمی داشت ببینم و می گفت می خواد غافلگیرم کنه!  
 صورتمو اصلاح کرد و این بیش از حد دردناک بود.  
 همزمان یه نفر دیگه هم ناخنامو مانیکور می کرد.  
 وقتی قسمت آرایش صورت شد خیلی دلم می خواست یه اینه جلوم بود تا لحظه به لحظه خودمو رصد کنم اما با پارچه پوشیده بودنش!  
 بالاخره بعد از کلی خستگی و تحمل کارم تموم شد.  
 لباس عروسمو آوردن تا بپوشم و از شدت هیجان اشک تو چشمم جمع شده بود.  
 عاشق این قسمت بودم!  
 لباس و کفشامو که پوشیدم بالاخره تونستم خودمو ببینم.  
 ماتم برد.  
 موهای طلایی شدم بالای سرم جمع شده بود.  
 خط چشم کلفتی پشت پلکام کشیده شده بود و چشمامو کشیده تر نشون می داد.  
 سایه چشم دودی جلوه ی خاصی به چشمای سبز آبیوم داده بود.  
 رژ سرخی روی لبام زده بودن با رژ گونه ی گلبهی.  
 پوستم به خاطر اصلاح تمیز تر و روشن تر از همیشه شده بود.  
 لباس عروس ساده و دکلمت جذابیمو بیش تر می کرد.  
 قسمت بالاتنش تنگ بود با طرح های خیلی خوشگل و ساده و دامنش یه حالت پف مانند.  
 تور خوشگلی هم رو موهام نصب شده بود واسه پوشوندن شونه های لختم.  
 به ناخنای بلندم نگاه کردم که لاک سفید با طرح های طلایی روش خودنمایی که می کرد.  
 با بغضی که ناشی از خوش حالی بودم برگشتم و رو به آرایشگر یا بهتره بگم سوزی گفتم: مرسی عزیزم! واقعا راضیم.  
 لبخند زد: خواهش میکنم. خودت خوشگلی خوشگل ترم شدی.  
 چشمم به مامانم خورد که تو اون کت و شلوار سفید و با آرایش لایتنی که داشت بدجوری خواستنی شده بود.  
 مامانم چقدر خوشگل بود!  
 قد بلند و لاغر ولی فقط شکسته بود و همین منو غم زده می کرد..  
 با صدای سوزی به خودم اومدم: عزیزم.. امیر خان جلوی در منتظرته.  
 به مامانم نگاه کردم که گفت: بابات میاد دنبالش من. شما باید برید آتلیه.  
 سری تکون دادم و شنلمو پوشیدم.  
 امیر:  
 به ماشین تکیه داده بودم و به در آرایشگاه خیره شده بودم.  
 باورم نمیشد دارم ازدواج میکنم!  
 بی صبرانه منتظر بودم عروسک ظریف و خوشگلمو ببینم.  
 امشب قرار بود حسابی دلمو ببره!  
 در آرایشگاه باز شد و بالاخره تونستم ببینمش.  
 با ناباوری نگاهش می کردم.

فکر کنم دیگه زیادی خوشگل شده بود!

عینک آفتابیمو برداشتم.

جدی جدی خودش بود؟

با قدمای لرزون رفتم سمتش و بی هوا کشیدمش به اغوشم که صدای خندش بلند شد: نکن امیر! یکی میبینه!

از شدت خوش حالی بلند گفتم: بزار همه ببینن تو مال منی! آهو کوچولوی خوشگلم! چقدر ناز شدی پرنسس دوست داشتنی من.

با شوق نگاهم کرد: واقعا شبیه پرنسسا شدم؟

خیره به لبای سرخش گفتم: خوشگل تر... خانم تر... بی نظیر تر و بکر تر از اونا شدی!

بوسه ای رو لباش گذاشتم: فدای لبای سرختم. می خواهی منو دیوونه کنی نه؟

خندید و من مست شدم.

نمی دونست داره با دلم چیکار میکنه.

مات و مبهوت ز بیباییی ظاهر و باطنش مونده بودم.

دلم نمی خواست ازش دل بکنم اما باید می رفتم اتلیه.

راهنماییش کردم سمت ماشین و درو برایش باز کردم.

کمکش کردم لباس عروسو جمع کنه و بشینه و خدا میدونست چقدر تو اون لباس حتی از فرشته ها هم سرتر شده بود.

چه خانومی داشتم من! چه دلبری داشتم!

ماشینو روشن کردم و بعد از اینکه دوباره کلی قریون صدقه ی مارال رفتم رضایت دادم تا بریم اتلیه.

مارال:

امیر تو اون کت و شلوار مشکی خوش دوخت بیش از حد جذاب شده بود.

با نیش باز داشت راندگی می کرد و خندم می گرفت از این همه هیجانی که داشت و مثل پسر بیجه ها شده بود!

بازوشو گرفتم و گفتم: میگم امیر... اممم... رنگ طلایی به موهام میاد؟

خیلییییییییی. تو هرکاری کنی و هرچیزی بیوشی بهت میاد چون خودت خوشگلی فسقلی.

لبخندی زدم و حالا احساس رضایت بیش تری می کردم.

وقتی رسیدیم اتلیه امیر نداشت پیاده شم و خودش مثل جنتلما درو برام باز کرد.

هرچند واقعا یه جنتلمن بود!

به محض این که وارد آتلیه شدیم یه دختر با آرایش فوق غلیظ که روی چهره ی عملیش نشسته بود اومد سمتمون.

لبخند که زد شبیه میمون شد!

با عشوه ای که مشخص بود واسه امیر میریزه گفت: سلام امیر خااان! خوش اومدید. بفرمایید... بفرمایید...

و واسه من فقط پشت پلکی نازک کرد.

یادم نمیومد پدرشو کشته باشم!

با هزار جور دردسر و خون دل یه عالمه عکس گرفتیم.

الحق که بعضی ژستا مسخره بودن.

حتی ژستی هم بود که باید من و امیر لب همدیگه رو می بوسیدیم.

دختره ی احمق!

وقتی کارمون تموم شد به سمت عمارت راه افتادیم و تازه استرسم شروع شده بود!

در طول راه اگه دستم تو دست گرم امیر نبود نمی تونستم آرام شم.

می دونستم اگه کسی بخواد حرفی بزنه یا توهینی کنه امیر جوابشو خیلی محکم میده.

واسه منم فقط امیر مهم بود.

امیر باید از من خوشش میومد. امیر باید منو دوست میداشت.

وقتی رسیدیم عمارت صدای اهنگ ملایم اما بلندی قابل شنیدن بود.

ماشینو که برد داخل محوطه تونستم خیلی از مهمونارو ببینم که تو باغ بودن.

وقتی از ماشین پیاده شدیم انقدر چسبیدم به امیر که کم مونده بود بهم بغلش.

تقریبا همشون میومدن و تبریک می گفتن.

از بین جمعیت که گذشتیم و وارد ویلا شدیم تونستم عمه و عموی امیر و بچه هاشون و همسراشون، مامانم و بابام، رویا، آرمان و یه عده دیگه رو ببینم که نگاهشون رو ما زوم شده بود.

فامیلای امیر مشخص بود از افراد خیلی ثروتمند و محترمی هستن.

نگاه بیش ترشون گنگ بود غیر نگاه عمه و عموی امیر، ملیکا و ملینا! اونا با نفرت نگاهم می کردن.

نگاهم به لباسایی که ملیکا و ملینا پوشیده بودن افتاد.

ملیکا یه لباس قرمز دکلته و بلند که خیلی تنگ بود و یه چاک خیلی بد داشت پوشیده بود. کافی بود راه بره تا تمام پا و رونش مشخص بشه.

ملینا هم یه لباس به رنگ لباس ملیکا به تن داشت ولی آستیناش بلند بود.

وقتی چشمم به کمرش خورد فهمیدم که تا گودی کمرش مشخصه و نمیدونم چرا انقدر علاقه داشتن به لباسای لختی؟

اهمیتی ندادم و با امیر خودمو مشغول سلام و احوالپرسی کردم.

تبریکای همه و آرزوی خوشبختی برامون بی اختیار لبخند رو لبم میورد.

بالاخره رفتیم سمت جایگاه عروس و دوما و بعد از چند دقیقه عاقد اومد تا خطبه رو بخونه..

با استرس به امیر نگاهی انداختم.

لبخند محوی رو لبش بود.

عاقد اومد سمتمون و بعد از سلام کردن و رضایت آماده شد تا وکالت بگیره.

نیش امیر مدام میرفت باز بشه که می بستش!

خندم گرفته بود.

عاقد نگاهی به من انداخت: دوشیزه مکرمه.. سرکار خانم مارال آرین آیا وکیلیم شما را به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، سیصد شاخه گل رز آبی، دو هزار سکه و سند خانه ی ویلایی در (...) تهران به عقد دائم آقای امیر راستاد در بیاورم ؟

با تعجب به امیر نگاه کردم.

مهریم یکم زیاد نبود؟

سوالی نگاهم کرد.

عاقد دوباره تکرار کرد : برای بار دوم تکرار می کنم، آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی امیر راستاد در بیاورم؟

ملیکا با حرص نگاهم کرد و گفت: لابد عروس زیرلفظی میخواد!

چشمامو رو هم فشار دادم و خواستم چیزی بگم که امیر یه جعبه با روکش مخمل گذاشت رو پام.

عاقد دوباره تکرار کرد: عروس خانم آیا وکیلیم؟

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که به چهره ی مادر و پدرم نگاه می کردم و تصور آینده ی بی نظیری که می تونستم با امیر داشته باشم آروم گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم...بله!

عاقد لبخندی زد و رو به امیر گفت: جناب آقای امیر راستاد، آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکل خود، سرکار خانم مارال آرین را با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم؟

آیا وکیلیم؟

امیر با عشق نگاهی بهم انداخت و گفت: بله!

عاقد با همون لبخند روی لبش خطبه ی عقدو خوند و تبریک گفت و صدای دست زدنا بلند شد.

وقتی عمارتو ترک کرد امیر کمکم کرد تا شنلمو در بیارم و خیره شد تو چشمام که با شرم سرمو انداختم پایین.

سرمو بلند کرد و لبامو نرم و کوتاه بوسید و بعد پیشونیمو و زیر گوشم گفت: بالاخره خانومم شدی!

از شدت خوش حالی خندیدم.

\_ فدای خنده هات!

جعبه ی روی پامو برداشتم و درشو باز کردم.

با دیدن سرویس طلای سفید با خجالت رو به امیر گفتم: مرسی عزیزم!

خیلی جدی نگاهم کرد: بیش تر از اینا لیاقتته. خیلی بیش تر! من هرکاری واست می کنم وظیفمه عزیز دلم!

با بغض گفتم: خوش حالم خدا تورو بهم داده امیر. دوست دارم!

بابام اومد سمتون و به جعبه به من داد که بعدا دیدم یه گردنبند مروارید توشه و از مادر بزرگم نگه داشسته ولی هیچ وقت نگفته و خودشم راضی نشده بفروشش.

و یه ساعت مچی نقره ای رنگ بست رو دست امیر.

پیشونیمو بوسید و امیرو به اغوش کشید: خوشبخت شید. خوشبختش کن!

مامانم اومد و بعد از کلی بوسیدنم و اشک ریختن تبریک گفت.

بقیه هم اومدن و کادوهاشونو دادن و تبریک گفتن.

برخلاف اینکه فکر می کردم جو خشکی باشه مراسم خیلی رسمی باشه اما جوونا اومدن وسط و مشغول رقصیدن شدن.

رویا که بعد از پدر و مادرم تبریک گفته بود داشت با آرمان میرقصید.

لبخندی بهشون زد که امیر گفت: خانومم افتخار یه دور رقصو میده؟

با لبخند گفتم: البته!

با هم رفتیم وسط و مشغول رقصیدن شدیم.

دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم و سرم رو سینهش بود.

صدای تپش قلبش بهم آرامش میداد.

دیگه تا آخر عمر یه حامی دارم.

یه نفر که ازم حمایت میکنه، همیشه به فکره، خانومشم، پدر بچه هام میشه...

نگاهم خورد به مامان و بابام که با هم میرقصیدن.

اشک تو چشمام جمع شد.

مشخص بود مادرم ناراضیه.

میدونستم بابامو نمیتونه ببخسه.

بابام فقط به خاطر حفظ آبرو سعی می کرد خودشو نزدیک مامانم کنه...

حیف!

با گرم شدن لبام به خودم اومدم و حرکت لبای امیرو رو لبام حس کردم.

نفسای داغش با بوی ادکلن تلخش قاطی شده بود و مستم می کرد.

تو بغلش حس آرامش و امنیت می کردم...

انگار دنیام تو اغوشش خلاصه شده بود!

بالاخره با گاز ریزی از لبام جدا شد.

دیگه ازش خجالت نمیکشیدم.

مردی که رو به روم بود از هر مردی بهم محرم تر بود...

مراسم عروسی تا آخر شب ادامه داشت.

برخلاف تصورام خیلی از فامیلای امیر صمیمی و خونگرم بودن.

ترس و دلهره وقتی شروع شد که دیگه کم کم همه داشتن عمارتو ترک می کردن.

وقتی خواستم با مامانم خداحافظی کنم لبخند غمگینی بهم زد و زیر گوشم گفت: واست خیلی زوده... خیلی زود... ولی سعی کن امشب آرامش خودتو حفظ کنی و نترسی.

نگاهی به امیر انداخت که مشغول صحبت کردن با آرمان بود و ادامه داد: خیالم راحت که دیگه امیرو داری. خودش مطمئنا میدونه باید رعایت حالتو بکنه.

نتونست تحمل کنه و گریش گرفت: منو ببخش که نتونستم جلوی اتفاقات بد اجبارای زندگیتو بگیرم.. امیدوارم خوشبخت شی دخترم.. اشکام جاری شد و محکم بغلش کردم.

میدونستم امشب باید با دنیای دخترنم خداحافظی کنم و وارد دوره ی جدیدی از زندگیم بشم...

حدودای ساعت دو شب بود که همه رفتن و فقط من موندم و امیر.

تمام خدمه غیر از نگهبانا به مدت یه روز مرخص شده بودن تا من و امیر راحت باشیم.

با خستگی نشستم رو مبل: واییییی... دارم میمیرم!

امیر لبخندی که جذابیتش هزار برابر می کرد زد و اومد سمتم.  
 با یه حرکت منو رو دستاش بلند کرد که با خنده جیغ کشیدم: امیبیرا!  
 گردنمو محکم بوسید: جوووووونم..  
 از پله ها بالا رفت و در اتاق خوابو باز کرد.  
 همه دکور عمارت تقریبا عوض شده بود و اتاق خوابمون فضای کاملا عاشقانه ای پیدا کرده بود.  
 با دیدن گلبرگای رز سرخ که روی تخت و زمین ریخته بود با عشق به امیر نگاه کردم که لبمو بوسید.  
 گذاشتم رو زمین و خیره شد تو چشمام.  
 دستشو برد پشت لباس عروسم و بندای لباس عروسمو با یه حرکت باز کرد.  
 سنگینی لباسم باعث شد به محض باز شدن بنداش رو زمین سقوط کنه.  
 نگاه پر از عشق امیر رو تک تک اعضای بدنم چرخید و من سعی کردم خجالت نکشم و ترسمو پس بزنم.  
 کتشو درآورد و کرواتشو شل کرد.  
 دستام بی اراده بالا رفت و کرواتشو درآوردم.  
 لبخند پر از شیطنتی زد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.  
 هر دکمه که باز میشد استرس من بیش تر میشد تا جایی که نتونستم تحمل کنم و حالت تهوع امونمو برید.  
 بازوی امیرو چنگ زدم و نالیدم: امیر بزار اول برم حمام!  
 منو کشید تو بغلش: با هم میریم!  
 لبمو گاز گرفتم و با نگرانی گفتم: نه..بزار من اول برم...باشه؟  
 نگاه عمیقی بهم انداخت: باشه مشکلی نیست.  
 لبخند نصفه نیمه ای زدم و رفتم تو حمام و درو قفل کردم.  
 نفس عمیقی کشیدم و مشغول پر کردن وان شدم.  
 وقتی کاملا با آب گرم پر شد از شامپوهای بدن اونو رو که بوی توت فرنگی میداد برداشتم و یکم ازشو ریختم تو وان و دراز کشیدم.  
 چه آرامشی داشت!  
 لبخندی رو لبم اومد.  
 حدود ده دقیقه بعد بلند شدم و آب وانو خالی کردم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم.  
 آرایشمو پاک کردم و تنمو تمیز شستم و دوش گرفتم.  
 تو آینه به چهره ی بدون آرایشم با اون موهای طلایی خیره شدم.  
 خدایی خیلی بهم میومد!  
 بعد از اینکه دوش گرفتم حوله ای قرمز رنگی که مارکش هنوز روش بود و دور تنم پیچیدم و کلی به خودم فحش دادم که چرا حوله نبردم.  
 اخه حوله ای که پیچیده بودم دور خودم خیلی کوتاه بود و دار و ندارمو نشون میدادا!  
 با احتیاط در حمامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.  
 امیر نبود!  
 سریع از حمام اومدم بیرون.  
 بوی گل رز تو اتاق پیچیده بود.  
 کشوی لباسمو کشیدم بیرون و از بین لباس خوابام یه لباس خواب سفید رنگ نازکو برداشتم و گذاشتم رو تخت تا بپوشم.  
 با اینکه سنم کم بود اما دیگه خانومی شده بودم و خوب بلد بودم چجوری واسه مرد زندگیم دلبری کنم!  
 مشغول خشک کردن موهام شدم و نمیدونستم چقدر داره زمان میره.  
 با حلقه شدن دستای دور کمرم سشوارو خاموش کردم.  
 امیر نفس عمیقی تو موهام کشید: چه بوی خوبی میدی.  
 رفت پایین تر و گردنمو گاز ریزی گرفت: بوی توت فرنگی میدی جوجه ی من..  
 برگشتم سمتش و خواستم چیزی بگم که یهو رهام کرد و رفت تو حمام: منم یه دوش بگیرم میام.  
 تعجب کردم.

یعنی خواست تلافی کنه؟  
لبمو گزیدم و از فرصت استفاده کردم.  
لباس خوابمو پوشیدم و نشستم جلوی آینه و مشغول شونه کردم موهام شدم.  
بلندیشون باعث میشد یکم تو شونه کردن مشکل داشته باشم.  
غرق کارم بودم و نفهمیدم امیر کی از حمام خارج شد.  
یه حوله پیچیده بود دور خودش و با یه حوله ی کوچیک تر مشغول گرفتن نم موهاش بودم.  
نگاهشو چرخوند تو اتاق و وقتی منو دید نگاهش رو من ثابت موند.  
لبخند محوی زد و به سمتم قدم برداشت.  
نفس عمیقی کشیدم.  
دیگه واسه هر اتفاق خوب و بد و یا دردناکی آماده بودم.  
فقط اینو خوب میدونستم که دیگه عاشق امیرم.  
وقتی دستشو تو موهای بلندم به حرکت درآورد با لذت چشمامو بستم.  
کنارم نشست رو زمین و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد: خوشبخت میکنم. قول میدم عزیزدل.  
موهدی مشکیشو نوازش کردم و گفتم: همین که کنارم باشی کافیه برام.  
لبمو ریز بوسید: مارال میدونم خیلی کوچولویی و سنت کمه... دلم نمیخواد اذیت بشی. نمیخوام اولین رابطمون یک طرفه باشه یا تو ناراضی باشی.  
دستامو گرفت تو دستاش و ادامه داد: دلم میخواد آمادگیشو داشته باشی. میخوام هر وقت خودت بخوای با هم رابطه داشته باشیم.  
چند ثانیه زل زدم تو چشماش و بعد گفتم: واسه من فرقی نداره.. همیشه آمادم چون عاشقتم!  
با ناباوری نگاهم کرد.  
با خجالت خندیدم.  
محکم بغلم کرد و منو تو آغوشش گرفت: دنیارو واست بهشت میکنم.  
تا به خودم بیام رو تخت دراز کشیده بودم و جواب بوسه های امیرو با عشق میدادم.  
تعجب آور بود اما اصلا ترسی نداشتم.  
ته دلم هیچ دلهره و ترسی نبود.  
وقتی لباس خوابمو با ملایمت از تنم درآورد و حوله رو از دور تن خودش باز کرد تو آغوشش فشرده شدم و حس خوبی همه وجودمو گرفت.  
بوسه هاش رو گردنم و قفسه سینم وجودمو سرشار از لذت میکرد.  
زبونشو کشید رو سینم و چشمای خمار شدم تو چشماش قفل شد و آهی از سر لذت کشیدم بی توجه به اینکه ممکنه مکیدنش تنمو کیود کنه.  
شاید بیش تر از یک ساعت به این کاراش ادامه داد.  
تنم بی حس و کرخت شده بود ولی با دردی که بی مقدمه زیر دلم پیچید و سوزش بین پام ناخودآگاه چنگی به کمر امیر زدم و از درد ناله ی بلندی کرد.  
امیر گردنمو عمیق بوسید و زمزمه کرد: جونم نفسم... جون دلم... خانومم شدی... مال خودم شدی...  
گرمی خونو لای پام حس کردم.  
اشکام از درد وحشتناکی که داشتم جاری شد و نالیدم: امیر..  
موهامو از تو صورتم کنار زد و با نفس نفس گفت: جونم؟ درد داری؟  
به زور سرمو تکیه دادم.  
اشکامو پاک کرد: آرام باش عشقم.. الان عادت میکنی..  
نفسای عمیق میکشیدم تا از دردم کاسته شه.  
چند دقیقه بعد آرام گرفتم.  
امیر محکم بغلم کرده بود و زیر گوشم زمزمه های عاشقانه میکرد و مدام قربون صدقم می رفت.

این بار خودم پیشقدم شدم و دستمو تو موهای نم دارش فرو کردم و وقتی سرشو بلند کردم لبامو گذاشتم رو لباش تا یه رابطه عاشقانه ی کاملو باهاش تجربه کنم...

\*\*\*\*\*

تن خیس عرقمو از پشت کشید تو بغلش و پتو رو کشید روی دوتامون.  
شونمو از پشت بوسید و آرام گفت: مرسی خانومم...  
نفسای نامنظمم کم کم به حالت عادی برگشت.  
دردم تا میزان زیادی کم شده بود و به جاش لذت هم آغوشی با مرد زندگیم اومده بود.  
چشمام بسته شد و به خواب فرو رفتم.  
یه خواب راحت..

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای آب چشمام باز شد.  
نور آفتاب میزد تو چشمام.  
دستمو جلوی چشمام گرفتم و نگاهی به اطرافم انداختم.  
تو اتاق خوابمون بودم.  
از فکر دیشب لبخندی رو لبم نشست.  
فهمیدم امیر حمامه و خواستم نیم خیز شم که دردی زیردلیم پیچید و ناله ی خفیفی کردم و دستمو گذاشتم رو شکمم.  
دوباره دراز کشیدم رو تخت.  
تنم خشک شده بود و کمرمم درد می کرد.  
وقتی صدای بسته شدن دوش آب شنیدم و بعدم باز شدن در حمام سریع رفتم زیر پتو.  
چند دقیقه بعد پتو آرام از روم کنار رفت ولی از عمد چشمامو بسته بودم.  
از امیر خجالت میکشیدم!  
دستی به موهام کشیده شد و پشت بندش صدای امیر که رگه هایی از خنده توش موج میزد: جوجه ی من هنوز خوابه یا خجالت میکشه؟  
چشمامو رو هم فشار دادم که صدای خندش بلند شد.  
پیشونیمو بوسید: خانومم چشمامو باز کن...امیر فدات شه...امیر قربونت بره...نفس امیر...عشق امیر...نخیر اینجوری فایده نداره...  
یهو حس کردم رو هوام و جیغ بلندی کشیدم و چشمام از ترس باز شد.  
امیر بلند خندید.  
با حرص مشتی به بازوش زدم و گفتم: دیوونه ترسیدم!  
\_جووووون...کنک زندانم عشقه جوجه...  
چشمامو باریک کردم: جوجه عمته!  
بازم خندید و تازه فهمیدم چه زری زدم!  
بی توجه به حرفم نگاهش چرخید رو سینه هام و بدن لختم.  
بدن لختم؟  
ای وای بر من...  
لخت تو بغلشم و دارم زرزر میکنم؟؟  
با جیغ گفتم: بی حیااا...روتو بکن اونور.  
شیطون گفت: دیشب عمم که نبود ببینت...من بودم!  
دستامو گذاشتم رو چشماش و سعی کردم جلوی نگاه کردنشو بگیرم.  
خیلی راحت مچ دستمو گاز گرفت که از درد اخی گفتم.  
بردم سمت حمام و گفتم: الان وقته این کارا نیست کوچولو.برو حمام مامانت واست کاپی آورده!  
از عمد رو کلمه ی کاپید تاکید کرد و خجالت و حرص من بیش تر شد ولی با مظلومیت گفتم: امیر من درد دارم!  
چشماش غمگین شد: بمیرم الهی..دردت خیلی زیاده؟  
سعی کردم بغض کنم: اوهوم.



\_برو حمام دراز بکش تو آب گرم، وانو برات پر کردم.  
 بعدش که اومدی به مسکن و صبحانه بخور. اگه درد خوب نشد میبرمت بیمارستان باشه؟  
 لبخندی به این همه محبت و توجهش کردم.  
 در حمامو باز کرد و درازم کرد تو وان: راحت باش عشقم.  
 پیشونیمو بوسید و خواست دستامو از دور گردنش باز کنه که محکم تر گرفتمش و به لباش نگاه کردم.  
 بیش تر خم شد و لبامو محکم بوسید.  
 بوسمون عمیق تر شد و به سمت خودم کشیدمش که افتاد تو وان.  
 از ترس جیغی کشیدم.  
 نالید: والای من باز خیس شدم، تو هم هی جیغ بزنی.  
 دوباره از عمد جیغ کشیدم که پوکر نگاهم کرد و من یه لبخند دندون نما زدم.  
 خبیث نگاهم کرد: به من میخندی ها؟ به من میخندی؟  
 خندمو خوردم: غلط کردم!  
 دوباره لباشو گذاشت رو لبام و این بار با حرص بیش تری بوسیدم...  
 بعد از یه حمام حسابی که حالمو خیلی بهتر کرد امیر مثل یه کدبانو صبحونه ی مفصلی به خوردم داد و چون دردم خوب شد مسکنی نخوردم.  
 خدمتکارا حدودای ساعت پنج عصر اومدن عمارت و همه چیزو مثل اول مرتب و گردگیری کردن.  
 شامو با امیر تو رستوران خوردم و بعدش بردم خرید.  
 یه سری کتابای تست و کمک درسی هم واسم گرفت تا برای کنکور آماده بشم و از قبل کلاس کنکور ثبت نامم کرد و از فردا باید حین مدرسه رفتنم کلاس کنکورم می رفتن...  
 حس خوشبختی داشتم.  
 حس سبکی.  
 منی که تقریباً کل زندگیم زجر دیدم و بدبختی کشیدم حالا حس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیام.  
 البته به لطف امیر!...  
 شب دیر وقت برگشتیم عمارت و من هیجان زده و خوشحال از این همه توجه امیر بالاخره ساعت دو رضایت دادم تا بخوابیم.  
 از فردا دوباره می رفتن مدرسه و امیرم باید کارای عقب موندنش تو شرکت و بیمارستانو انجام میداد...  
 \*\*\*\*\*  
 صبح حدودای ساعت شیش از خواب بیدار شدم و سریع دست و صورتمو شستم و خواستم صبحانه درست کنم اما یادم رفته بود که خدمتکارا دقیقاً سر ساعت صبحانه و ناهار و شام رو آماده میکنن.  
 واسه همین لباس فرمو پوشیدم و کتابا و جامدادیمو گذاشتم تو کوله پشتیم و پاورچین پاورچین رفتن سمت امیر که غرق خواب بود.  
 برخلاف خیلی از پسرا که شنیده بودم تو خواب مظلوم میشن به نظرم امیر تو خواب خشن تر میشد.  
 اخمی رو پیشونیش بود و چهرشو با جذبه تر نشون میداد.  
 آروم گونشو بوسیدم و دستمو کشیدم رو ته ریشش: امیر؟  
 بیدار نشد.  
 تکون دادم و بازم گفتم: امیر؟  
 بازم بیدار نشد!  
 این بار محکم تر تکونش دادم.  
 چشماشو باز کرد و با اخم به دور و برش نگاه کرد ولی با دیدن من لبخندی رو لبش نشست و اخماش باز شد: کوچولو تو بیدار شدی؟  
 لبخند دندون نمایی زدم: بلی! باید برم مدرسه بیا بریم صبحانه بخوریم. خودتم باید بری شرکت.  
 نفس عمیقی کشید و لپمو بوسید: باشه جوجواز این به بعد خودم می برمت.  
 لبخندی زدم.  
 از روی تخت بلند شد و درحالی که می رفت سمت دستشویی گفت: تو برو پایین تا من یه آبی به دست و صورتم بزنم.  
 سرمو تکون دادم و کوله پشتیمو برداشتم.

از اتاق رفتم بیرون و روی نرده های پله ها سر خوردم و رفتم پایین تو آشپزخونه!  
خدمتکارا با دیدنم با احترام سلام و صبح به خیر گفتن و جوابشونو با مهربونی دادم.  
نون تستی برداشتم و درحالی که شکلاتو روش پخش می کردم منتظر اومدن امیر شدم.  
چند دقیقه بعد اومد.مثل بیش تر اوقات تیپ رسمی و کت شلوار مشکی پوشیده بودم و موهای مشکیشو مرتب بالا داده بود.  
صبحانه رو کنار هم خوردیم و امیر رسوندم مدرسه و گفت خودش برمیگرده دنبالم.  
امروز کلاسای خوبی داشتم و زیاد خسته شدم و کلی با رویا صحبت کردم.  
ظهر هم امیر اومد دنبالم و رفتیم عمارت.  
بعد از ناهار درسامو خوندم و عصر امیر بردم کلاس و خودش رفت بیمارستان.  
بعد از کلاس شامو بیرون خوردیم و برگشتیم عمارت.  
تقریبا هرروز همینجوری بود و بیش ترین تمرکز رو گذاشته بودم رو درسام و خیلی کم تفریح می کردم و خواست خودم بود.  
باید تمام تلاشمو می کردم تا بتونم پزشکی قبول شم و فقط چند ماه دیگه وقت داشتم.

\*\*\*

چهار ماه بعد.

مارال:

تو سالن نشیمن رو کاناپه لم داده بودم و پفک می خوردم.  
با شنیدن صدای ماشین امیر ذوق زده از جام پریدم.  
وقتی وارد عمارت شد جیغ خفیفی کشیدم و دویدم سمتش: سلام شوهرمممم!  
پوکر نگاهم کرد: یا خدا!!!!...تورو خدا پفکیم نکن مارال...  
دستمو با احتیاط دور گردنش حلقه کردم و خودمو ازش آویزون کردم.  
دستشو گذاشت زیر پاهام و بلندم کرد.  
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و صورتشو محکم بوسیدم.  
لبمو بوسید و گفت: چه خبر عشقم؟ امروز کلاسات چطور بود؟  
با ذوق تند تند گفتم: وااای عالی بودن...آزمونایی که گرفتنو عالی دادم.  
شیش روز دیگه هم مدارس تعطیلن به خاطر ایام نوروز.  
خندید: واسه همین انقدر ذوق داری؟  
دوباره جیغ زدم:آرهههه...خیلی خیلی خیلی زیاده...  
با لبخند عمیقی خیره شده بود بهم و حرکاتمو زیر نظر داشت.  
یکی از دستامو از دور گردنش آزاد کرد و انگشت اشاره پفکیمو مکید: تو چرا جدیدا انقدر پفک میخوری؟  
زبونمو براش دراوردم: چون دوس دارمم...  
لباشو چسبوندم به گردنم: منم تورو دوست دارم.  
لباشو کوتاه بوسیدم و سرمو کشیدم عقب که مانع شد و خودش شدید تر منو بوسید.  
لبامو محکم می بوسید و می مکید.  
وقتی سرش پایین تر رفت و گردنمو مکید آروم گفتم: کبود میشه جاش!  
خمار نگاهم کرد: بزار بشه...تو مال منی...جسمت و روح مال منه..  
محکم تر بغلم کرد و بردم سمت پله ها.  
دلشوره داشتم.

بعد از شب ازدواجمون دیگه رابطه نداشتیم غیر از یه بار که از شدت دردم دیگه نتونست ادامه بده.  
بقیه روزا تا دیروقت درگیر کار بود و منم درگیر درسام و کلاسام.  
مطمئن بودم امشب دیگه ازم نمیگذره ولی از دردش می ترسیدم.  
بردم طبقه بالا تو اتاق و روی تخت خوابوندم.  
مشغول دراوردن لباساش شد و گفت: ببینم امشب میتونی از دستم فرار کنی؟  
سریع نیم خیز شدم ولی اون فرز تر از من بود.

درو قفل کرد و با نیش باز برگشت سمتم: کاری نکن کلیدشو قورت بدم! نمیدونستم بخندم یا نه؟

با حرص گفتم: از تو که هیچی بعید نیست!

پیراهن مردونشو که درآورد و نگاهم به عضله هاش افتاد بی اختیار نیشم شل شد و هوس کردم بغلش کنم. از رو تخت بلند شدم و پریدم بغلش.

بلند خندید: خانومم میدونم بی طاقتی ولی اجازه بده لباسمو دربیارم حداقل!

چشمامو محکم بستم و زیر لب گفتم: بی حیای منحرف!

\_ شنیدم چی گفتیا!

+ منم گفتم بشنوی!

یهو بلندم کرد و پرتم کرد رو تخت: تازگیا زبون دراز شدیا!

تاپ نازکمو از تنم درآورد و دستاش رو پهلوهام و شکمم نشست.

از ترس کاری که می خواست بکنه جیغی کشیدم و مشغول التماس کردن شدم: امیر تورو خدا نکن! غلط کردم... امیییییییییر...

دستاش که شروع به حرکت کرد و مشغول قلقلک دادنم شد به شدت تقلا می کردم و نمی تونستم خندمو کنترل کنم.

دیگه تا مرز خراب کردن خودم رفته بودم که از قلقلک دادنم دست کشید.

با نفس نفس نالیدم: خ... ی... لی... من... نا... مر... دی...!

خیمه زد روم و با خنده گفت: نکنه بازم میخوای؟

جیغ گوش خراشی کشیدم که گوشاشو گرفت: جان جدت جیغ نزن بچه. کر شدم.

با خنده گفتم: نقطه ضعفتم دستم اومد.

درحالی که شلوارک کوتاهمو آروم آروم می کشید پایین گفت: عاشقتم زندگیم..

آروم شدم و با لبخند پر از رضایتی خودمو سپردم بهش.

کارشو با بوسه های ریز روی تنم شروع کرد.

لباس زیرامو با ملایمت از تنم خارج کرد و لباسای خودشم کامل درآورد.

دستامو گذاشتم رو چشمام که بلند خندید: چرا چشماتو میگیری؟

\_ چون تو یهو لخت میشی!

از بین انگشتام نگاهم بهش افتاد که صورتش از خنده سرخ شده بود.

\_ امیر مگه دارم جوک میگم؟

گردنمو گاز محکمی گرفت: هییییس...

از درد اخ بلندی گفتم که با لباش خفم کرد.

با عطش می بوسیدم و دستاش بدنمو نوازش می کرد.

دستامو فرو کردم تو موهای مشکی رنگش و باهاش همراهی کردم.

رونمو محکم تو دستش فشرد که بی اختیار لبشو از درد گاز گرفتم.

از لبام دل کند و این بار بوسه هاشو رو گردنم ادامه داد و همونجور که گردنمو غرق بوسه می کرد آروم آروم رفت پایین تر و نوک سینمو به دندون گرفت.

انگشتای ظریفم بی اراده موهاشو چنگ زد و لبام از هم جدا شد: امیر..

سینمو محکم مکید و باعث شد نالم بلند شه.

فشار دستش رو سینه هام با درد و لذت همراه بود.

دستشو که لای پام رسوند تنم خیس عرق شد و از شدت لذت نفس نفس زدم.

پاهامو باز کرد و زمزمه کرد: ای جوووونم... جوجه ی من خوشش اومده هوم؟

با شرم لبامو گاز گرفتم و از لذت فشار دستش ناله ی خفه ای سر دادم.

دستشو برداشت و خیمه زد روم و آروم گفت: تو چشمام نگاه کن مارالم... خجالت نکش عشق من...

به چشماش زل زدم و این کارم مساوی بود با سوزشی که بین پام پیچید.

ناخانم فرو رفت تو کمرش و لبام از هم جدا شد: آیییی...

موهامو نوازش کرد و تنمو سخت تو آغوشش فشرد: جونم زندگیم..نفسم..خانومم...  
 تو بغلش از شدت درد و لذت ناله می کردم.  
 با هر ضریبش بیش تر کمرشو چنگ میزدم.  
 نمیدونم چه مدت گذشت ولی وقتی هردومون آروم شدیم بدون اینکه بزارم کنارم دراز بکشه صورتشو با دستام قاب گرفتم و نگاه خمارمو  
 به چشماش دوختم.  
 دوتامون نفس نفس میزدیم.  
 زمزمه کرد: آروم شدی عشقم؟ درد نداری؟  
 سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.  
 لبای خیسمو با عشق بوسید: عاشقتم خانومم..  
 لبخند محوی زد: من بیش تر!  
 پتو رو کشید رو دوتامون و درحالی که تو آغوش گرمش قرار گرفتم نفس کشیدنم منظم شد و به خواب رفتم...  
 \*\*\*\*\*

\_امیر تورو خدا...التماست می کنم...التماست می کنم این کارو نکن...دیگه طاقت ندارم...  
 پوزخند ترسناکش وحشتمو بیش تر کرد.از شدت ترس عین بید میلرزیدم و التماسش می کردم ولی با بی رحمی کمر بندشو رو کمر و  
 پهلوهای فرود آورد..  
 از سوزشش حیغ بلندی زدم و اشکام سرازیر شد: امیییییر!!!!  
 حس کردم به آغوش گرمی کشیده شدم..  
 گیج بودم و بین خواب و بیداری بودم..  
 حرفای عاشقانه ای کنار گوشم از خواب پروردم: مارال؟ مارالم؟؟ بیدار شو عزیزم داری خواب میبینی..نفسم چشماتو باز کن...  
 به زور چشمامو باز کردم و تونستم تو اتاق نیمه تاریک چهرشو ببینم.  
 یعنی خواب بود؟ امیر منو نمیزد؟ امیر بی رحم نبود؟  
 چنگی به بازوش زدم و با حق نالیدم: امیر من می ترسم...  
 نفس راحتی کشید: تو که منو نصفه جون کردی پرنسس...دردت به جونم داشتی خواب میدیدی..من اینجام...از چی می ترسی؟  
 صحنه ی کتک خوردنم لحظه ای از خاطرم نمیرفت.  
 بریده بریده گفتم: ت...و.....د...داشتی...م...می..زدیم...  
 با ناباوری نگاهم کرد.  
 حق هقم بیش تر شد: محکم...با...کمر...بند...  
 ضجه زدم:  
 داشتتم التماس می کردم.  
 دستاش میلرزید.  
 گونمو نوازش کرد و با ترس و نگرانی گفت: آروم باش دردت به جون امیرت بخوره...آروم بگیر زندگیم...کابوس بود...من غلط بکنم دست رو  
 پرنسس بلند کنم...غلط بکنم دست رو خانومم بلند کنم...آروم بگیر عشقم بین چقدر تب کردی..  
 مدام قربون صدقم می رفت و سعی می کرد آرومم کنه اما عجیب دلشوره داشتتم...  
 انگار واقعا قرار بود اتفاقیی که تو خواب دیدم واقعی بشه...  
 نکنه آیندم قراره تیره و تار بشه؟  
 به دلم بدجوری ترس افتاده بود.  
 اصلا چرا من باید تو خواب ببینم امیر همیشه مهربون و خنده رو داره کتکم میزنه و شکنجیم میکنه؟  
 ساعت حدودای چهار صبح بود و تا صبح تو بغل امیر زار زدم و خودم نمیدونم چرا انقدر به خاطر یه کابوس این همه ترسیده بودم.  
 وقتی هوا روشن شد امیر تن لخت و خیس اشک و عرق نحیفم رو روی دستاش بلند کرد و بردم حمام.  
 با بغض نالیدم: بخشید اذیت کردم..حالا با خودت میگی چقدر نازک نارنجیم!  
 لبخند تلخ و پر از دردی زد: نه عشقم...من غلط بکنم...  
 با تک خنده ای اضافه کرد: شما تاج سر مایی خانوووووم.

ولی من رمقی واسه خندیدن نداشتم و دلم نمی خواست امیر مهربونم بی رحم بشه...  
 اصلا دلم نمی خواست!  
 دلم فقط به داشتن امیر و بودنش خوش بود.  
 دلم به عاشقانه هامون خوش بود.  
 انقدر ذهنم درگیر بود که یادم رفت دیشب با هم رابطه داشتیم و زیر دلم کمی درد میکنه.  
 امیر با حوصله کمکم کرد حمام کنم و خودش دوش گرفت و بردم بیرون.  
 خودم لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم.  
 تو آینه به خودم زل زدم و تو دلم گفتم: آروم باش مارال! فقط یه کابوس بود...  
 ولی ای کاش می فهمیدم سرنوشت قراره چقدر ناجور رقم بخوره و اتفاقات توی کابوس هزار برابر بدتر سرم بیاد...  
 ای کاش می دونستم و فکری برای بد شانسیم می کردم اما افسوس...  
 از فکر اینکه باید برم مدرسه هول شدم و یهو از جا پریدم.  
 امیر که درحال پوشیدن تی شرتش بود از کارش دست کشید: چیزی شده؟  
 \_باید برم مدرسه. الان دیرم میشه.  
 تی شرتشو با یه پیراهن مردونه و کت اسپرت مشکی عوض کرد و شلوار جین مشکی رنگی پوشید: خب آماده شو دیگه.  
 سری تکون دادم.  
 لباس فرممو پوشیدم و مقنعه مشکیمو سر کردم.  
 امیر با خنده گفت: بهت گفته بودم با مقنعه خوشگل تر میشی؟ مثل بچه ها میشی!  
 زبون دراوردم: خودم میدونم!  
 پالتوی قرمز رنگ عروسکیمو تن کردم و بعد از چیدن کتابام و جامدادیم تو کیفم برگشتم سمتش: بریم؟  
 + اوهوم.  
 \_ببینم تو سردت نمیشه؟ نمیخوای چیز گرم تری بپوشی؟ سوز برف میاد دیوونه.  
 بیخیال گفت: من عادت دارم.  
 میدونستم طبعش گرمه و هرچقدر اصرار کنم بی فایده.  
 با هم رفتیم طبقه پایین و بعد از خوردن صبحانه طبق معمول هرروز امیر رسوندم مدرسه و خودش رفت شرکت.  
 دلم می گرفت چون حتی شبا هم پیشم نبود.  
 صبح تا ظهر شرکت بود و شبا تا دیر وقت بیمارستان.  
 وقتی خواستم از ماشین پیاده شدم خم شدم و با خواهش نگاهش کردم: امیر؟  
 + جانم؟  
 با یکم مکث گفتم: نمیتونی امروز زودتر بیای؟  
 چند دقیقه چشماشو بست.  
 نفس عمیقی کشید و گفت: فکر نکنم بشه عزیز دلم. امروز یه جلسه خیلی مهم تو شرکت هست که طول میکشه. دوتا عمل مهم هم دارم امشب.  
 سری تکون دادم: آها...باشه.  
 سعی کردم بغضمو پنهون کنم.  
 ولی انگار فهمید.  
 صورتمو با دستاش قاب گرفت و لبمو عمیق بوسید: فقط چند روز دیگه تا عید تحمل کن. واسه تعطیلات عید برنامه ها دارم واست.  
 لبخندی زدم و ازش جدا شدم: باشه شوهرم. من برم. مراقب خودت باش.  
 از ماشین پیاده شدم و خواستم درو ببندم که گفت: نمیخوای پاکت خوراکیاتو از تو داشبورد برداری؟  
 یهو نیشم باز شد.  
 سریع پاکتو برداشتم و گفتم: الحق که شوهر خودمی!  
 خندید: برو دیگه زبون دراز...مراقب خودت باش خانومم.  
 بوسه ای فرستادم براش: تو هم همینطور عشقم. بابای!

در ماشینو بستم و بی توجه به نگاه خیره ی بعضی از بچه ها که کنار در ایستاده بودن وارد مدرسه شدم. ظهر وقتی زنگ آخر خورد امیر بهم پیام داد که راننده ی شرکت میاد دنبالم و من عین آدمایی که کشتیاشون غرق شده از مدرسه خارج شدم و بعد از شناسایی راننده سوار ماشین شدم.

تا شب تو عمارت بودم.

تو اون عمارت به این بزرگی آدم حوصلش سر نمی رفت اما هوا از بس سرد بود نه می تونستم برم استخر نه میشد تو باغ قدم بزدم. مثل همیشه رفتم کلاس کنکور ولی این بار با راننده و بعد از برگشتم به خونه و درس خوندن چیپس و پفک بود و تی وی! خدا رحم کنه چاق نشم!

شب دیر وقت بود و انقدر غرق فیلم شده بودم که نفهمیدم امیر اومده و نشسته کنارم. سرشو که گذاشت رو شونم و طبق معمول دستمو گرفت متوجه اومدنش شدم و با ذوق برگشتم سمتش: اومدی؟ محکم بغلش کردم و نمی دونستم چجوری تا این حد عاشق و شیفته ی این مردم! لبتندی خسته ای زد: نه هنوز تو راهم.

مشت آرومی به بازوش زدم.

مثل همیشه انگشتای پفکیمو مکید و گفت: صدبار گفتم کم پفک و چیپس بخور. مریض میشی کوچولو! گونشو محکم بوسیدم: دوس دارم، دوس دارم، دوس دارم، دوس دارم، دوس دارم...

محکم بغلم کرد و خندید: عاشقتم مارال... با تو هیچ وقت پیر نمیشم بچه!

مثل یه بچه خودمو تو بغلش جا کردم و بینیمو چسبوندم به گردن خوشبوش و از اینکه تنش همیشه بوی عطر تلخ مست کننده ای رو میداد لذت می بردم.

موهامو نوازش کرد و گفت: مارال؟

\_هوم؟

+ هوم یعنی بله دیگه؟

در جوابش فقط خندیدم.

انگشتاشو کشید پشت قلبم و زمزمه کرد: باید فردا بریم بیمارستان واسه چکاپ.

با حرص گفتم: همه کسایی که بیماریشون مثل منه شیش ماه یک بار چکاپ میشن. نمیدونم کدوم خری گفته من باید هرماه واسه چکاپ برم بیمارستان!

+من گفتم!

آب دهنمو قورت دادم و به چشماش نگاه کردم.

یعنی خاک عالم تو سرت مارال! این چه زری بود زدی؟

سعی کردم وانمود کنم چیزی نگفتم و با پرویی ادامه دادم: خب چرا تو گفتی؟ که چی بشه امیر؟

چشماش گرد شد: مثل اینکه متوجه نیستی! چند بار باید بهت بگم بیماریت شوخی بردار نیست و شدیدیه؟؟ تو که اصلا به حرفای من گوش نمیدی و پرهیز نمیکنی اونوقت میخوای هر شیش ماه یه بار ببرمت واسه چکاپ؟ تو کمتر چیپس و پفک بخور که واسه قلب سمه، کمتر وورجه وورجه کن که تنگی نفس آزارت نده بعد من یه فکری واسه اون شیش ماهی یک بار چکاپ شدنت میکنم.

می دونستم حرف بی ربط نمیزنه. از خوردن چیپس و پفک دست نمی کشیدم و بعضی وقتا از شدت فعالیت زیاد توروز و دویدن حتی تو خواب هم تنگی نفس اذیتم می کرد و اگه تا حالا امیر نبود وضعیتم بدتر از اون چیزی بود که فکر می کردم.

مشغول بازی کردن با انگشتم شدم که امیر گردنمو بوسید: عزیز دلم... من دوست ندارم. عاشقتم و عاشقانه می پرستمت... دلم نمیخواد

اتفاقی برات بیفته درحالی که می تونم جلوشو بگیرم. متوجه شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اوهوم!

+ حالا بهم نگاه کن.

سرمو بلند کردم و به چشمایی که عشق توشون موج میزد خیره شدم.

+ حاضرم قسم بخورم تو بهترین اتفاق و معجزه ی زندگی می.

انگشت شصتمو کشیدم رو لباس و با شرمندگی گفتم: ببخشید بهت گفتم خرا!

بلند خندید و چقدر جذاب میشد لامصب!

+ عاشقتم مارال! عاشقتممممم!

\*\*\*\*\*

به صفحه بزرگ تلویزیون خیره بودم و ثانیه شماری می کردم واسه جیغ زدن.  
به محض اینکه سال نو اعلام شد جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغل امیر: عیدت مبارک گودزیلای مننننن...  
امیر درحالی که گوشاشو گرفته بود با خنده گفت: عید تو هم مبارک فندقم...  
بلندتر جیغ زدم: من عیدی میخوام! زود تند سریع.

+ اول بوس!

سریع صورتشو بوسیدم.

اخمی کرد: مگه عمتم صورتمو می بوسی!؟

ایشی گفتم و خم شدم تا لبشو ببوسم.

بعد از یه بوسه ی طولانی از زیر مبل یه جعبه ی کوچولو و یه شاخه گل رز آبی دراورد: اینم عیدی من.  
با نیش باز زل زده بود بهم.

لبمو گاز گرفتم و با هیجان جعبه رو ازش گرفتم: اول بگو چی توشه؟

+ خب بازش کن!!

در جعبه رو باز کردم و نگاهم به یه سویچ خورد!

پوکر نگاهش کردم: یه سویچ!؟

پنچر شده گفت: راسته میگن دخترا خنگن!

با تعجب بهش نگاه کردم و به مخم فشار اوردم.

سویچ ماشین؟

ماشین؟

زمزمه کردم: ماشین؟

خندید: آره دیگه! خنگ خودمی!

از جا پریدم و جیغی کشیدم.

از شدت خوش حالی درحال غش کردن بودم.

دویدم سمت در باغ: بدووووو بیا بهم نشون بده!!!

با خنده بلند شد.

بردم تو باغ و نگاهم به جنسیس رویال سفید رنگی افتاد که گلای رز آبی رنگ تزئین شده بود.

چند ثانیه خیره شدم به ماشینم و بعد زدم زیر گریه.

بلند گریه می کردم.

امیر با بهت بغلم کرد: چی شد عزیزم؟ خوش نیستی؟

درحالی که تو آغوشش اشک میریختم گفتم: عاشقشم! امیر خیلی دوست دارم... خیلی!

+ لیاقتت خیلی بیش تر از ایناس. حالا نمیخواهی بری لباس بیوشی تا یه سر به مامات بابت بزنینم؟

میون گریه خندیدم و چرا امیر انقدر شبیه فرشته ها بود؟

تعطیلات عید شروع شد و امیر کلی پیشنهاد واسه تفریح و وقت گذروندن بهم داد.

از مسافرت گرفته تا کلاسای ورزشی و هنری و خیلی چیزای دیگه.

اما من برخلاف چند روز پیش که دلم می خواست یکم استراحت کنم ، پشیمون شدم و از امیر خواستم تو ساعتایی که کلاس ندارم  
خودش باهام کار کنه.

تمام روزو درس می خوندم.

اگه قبول نمیشدم خودمو می کشتم!

یک هفته از تعطیلات گذشته بود و هفتم فروردین بود.

مثل همیشه تو اتاق پشت میز نشسته بودم و درس می خوندم.

به ساعت نگاهی انداختم.

از ساعت هفت صبح مشغول خوندن بودم و الان دوازده بود!

امیر الانا می رسید خونه.  
 بلند شدم و کش و قوسی به بدن بیچارم دادم.  
 جلوی آینه قدی ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.  
 تاپ و شلوارک کوتاه و مشکی رنگی تنم بود.  
 موهای بلند و لختم رو باز گذاشته بودم و فقط یه چیز کم داشتم.  
 رژ لب سرخمو برداشتم و کشیدم رو لبام.  
 چشمکی به خودم تو آینه زدم و از اتاق رفتم بیرون.  
 حدسم درست بود و تونستم امیرو از بالای پله ها ببینم.  
 تند تند رفتم پایین و دویدم سمتش.  
 سلام بلندی کردم و خواستم بپریم بغلش که با دیدن چشمای سرخش پشیمون شدم و به قدم رفتم عقب.  
 خنده ی کوتاهی کرد: واسه کی انقدر خوشگل کردی؟  
 ابروهامو بالا دادم: واسه آقامون!  
 اومدم سمتش و مثل یه بچه بلندم کرد و مجبور شدم پاهامو دور کمرش حلقه کنم.  
 به لبام نگاهی انداخت و زمزمه کرد: لباسو... بخورمشون.  
 خندیدم و بوسه ای رو لبش زدم.  
 لبمو گاز گرفت و با ولع مشغول بوسیدنم شد.  
 به زور ازش جدا شدم: امیر لباساتو عوض کن بیا نهار بخوریم... گشمنه!  
 زیر گوشمو بوسید: باشه.  
 گذاشتم پایین و خودش رفت تا لباساشو عوض کنه.  
 خدمتکارا میزو واسمون چیدن و خودشون تنهامون گذاشتن.  
 نشستیم روی پای امیر و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.  
 بیش تر از اینکه خودش بخوره به من غذا میداد.  
 بعد از نهار برگشتیم طبقه بالا و امیر مشغول توضیح دادن درسا و کار کردن با من شد.  
 هر روز کارمون همین بود تا شب.  
 دیگه اخرای تمرین حل کردنم بود که با خستگی ولو شدم رو کتاب و دفتر و نالیدم: خستممم.  
 امیر خندید: پاشو ببینم! اینجوری میخوای خانم دکتر شی؟  
 سرمو بلند کردم و اینبار تکیه دادم بهش.  
 همونجور که حرف میزد آرام آرام پیش رفتم تا جایی که کاملا تو بغلش بودم.  
 میون حرفاش لباسو محکم بوسیدم و حرفشو قطع کردم.  
 از لباس که دل کندم سرمو بردم پایین و گردنشو گاز گرفتم.  
 صدای بمش بلند شد: نکن بچه!  
 \_دوس دارم!  
 زبونمو کشیدم زیر گلویش که دوباره گفت: میگم نکن!  
 با پرویی بهش نگاه کردم: عشقم میکشه! به تو چه؟ شوهر خودمه!  
 با چشمای گرد شده به پررو بازیم خیره مونده.  
 دستم رفت زیر بلوزش و عضله هاشو لمس کردم.  
 یه تایی ابروشو داد بالا: خوست اومد؟  
 با بدجنسی گفتم: آره عاشقشونم!  
 + هنوز جای چنگایی که انداختی روشونه گریه.  
 لبه ی شلوارکمو گرفتم و کشیدمش بالا: حالا چی میگی؟  
 نگاهش به رون پام خورد که پر از کبودی بود: اینا باید رو تنت باشن. اینا نشونن متوجه شدی عشقم؟  
 \_نچپچپچ.



دست برد زیر کتف و پاهام و با یه حرکت بلندم کرد: تو آدم بشو نیستی!  
 سرخوش خندیدم: آره چون من یه فرستم!  
 پرتم کرد رو تخت و تی شرتشو درآورد: ببینم وقتی جیغتو درآوردم بازم پررو بازی درمباری یا نه!  
 خیمه زد روم و لباسامو تو تنم پاره کرد.  
 با حرص جیغ کشیدم: چرا پارشون میکنی؟  
 +مگه تو درشون آوردی؟  
 پوفی کشیدم.

تیکه های پاره شده لباسامو کنار انداخت و با لذت گفت: جووووون...  
 لباس زیر نپوشیده بودم و این حسایی باعث رضایت امیر شده بودم.  
 وقتی خم شد روم شدید تر از همیشه مشغول بوسیدنم شد.  
 گاهی وقتا جوروی گردن و سینه هامو گاز می گرفت که جیغم درمیومد.  
 شلوارشو درآورد و دستامو برد بالای سرم و با یه دستش قفلشون کرد: بازم پررو بازی درمباری؟  
 با جیغ جیغ گفتم: عمت پرروئه!!

با کاری که کرد جیغ دلخراشم بلند شد و از شدت درد بی اختیار نالیدم: وحشی!  
 با دست آزادش صورتمو نوازش کرد: چرا وحشی؟! مگه خودت نمی خواستی؟  
 آب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم: درد دارم امیر! شوخی بسه!  
 بوسه ای رو لبم زد و دستامو رها کرد و این بار آرام تر و ملایم تر از قبل ادامه داد.  
 \*\*\*\*\*

با درد چشمامو بسته بودم تا آغوش داغش تسکینم بده.  
 بدنمو قفل کرده بود تو بغلش و صورت جذابش دقیقا رو به روم بود.  
 آب دهنمو قورت دادم و با صدای خشدارگی گفتم: خیلی خوشگلم زل زدی بهم؟  
 لبخند محوی زد: خیلی!  
 چشمامو بستم: درد دارم!  
 خندید: عواقب کارای خودته عزیزم!

پشت پلکی نازک کردم که نوک بینیمو بوسید: تا صبح خوب میشی عشقم...البته سعی کن دیگه شیطونی نکنی وگرنه این بار یه وقت..  
 ادامه حرفشو خودم زدم و با حرص گفتم: این بار یه وقت زیرت جون میدم!  
 به لبام خیره شد: اینجوری نگو فسقلی.من که میدونم خوشت میاد.  
 چپ چپ نگاهش کردم ولی دروغ بود اگه میگفتم از بودن باهاش لذت نمی برم.  
 خواستم تکون بخورم که زیر دلم تیر کشید و بی اختیار آخی سر دادم.  
 امیر با نگرانی نیم خیز شد که گفتم: شما راحت باش! عواقب کار خودمه!  
 خندش گرفت: قهری؟

قهر؟ فقط می خواستم خودمو واسش لوس کنم!  
 انگار خودش فهمید چون محکم تر بغلم کرد: پیشی ملوس من...همه دردات به جون خودم...  
 \_ خدانکنه!

ده روز بعد:  
 رو تخت دراز کشیده بودم و به آهنگ مورد علاقم گوش میدادم.  
 آهنگی که عجیب این روزا به دلم نشسته بود.  
 با تموم شدنش دوباره از اول پلی کردم:  
 حالا که تو داری میری

نمیدونی

بی تو چه زندگی سخته  
 چجوری این دلو عاشق کنم بهش بفهمونم

اخه اون دیگه رفته  
 حالا که تو داری میری  
 جلو گریه هامو نمیگیری بدون  
 داری رد میشی ساده از کسی که تو این بازی به پای تو همه پیشو باخته..  
 با اوج گرفتن اهنگ امیر وارد اتاق شد و دستشو گذاشت رو گوشاش.  
 حالا که تو داری میری  
 نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت  
 داری میری نمیدونی  
 که کلید قفل این قلب تو مشتت...  
 حالا که تو داری میری  
 جلو گریه هامو نمیگیری بدون  
 تنها یادگار خوبت لابه لای خاطراتم یه گل رز خشکه...  
 بی اختیار بغض کردم و امیر همون لحظه گوششو برداشت و اهنگو قطع کرد: اه اه...چقدر جیغ میزنه...چقدر زشت میخونه!  
 گوشیمو با حرص ازش گرفتم: خیلیم خوب میخونه!  
 + باشه تو گوشات عادت داره فقط جلو من نذار حالت بد شد.دختره ی جیغ جیغو...یکی نیس بهش بگه مجبورن کردن اهنگ بخونه؟  
 چپ چپ نگاهش کردم.  
 گوشیشو از تو جیب شلوار گرمکنش دراورد و مشغول ور رفتن بهش شد.  
 در همون حالت گفت: تو مگه فردا امتحان نداری؟ این اهنگ گوش دادنت واسه چیه؟  
 ابروهامو بالا دادم: چرا شبیه مامانا حرف میزنی؟ خوندم بابا...  
 + میدونی معدلت خیلی مهمه؟! به خدا اگه کم شد...  
 از رو تخت پریدم پایین و خودمو پرت کردم تو بغلش و تند تند گفتم: بوسم میکنی، بغلم میکنی، فدام میشی،قربون صدقم میری،واسم  
 کلی چیپس و پفک و لواشک میگیری، پاستیل میگیری...اممممم...  
 دستشو گرفت جلو دهنم: یکم نفس بگیر |  
 نیشمو باز کردم: همینجوری راحتم!  
 نگاه عمیقی بهم انداخت که خودم تا تهشو خوندم.  
 عجیب عین مامانم گیر داده بود به درس خوندن و امتحاناتم.میدونستم اگه معلم کم شه بدجوری حالمو میگیره.  
 نیشمو بستم که با صدای خشنی گفت: حالا که خوندی...از تو کم لباس شبات یکیو انتخاب کن...فردا یه مهمونی هست...از طرف  
 رئیس یکی از شرکتابدون تو که همیشه هیچ جایی پا گذاشت..یه وقت دخترا منو میدزدن!  
 با عصبانیت گفتم: غلط کردن حتی بهت نگاه کنن! چشماشونو درمیارم!  
 با خنده گفت: جووووون...پس لباسو انتخاب کن تا به آرایشگرم خبر بدم فردا بیاد.  
 \_نیازی نیست خودم از پس آرایش کردنم بر میام.  
 سری تکون داد: باشه فقط یه چیزی...  
 نگاهش کردم: هوم؟  
 با اخم غلیظی زل زد بهم و شمرده شمرده گفت: اگه لباست کوتاه و لختی بود قسم میخورم چشم کل پسرا و مردایی که میان اون  
 مهمونی رو دربیارم و...جیغ تورو!  
 مثل یه دختر خوب چشمی گفتم که بغلم کرد: یه بوس بده ببینم.  
 سرمو بردم جلو و لبام اسیر لباش شد.  
 به قدری داغ و پر حرارت بود که دلم نمیخواست تمومش کنه.  
 ولی بالاخره از هم جدا شدیم و منو تو بغلش گرفت.  
 آروم به حرف دراومدم: امیر کاش زودتر امتحانا و درسام تموم شه.حس می کنم همه روزام شبیه همن...یکنواخت و کسل کننده.  
 + منم دقیقا همین حسو دارم اما یکم تحمل کن عشقم..وقتی با موفقیت امتحاناتو پشت سر گذاشتی اولین کسی که خیلی خوش حال  
 میشه و افتخار میکنه خودتی! باور کن لذتت از هرچیزی برات بیش تره.

بی فکر گفتم: امیر نظرت درمورد بچه چیه؟

امیر جا خورد.

خودمم تعجب کردم از حرفی که زدم اما واقعا عاشق بچه بودم!

کم کم اخمای امیر تو هم رفت: به هیچ وجه.. تو خودت بچه ای....

لبامو گاز گرفتم: وا! یعنی نی نی دوست نداری؟

پیشونیمو بوسید: من عاشق بچم ولی قبول کن تو سنت خیلی کمه. تو یه دختر کوچولویی و من یه مردم که بیست و نه سالمه!

من از خدامه زودتر بچه دار شم چون دلم نمیخواه اختلاف سنی زیادی با بچم داشته باشم اما بارداری واسه دخترای زیر بیست سال خیلی خطرناکه. تازشم... فعلا خیلی زوده.

بچه چه بخوای چه نخوای مزاحم درس خوندمت میشه و بدنتو ضعیف میکنه.

بعد به دنیا اومدنشم هرچقدر پرستار براش بگیره آخرش تویی که مادرشی و به عنوان مادر وظیفه خودت میدونی به بچت برسی و هر لحظه کنارش باشی!

آهان بی جونگی گفتم.

کاش بیست سالم بود و می تونستم یه بچه داشته باشم.

از فکر اینکه یه بچه از وجود امیر تو دلم رشد کنه دلم میلرزید!

حتی تصورشم معرکه بود!

اما باید حالا حالا ها بی خیالش میشدم. امیر حرف درستی زده بود و حرف حق جواب نداشت.

وقتی اتاقو ترک کرد رفتم سمت کمد لباسم.

از بس زیاد بودن گیج شده بودم ولی میدونستم باید یه لباس پوشیده انتخاب کنم!

بیش ترشون دکلته و کوتاه بودن و امیر هر دفعه مجبورم میکرد واسه خودش بیوشمشون.

چشمم خورد به یه لباس قرمز بلند.

درش اوردم و با دقت نگاهش کردم.

آستیناش بلند و توری بود و قسمتی از پهلوهاش هم یه حالت تور مانند داشت ولی بدنو نشون نمیداد.

رنگش و مدلشو دوست داشتم.

دوباره گذاشتمش تو کمد و با خودم گفتم همینو می پوشم!

از اتاق رفتم بیرون.

دلم می خواست دوباره پیش امیر باشم.

وقتی خبری ازش نبود می دونستم رفته تو اتاق کارش.

به سمت اتاقش رفتم و آرام در زدم.

صدای جدی و خشکشو شنیدم: بیا تو!

درو باز کردم و رفتم تو اتاق: سلام!

پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود و داشت به یه سری برگه و پرونده ور می رفت.

با شنیدن صدام سرشو بالا گرفت: تویی مارال؟

\_ نه عممه.

خندش گرفت: بیا ببینم.

با ناز رفتم سمتش و خودمو تو بغلش جا کردم.

لبخندی زد: همین دو دقیقه پیش کنارت بودم که.

\_ خب بازم دلم تنگ شد. تو باید هر ثانیه کنارم باشی!

همونجوری که تو بغلش بودم بلند شد و گفت: باشه پس بقیه دلتنگیاتو تو اتاق خواب رفع میکنم.

با ترس چنگ زدم به تی شرتش: پریوادم!

چشماشو باریک کرد و گفت: بچه خر میکنی؟ همین یه هفته پیش تموم شد. پریروزم باهم بودیم!

دستم تو موهاش فرو کردم: اذیت نکن دیگه... خودت داری میگی پریروز... چه خبره دیگه همه تنم کبوده.

با بدجنسی گفت: مشکل خودته که شیطونی میکنی!

بدون فکر دستم تو موهاش چنگ شد و موهاشو محکم کشیدم و جیغ زدم: بزارم پایین بیشعور!!  
 دادش رفت هوا: چته یهو وحشی میشی عین گربه چنگ میندازی به آدم؟ اخ...موهام کند لامصب...ول کن!  
 بیش تر کشیدم: بزارم پایین تا ول کنم!  
 به محض اینکه گذاشتم پایین دوتا پا داشتم دوتای دیگه قرض کردم و فرار کردم.  
 صدای دادشو شنیدم: از دست من فرار میکنی؟ بزار گیرت بیارم بی چارت میکنم.  
 دویدم تو سالن نشیمن و پشت یکی از میلا قایم شدم.  
 صدای پاشو شنیدم و پشت بندش صدای خودش: قایم میشی ها؟  
 اداشو واسه خودم دراوردم و ریز خندیدم.  
 یهو دو تا دست قوی رو پهلوهام نشست و چند ثانیه بعد تو هوا درحال جیغ زدن بودم: ولم کن.....کمکککک.....  
 خنده های بلند و بی وقفش بدجوری حرص درار بود:مگه دارم شکنجت میکنم؟ بیا بغل عمو ببینم.  
 مثل یه بچه بغلم کرد و سرمو گذاشت رو شونش.  
 مشتت به کمرش زدم: بزارم پایین ببینم...  
 بی توجه به حرفم بردم طبقه بالا و رفت تو اتاق خواب.  
 خواست بزارم رو تخت که خیلی جدی گفتم: امیر؟  
 +جان؟  
 \_بیش تر ببرم بالا میخوام دست بزمن به سقف!  
 چند ثانیه پوکر نگاهم کرد و بعد صدای خندش گوشمو کر کرد: والااا خدا.... تو کی بزرگ میشی؟ بیا عمویی.بیا ببرمت به اتاق دیگه  
 دست بزنی به پنکه!  
 خودمم خندم گرفته بود ولی مصمم گفتم: نه میخوام دست بزمن به سقف ببینم چچوریه.  
 پهلوهامو گرفت و گرفتم تو هوا.  
 دستمو چسبوندم به سقف: والااا امیر چه قد بلند شدم من!!!  
 خندید: خیلی هم زشته! اگه قدت انقدر بود باید نردبون میذاشتم تا بتونم ببوسمت!  
 \_ تا دلتم بخواد! دختر باس قدش بلند باشه.اونم زیادا!  
 گذاشتم پایین و خم شد روم: دختر باید ریزه ریزه میزه و کوچولو باشه مثل تو! مثل تویی که راحت تو بغل آدم گم میشی....یه بغلی خوردنی و  
 با نمک.  
 \_جدی؟ پس پسرا چی؟  
 لبخند خبیثی زد: پسرا باید قد بلند و هیكلی باشن جوری که با یه دست بتونن جوجشونو بلند کنن!..... تا ضعیفه ها ازشون حساب  
 ببرن!.....تا هرشب تو تخت خواب صدای جیغ فسقلیاشون....  
 با جیغ گفتم: بسه بی حیا! ووووی...خاک به سرم.تو چرا اینجوری شدی؟ از دست در رفتیا!  
 هرهر خندید و ضربه ی آرومی به نوک بینیم زد: دوست دارم!  
 \*\*\*\*\*  
 به خودم تو آینه زل زدم.  
 ژووووون باوا!  
 من کی انقدر جیگر شدم؟  
 تو اون لباس قرمز بلند با موهای باز بیش از حد وسوسه کننده شده بودم.  
 آرایشم خط چشم کلفت و سایه چشم دودی بود و رژ سرخ!  
 مشتاق بودم زودتر امیر منو ببینه!  
 همون لحظه در اتاق باز شد و امیر درحالی که داشت دستی به کتتش میکشید اومد تو اتاق: به نظرت این....  
 با دیدنم حرف ناتمام موند.  
 با خنده محوی گفت: خانومم چه خوشگل شده!  
 به سمتش رفتم.  
 تو اون کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیون مشکی خیلی جذاب شده بود: آقایی منم خیلی جذاب شده!

دستی به صورتش کشیدم و آروم گفتم: امیر خیلی دوست دارم...هیچ وقت تنهام نذاری...هیچ وقت باهام بد نشی.. لبامو بوسید:من فدای تو هم میشم پس غصه نخور.

لبخندی زد:م: خدانکنه...

+بریم؟

سری تکون دادم.

مانتوی بلندمو پوشیدم و شالمو سر کردم.

راه رفتن با کفش پاشنه بلند واسم راحت تر شده بود و کم کم رفتارامم خیلی خانمانه تر شده بود.

کیفمو برداشتم و گفتم: بریم.

چند دقیقه بعد تو ماشین نشسته بودیم و سکوت بود...

خیلی طول کشید تا برسیم جایی که مهمونی برگزار میشد.

تقریبا خارج از شهر بود.

یه عمارت خیلی بزرگ..

فکر می کردم وقتی برسیم مثل اون ویلایی که بار اول رفتم پارتی صدای اهنگ خیلی بلند باشه و دور سیگار و بوی مشروب خفم کنه اما اصلا اینجوری نبود.

مشخص بود مهمونی آدم حسایاس!

از ماشین پیاده شدیم و امیر سپرد به یکی از خدمه ها تا پارکش کنه.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: امشب حتی یک ثانیه ازت جدا نمیشم! تو هم فکر فرار به سرت نزنه کوچولو!

خندیدم و بازوشو بوسیدم.

با هم وارد عمارت شدیم و یکی از خدمتکارا مانتو و کیف و شالمو گرفت.

دستی به موهام کشیدم و دستمو دور بازوی امیر حلقه کردم و تازه متوجه نگاه خیره ی خلیلیا شدم.

صدای اهنگ ملایم بود و خیلی از زوجا درحال رقصیدن بودن.

از دور دیدم یه نفر داره به سمتون میاد.

یه مرد حدودا همسن امیر.

بهمون نزدیک شد و با لبخند گفت: خیلی خوش اومدین امیر خان!

امیر سری تکون داد و مرده ادامه داد: نمیخواید این لیدی زیبارو معرفی کنید؟

دست امیر دور کمرم حلقه شد و بعد صدای بمش: همسرم!

اپروهای مرده بالا پرید: اوه!

روبه من ادامه داد: خیلی خوشبختم بانو! من شایان رضایی هستم...شایان صدام کنید!

لبخند کم رنگی زد:م: از دیدنتون خوش حال شدم.

لبخندی زد و گفت: خب...از خودتون پذیرایی کنید..

با خداحافظی کوتاهی به سمت دیگه ای رفت.

همون لحظه امیر خیره شد بهم: مارال بدون گفتن به من لب به نوشیدنی ای نرنی...اینجور جاها تقریبا فقط مشروب و نوشیدنیای الکلی میدن پس حواستو جمع کن.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

پیشونیمو بوسید و زل زد تو چشمام: تو خوشگل کی هستی؟

خندیدم:شوهرم!

لباش رو لبام نشست و من سرخ شدم.

الان یکی میدیدمون!

با صدای دو نفر امیر به خودش اومد: به به...امیر خان...چه سعادت!

امیر ازم جدا شد و اخمی رو پیشونیش نشست.

با پوزخندی برگشت و گفت: فکرشو نمیکردم اینجا بینمت بهرام خان!

نگاهم به بهرام خان و مردی افتاد که پشت سرش ایستاد بود.

اینا دیگه کی بودن؟

بهرام خان حدودا چهل ساله میخورد ولی اون یکی مشخص بود همسن امیره.

امیر روبه همراه بهرام خان کرد: پرهام خان...

پرهام سری تکون داد و زل زد به من. بی اختیار با امیر مقایسه کردم...

یک سر سوزن هم نسبت به امیر برتری نداشت. چه قیافه چه تیپ و هیكل و قد.

پوزخند امیر پرننگ تر شد.

بهرام خان خنده ای کرد و به من چشم دوخت: پس همسرت این خانم جوان و زیباست! تحت تاثیر قرار گرفتم... تو که همیشه سلیقت بی نظیر بوده امیر!

امیر به قدم به جلو برداشت.

قدش یه سر و گردن از بهرام و پرهام بلند تر بود: خوبه که میدونی...

بهرام بازم خندید و روبه من گفت: چند سالته خانوم کوچولو؟ اسمت چیه؟

خیلی حال به هم زن بود!

جوابی بهش ندادم و پشت پلکی نازک کردم و بیش تر خودمو تو بغل امیر جا کردم.

امیر با همون اخم غلیظ که چهرشو بیش از حد وحشتناک کرده بود گفت: فکر کنم دیگه تشریف ببرید واسه هر دو مون بهتره! هوم؟

خنده ی بهرام محو شد و با طعنه گفت: خوش حال شدم از دیدنت!

امیر لبخند کجی زد و سرشو به نشونه ی برو تکون داد.

بهرام و پرهام دور شدن و امیر نفس پر حرصی کشید: لعنتی...

با نگرانی گفتم: چرا انقدر عصبانی شدی؟ اینا کی بودن؟

+ چیزی نپرس مارال. فقط بدون از خطرناک ترین و پست ترین آدمای این روزگارن.

سری تکون دادم و آروم گفتم: اخم نکن.

بهم نگاهی انداخت و من ادامه دادم: وقتی عصبانی میشی خیلی ترسناک میشی امیر!

ابرویی بالا انداخت: همه میگن!

دوباره صدای یه نفر باعث شد حرفامون قطع شه و آماده بودم که شروع کنم به فحش دادن ولی با دیدن آرمان نفس راحتی کشیدم.

با نیش باز بهمون نزدیک شد: سلااااا...

امیر لبخند محوی زد: سلام...

منم سلام آرومی کردم و به آرمان چشم دوختم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد رو به امیر گفت: چه خبر؟

امیر پوزخندی زد: بهرامو دیدم. تو هم دیدیش؟

رنگ از روی آرمان پرید: نه! تو که دنبال دردرس نیستی امیر؟

پوزخند امیر پرننگ تر شد: البته که نه! من هیچوقت دردرس درست نمی کنم. فقط به طرف یاد میدم باشو از گلیمش دراز تر نکنه...

\* مگه چیزی گفته؟ کاری کرده؟

امیر نفس عمیقی کشید: بعدا بهت توضیح میدم..

آرمان نگاه کوتاهی به من انداخت و سری تکون داد.

دلم گرفت.

یعنی به من ربطی نداشت؟

سری تکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

آرمان بحثو عوض کرد و با خنده رو به من ادامه داد: چقدر زیبا شدین مارال خانوم! از دوستتون رویا چه خبر؟

با تعجب گفتم: ممنونم. رویا هم خوبه...

نیشش باز تر شد: امممم...میشه تنها باهاتون صحبت کنم.

امیر اخم کرد: زهر مار!

خنده ی آرمان محو شد: وا... تو چته امروز از دنده چپ پا شدی؟

+حرفو بز!

\* باشه فدات شم آروم باش!  
 خندم گرفت.

آرمان دستی به پشت گردنش کشید: امممم... راستش... من تو عروسیتون رویارو دیدم. باهات آشنا شدم.  
 عین پسریچه های تخس زل زد بهم: شمارشم گرفتم!  
 چشمم گرد شد: جانم؟! خود رویا بهتون داد؟

\* آره ولی به زور گرفتم... حسابی باهام لج کرده... خواستم اگه میشه یه قرار بزارم هممون با هم بریم بیرون و منم رویارو ببینم... فقط اینجوری میتونم ببینمش...

امیر خندید: پس ازش خوشت میاد.  
 آرمان سرشو خاروند: راستش آره!  
 به امیر نگاه کردم.  
 لبخندی زد...

رو به آرمان گفتم: الان تو فصل امتحاناتیم. خرداد ماه هم کنکور داریم. فکر کنم باید بیخیال شید تا تابستون بشه...  
 حس کردم بادش خالی شد: آها... اوکی...  
 امیر و آرمان گرم صحبت کردن شدن...  
 بازوی امیرو فشار دادم و گفتم: من یکم میرم تو باغ هوا بخورم باشه؟  
 + باهات میام!  
 \_ نه عزیزم نمیخواد... زود برمیگردم...

ازش جدا شدم و به سمت در ورودی قدم برداشتم و از عمارت خارج شدم.  
 وقتی رفتم بیرون هوای خنک که به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم و تازه فهمیدم داخل عمارت چقدر گرمه!  
 به باغ نگاهی انداختم.  
 + فکر نمی کردم امیر با یه دختر به این کوچیکی ازدواج کنه!  
 متعجب به سمت صدا برگشتم و چشمم به پرهام خورد.  
 + این همه اختلاف سنی عجیبه!  
 \_ ببخشید؟؟

سری تکون داد: بیخیال... دلم میخواد بیش تر باهاتون آشنا شم.  
 چقدر وقیح بود!  
 \_ اما من دلم نمیخواد!

روبه روم ایستاد: مشخصه خیلی چموشی! پشیمون نشی یه وقت...  
 \_ آقای به ظاهر محترم من با شما هیچ حرفی ندارم. اگه تا الانم اجازه دادم حرفی بزنیید لطف کردم بهتون! اما حالا که بحثو تموم نمیکنید فکر کنم بهتره امیر جوابتونو بده!

به سمت در ورودی قدم برداشتم که دستی دور بازوم حلقه شد و به سمت عقب کشیدم: حیف این همه زیبایی نیست؟ این همه خانومی و جذابیت؟ اونم واسه یه آدم مثل امیر... یه آدم بد اخلاق و بی اعصاب که به هیچکس رحم نمیکنه...  
 ابرو هام بالا پرید. این چه زری میزد؟  
 دستشو محکم پس زدم و گفتم: تو فکر میکنی کی هستی که به من میگی چی خوبه چی بد؟ تو حتی قابل مقایسه با شوهرمم نیستی  
 اونوقت دربارش نظر میدی؟ حواستو جمع کن پرهام خان! اگه امیر بی رحمه رحمش به کسایی مثل تو نمیرسه.  
 منتظر جوابش نمودم و سریع وارد عمارت شدم.  
 قلبم تند تند میزد.  
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت امیر.  
 یعنی معنی حرفای پرهام چی بود؟ یعنی ممکنه امیر با این همه مهر و خوبی یه آدم بی رحم و بدخلاق عصبی بوده باشه؟  
 با خودم فکر کردم که محاله!  
 ولی اشتباه می کردم...  
 نمیدونستم در آینده قراره چه بلاهایی سرم بیاد و منشا بلاها بی اعتمادی امیر باشه...

امیر:

مارال واسه هوا خوردن ازم جدا شده بود و رفته بود تو باغ.

آرمان شونمو فشرد: امیر جریان چیه؟ اون بهرام لعنتی چیکار کرده!؟

کلافه گفتم: دوروز قبل از مراسم ازدواج یکی از جاسوساش که تو شرکت کار میکرده لو رفته. سر و ته حرفاشون اینه که میخوان از طریق مارال بهم صدمه بزنن.

\* خب تو با جاسوسش چیکار کردی؟

نگاهی بهش انداختم: به نظرت چیکار کردم؟

لباشو جمع کرد و چشماشو واسه چند ثانیه بست: از اون روز تا الان چیز مشکوکی ندیدی؟

+ نه! همینش عجیبه.

\* دقیقا. بهت پیشنهاد میکنم حواستو جمع کنی. حریف تو نمیشن ولی الان دیگه مارال وجود داره. فقط یه دختر بچه هفده ساله!

سرمو تگون دادم.

با برگشتن مارال حرفامون ناتمام موند.

این دختر تمام زندگی من بود.

انگشتای ظریف با اون ناخنای لاک خوردشو دور بازوم حلقه کرد و لبخند ملوسی زد.

پیشونیشو بوسیدم و فکرای منفی رو از خودم دور کردم.

خدمتکاری با یه سینی پر از لیوانایی که خوب میدونستم محتویاتشون مشروب بهمون نزدیک شد.

لیخندی رو لبش نشوند: بفرمایید!

من و آرمان یه لیوان برداشتیم.

مارال بازومو فشرد و با شیطنت گفت: بزار منم امتحان کنم!

رو به خدمتکار گفتم: واسه خانومم شربت بیارید!

خدمتکاره چشمی گفت و دور شد.

مارال با اخم زل زد بهم.

پیشی ملوس من!

لبخند کجی زدم: عزیز دلم تو زیادی بچه ای...

اخم کرد و روشو برگردوند: قهرم!

لیوانو گذاشتم روی میز: پس منم نمیخورم.

چشماش برق زد.

لبخندی زدم و مشغول صحبت با آرمان شدم.

نمیدونستم نباید از ش غافل شم و وقتی برگشتم مارالو دیدم که لیوان مشروب خالی دستشه و قیافش مچاله شده.

با وحشت دستشو گرفتم: چیکار کردی دیوونه؟؟

سرفه ای کرد و چشماش پر از اشک شد: میسو...زه!

لیوان خالی رو از ش گرفتم و با نگرانی گفتم: چی؟؟

به بازوم چنگ زد: معدم...م...وااای...چه غلطی کر...دم...

با یه عذر خواهی از آرمان دور شدیم.

چشمای مارال پسر از اشک شده بود: معدم میسوزه...خیلی هم گرمه...

دستش رفت سمت قلبش.

یه چیزی ته دلم فرو ریخت...

قلبش؟؟

بدون مکث مانتو و شالشو از خدمتکار گرفتم و با آرمان و شایان خداحافظی کردم و مارالو بردم سمت ماشین.

صدام بغض داشت: دختره ی دیوونه نمیگی یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سر کنم؟؟

نفسای عمیق میکشید.

انگار دردش داشت کمتر میشد.



دستم گرفت: خو..بم...ولی گرمهههه...اه...  
 ماشینو روشن کردم و زیر لب غر زدم: دختره ی...پوففف...  
 سرشو تکیه داد به صندلی.  
 نفسای کشدار و تن عرق کردش نشون میداد بدجوری گرمشه.  
 به محض رسیدن به عمارت پیاده شدم و خودم بلندش کردم تا ببرمش داخل.  
 بردمش تو اتاق خواب و لباسشو از تنش دراوردم.  
 تن لخت و سفیدش از خود بی خودم کرد.  
 خواستم برم تا واسش لباس بیارم اما دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با صدای خمار و لحن کشداری نالید: نروووو...  
 نفسای داغش به صورتم میخورد.  
 تا به خودم بیام لبای داغشو رو لبام حس کردم.  
 با بی میلی ازش جدا شدم و گفتم: الان نه! تو مستی مارال!  
 با بغض نالید: میخوامت...همییییین الااان...  
 دندونامو رو هم فشار دادم.  
 کتمو درآورد و دستاش رفت سمت دکمه های پیراهنم.  
 لباسو محکم گاز گرفتم که اخی سر داد و دستاش شل شد.  
 پیراهن و شلوارمو با حرص از تنم درآوردم و خیمه زدم روش.  
 گردنمو بوسید و با عطش گفت: چقدر تنت داااغه!  
 نفسمو بیرون دادم و مشغول بوسیدن لباش شدم.  
 در همون حالت سوتین و لباس زیرشو درآوردم.  
 لبای داغش روانیم میکرد.  
 از لباش که دل کندم گردنشو با ولع می بوسیدم و می مکیدم.  
 سیر نمیشدم.  
 دستشو تو موهام فرو برد و سرمو بلند کرد: امیر...  
 با نفس نفس زل زدم بهش.  
 می خواستم تشنه ترش کنم.  
 شروع کردم به مکیدن یکی از سینه هاش و اون یکی رو بی اختیار تو مشتم فشردم که اه بلندی کشید.  
 بیش تر از نیم ساعت بود که طولش میدادم.  
 موهامو کشید: امیر!!!  
 سرمو بلند کردم.  
 نفسام نامنظم شده بود.  
 پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه کرد: خیلی دوست دارم!  
 محکم تو بغلم فشردمش و چند لحظه بعد صدای ناله ی پر از درد و لذتش تو اتاق پیچید.  
 هیچی تو دنیا بهتر از ناله های پر از درد و لذت عشقم واسم نبود...  
 \*\*\*  
 مارال:  
 با سردرد عجیبی چشمامو باز کردم.  
 نگاهمو چرخوندم و چشمم به سینه لخت و سیکس پکای امیر افتاد.  
 لبخندی رو لبم نشست و با لذت خودمو بیش تر تو بغلش جا کردم.  
 دیشب مست بودم ولی نه اونقدری که نفهمم با عشقم رابطه دارم و چقدر لذت بردم...  
 به چهرش نگاه کردم.  
 خدایا چرا این بشرو انقدر جذاب افریدی؟؟؟

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشیدم و از تو بغلش دراومدم و خواستم از رو تخت بلند شم که دستی دور بازوم حلقه شد و پشت بندش صدای بم جذاب ترین مرد زندگیم: کجا خانوم کوچولو؟

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم: بیداری؟!

دستی به چشماش کشید و گفت: تو که میدونی خوابم سبکه..

\_ خب؟

+ پس نباید از بغلم جدا میشدی! تو جات همیشه تو بغل منه..

لبخندی زدم: اگه اجازه بدی برم دوش بگیرم.

نیشش باز شد: تنهایی؟

از عمد گفتم: دقیقا!

+ تو فکر کن حتی یه درصد بزارم!

با گفتن این حرف بلندم کرد و بردم سمت حموم.

زیر گوشمو بوسید و زمزمه کرد: خانوم کوچولوم که درد نداره هوم؟

درد نداشتم... ولی یه سوزش بود که اذیتم میکرد با این حال می دونستم تا چند ساعت آینده حالم خوب پشه.

\_ نچ!

+ نبینم دیگه مشروب بخوریا.

لبامو جمع کردم: ببخشید!

گونمو بوسید و بردم تو حموم.

خواست وانو پر کنه که سریع گفتم: پرش نکن... حوصله ندارم! تازشم دارم از گرسنگی میمیرم!

خندید: طبیعیه خانومم انرژی تو از دست دادی وقتی...

جیغ زدم: منحرف!

خندش شدت گرفت و دوش آبو باز کرد.

وقتی از بغلش دراومدم و زیر دوش دقیقا رو به روش ایستادم دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

باید سرمو بلند می کردم تا بتونم چهرشو ببینم.

لبخند خبیثی رو لباش بود.

+ من هوس شیطونی کردم.

لبمو گاز گرفتم: مگه آدم هوس هر چیزی بکنه باید انجام بده؟

موهای خیسو بالای سرم جمع کرد و همونجا نگهشون داشت: نه ولی این یه مورد فرق داره عشقم..

تا به خودم بیام لبای داغش رو گردنم بود و نفسای عمیق و کشارش پوستمو میسوزوند: عاشق عطر تنتم مارال... یه بوی خاصی میدی... مثل یه حس خوب!

مثل عطر تن یه بجه... نمیدونم چجوری توصیفش کنم ولی آرامشم شده حس کردن عطر تنت.

دستش رو سینه هام نشست.

با نفس نفس گفتم: نکن امیر!

خیلی جدی نگاهم کرد: اینا مال خودمن... تو مال منی!

رو نوک انگشتم ایستادم و اونم خم شد و لبامو به بازی گرفت.

موهامو رها کرد و دستاش نوازش گونه رو بدنم لغزید..

دستاشو برد زیر پاهام و بلندم کرد.

مجبور شدم پاهامو دور کمرش حلقه کنم تا نیفتم.

چسبوندم به دیوار حمام و واسه یه لحظه از سردی دیوار نفسم حبس شد...

ولی طولی نکشید که دوباره گرمم شد چون تن داغش آتیشم میزد...

این بار خودم پیش قدم شدم و لباشو بوسیدم.

دستم تو موهای درحال حرکت بود و گاهی به موهایم چنگ می زدم. انقدر لبامو بوسید و مکید که نفس کم اوردم.

مجبور شدم موهایم بکشم تا از لبام دل بکنه .

با نفس نفس گفت: خیلی میخوامت... ولی میترسم... نمیخوام بهت فشار بیارم.  
 با تک خنده ی تلخی گفت: هنوز خیلی کوچولویی عشقم...  
 وقتی گذاشتم زمین و پاهام به زمین خیس حمام برخورد کرد دستمو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.  
 نمیدونستم چرا حس میکردم این خوشبختیا واسم زودگذره.  
 صورتم از اشک خیس شد.  
 با صدای لرزونی نالیدم: خیلی دوست دارم!  
 صورتمو با دستاش قاب گرفت: ببین منو... نگام کن ببینم کوچولو...  
 سرمو بلند کردم.  
 با تعجب گفت: چرا گریه میکنی؟  
 با هق هق خفه ای گفتم: حس خوبی ندارم! حس میکنم این خوشیا زودگذره واسم... بردم زیر دوش: هییییس... گریه نکن... زود دوش بگیر  
 باید قرصاتو بخوری...  
 با بغض سری تکون دادم و دوش گرفتم.  
 امیر هم که دوش گرفت حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون.  
 پس فردا یه امتحان سخت داشتم و بعد از خوردن صبحونه و قرصام دوباره نشستم پای درسام...  
 \*\*\*\*\*  
 دوماه بعد:  
 + ول کن اون لبارو... کندیشون!  
 با استرس برگشتم سمتش: امیر... من میترسم! فکر نکنم بتونم...  
 لبخند آرامش بخشی زد: تو می تونی... بهت قول میدم با بهترین رتبه قبول شی... قول میدم!  
 لبامو جمع کردن و خودمو لوس کردم: بعد آزمون کجا می بریم؟  
 خندید: بعد آزمون با هم میریم رستوران... بعدش میخوام خانوم کوچولومو ببرم سینما و شهربازی و خرید و بعدشم یه مسافرت توپ و  
 هر چیزی که نتونستی تو این مدت به خاطر درس انجام بدی... خوبه؟  
 محکم بغلش کردم و جیغی از سر خوش حالی زدم: عالییههههه!  
 پیشونیمو و بعد لبمو نرم بوسید: من بهت ایمان دارم عزیزم... برو تا دیرت نشده.  
 لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.  
 دستی و اسش تکون دادم که با عشق بوسه ای برام فرستاد.  
 نفس عمیقی کشیدم و بعد از گفتن بسم الله رفتم سر جلسه...  
 مهم ترین آزمون زندگیم بود...  
 کنکور...  
 نمیدونم سوالا آسون بودن یا من خیلی خونده بودم...  
 زبان رو خیلی راحت جواب دادم و ریاضی و فیزیک به خاطر وجود امیر و کمکا و تمرینا واسم عین آب خوردن بود...  
 نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی وقتی تمام تستارو زدم و سرمو بلند کردم کمرم خشک شده بود و تیر کشید!  
 باورم نمیشد انقدر راحت باشه!  
 از شدت ذوق دلم می خواست گریه کنم!  
 زودتر از همه از سالن زدم بیرون.  
 ماشین امیرو که دیدم یه جورایی دویدم سمتش.  
 سریع سوار شدم و از سر خوش حالی جیغ بلندی زدم.  
 خنده ی بلندش تو ماشین پیچید: پس خبرای خوب داری هوم؟  
 محکم بغلش کردم و با جیغ جیغ گفتم: عالییییی بوددددد... وای امیر همشونو راحت جواب دادم... همشون!!  
 لبامو محکم بوسید: پس صد در صد قبولی نفسم...  
 \_مرسی امیر... مرسی مرسی مرسییییییی... اگه تو نبودی نمی دونستم چیکار کنم...  
 دوباره بوسیدم و گفتم: هرکمی که بهت کردم وظیفم بود... خوش حالی و پیشرفت تو واسم بهترین چیزه.

\*\*\*\*\*

تا شب امیر بردم رستوران و بعدشم طبق قول شهربازی و سینما!  
گفت دوروز دیگه می برم شمال و بردم خرید..  
چند دست مانتو شلوار و شال جدید و تابستونی و کفش اسپرت و صندل گرفتم.  
چند رنگ رژ لب مثل نارنجی و صورتی جیغ و رنگای دیگه ای که نداشتمو گرفتم و به خواست امیر میوه ای!  
چنان موشکافانه نگاهشون میکرد و نظر میداد که خندم گرفته بود.  
به سلیقه ی من واسه خودشم چند دست لباس راحتی و بیرونی گرفت و شب برگشتیم عمارت.  
از شدت خستگی به محض خوردن شام دوتامون بی هوش شدیم.

\*\*\*\*\*

صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم.  
تعطیل رسمی بود و امیر نمی رفت شرکت.  
بوسه ای رو گوش زدم و به صورت غرق در خوابش لیخندی زدم.  
خوشگل ترین ست لباس زیرمو پوشیدم و رفتم سمت استخر...  
حالا وقتش بود تو گرمای تیر ماه و بعد از کلی سختی و درس خوندن و کلاسای متعدد یه حالی به خودم بدم!!  
نفس عمیقی کشیدم و پریدم تو آب...  
از شدت هیجان خنده ی بلندی کردم.  
حدود نیم ساعت تو استخر مشغول شنا کردن بودم.  
هوس کردم واسه چند دقیقه برم زیر آب..  
چشمامو بستم و رفتم زیر آب...  
یهو یه دستی دور کمرم حلقه شد و کشیدم بیرون.  
انقدر سریع و با قدرت این کارو کرد که جیغی از سر ترس زدم.  
چشمامو باز کردم و نگاهم به امیر خورد که شیطون نگاهم می کرد: بدون من میای استخر؟  
با نفس نفس خندیدم: کی...بیدار...شدی؟  
گردن خیسمو عمیق بوسید: خیلی وقته! مشغول دید زدن یه فرشته بودم که تو استخر شنا می کرد...با اون تن سفید و لباس زیرای خوشگلش...  
از خجالت سرخ شده بودم.  
تی شرتشو دراورد.  
فقط یه شلوارک پاش بود.  
دست برد زیر پاهام و عین یه بچه بغلم کرد..  
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و سفت چسبیدم بهش.  
به استخر نگاهی انداخت.  
از تصور کاری که میخواست بکنه جیغ بلندی زدم: نهههههههه...  
بلند خندید: آرهههههههه!  
با یه حرکت همونجور که تو بغلش بودم پرید تو استخر...  
بعد از چند ثانیه سرم که از آب دراومد نفس عمیقی کشیدم و جیغ زدم: دیوونه...خدا شفات بده! این چه کاری بود؟  
با نیش باز گفت: دلم خواست!  
آب از موهای خیسش چکه میکرد و بدجوری جذابش کرده بود..  
از آب دراومد و منم کشید بیرون و کنار استخر خوابوندم.  
رو تن خیسم خیمه زد و موهای خیسمو از صورت و گردنم کنار زد...  
بوسه های داغش رو گردن و قفسه سینم نفسمو گرفت.  
دست برد سمت بند سوتینم و با یه حرکت بازش کرد.  
دستامو گرفتم جلوی سینه هام که پششون زد و گفت: اصلا کی گفت لباس زیر بپوشی؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.  
 نوک سینمو گاز ریزی گرفت که آه خفه ای گفتم.  
 محکم تر گازش گرفت که شدت درد نالیدم: نکن دیوونه!  
 موهاشو چنگ زدم.  
 نوک سینمو مکید و گفت: ببخشید عشششقم...دردت اومد؟  
 چپ چپ نگاهش کردم: پ ن پ...  
 +زبون دراز!  
 زبونمو واسش دراورددم.  
 پاهامو باز کرد.  
 با ترس نگاهش کردم: الان نه!  
 با تک خنده ای گفت: چرا؟؟  
 غر زدم: اخه اینجا جاشه؟ تو هم حالت بده ها...  
 دستشو بین پام به حرکت دراورد.  
 سنگینی تنش بهم حس خوبی میداد.  
 چند بار تو گردنم نفسای عمیق کشید و بعد بوسه ی عمیقی از لبام گرفت: آب بازی کنیم؟  
 با شوق گفتم: آرهههه...  
 از روم بلند شد و بلندم کرد.  
 فکر کردم دوباره میخواد دوتامون با هم بپریم تو استخر ولی وقتی عین پر کاه پرتم کرد تو استخر جیغ گوش خراشم بلند شد و قهقهه های امیر!  
 حدود سه ساعت بود که تو استخر بودیم.  
 از گرسنگی داشتم میمردم!خیلیم خسته شده بودم.  
 انگار امیر فهمید چون از استخر رفت بیرون و حوله آورد: بیا عزیزم..  
 با قدردانی نگاهش کردم: مرسییییی...  
 از استخر رفتم بیرون و حوله رو پوشیدم: میخوام دوش بگیرم.  
 اومد سمتم و لبخند کجی زد: چه جالب.منم همینطور!  
 \*\*\*\*\*  
 امیر:  
 نفس عمیقی کشیدم.  
 خیلی وقت بود نیومده بودم شمال..  
 حدود سه چهار سالی میشد...  
 از قبل می دونستم ویلام نیاز به تمیز شدن و گردگیری داره و به چند تا کارگر سپردم در عرض یه روز آمادش کنن.  
 مارال از ماشین پیاده شد.  
 با اون مانتو و شلوار سفید و شال و کفش اسپرتای صورتی عین دخترای چهارده ساله شده بود!  
 دستاشو به هم کوبید و با خوش حالی گفت: چه بزرگه امیییییر....  
 لبخندی زدم: خوشه اومد؟  
 \_اوهوم.بریم داخلشم ببینیم.  
 چمدونا رو برداشتم و با هم وارد ویلا شدیم.  
 برخلاف عمارتم،ویلا دکور کاملا اسپرت با رنگای سرد مثل خاکستری و سرمه ای و سفید و مشکی بود...  
 بعد از این که همه جارو به مارال نشون دادم رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم.  
 کاملا خالی بود.  
 فکر اینجاشو نکرده بودم!!  
 در یخچالو بستم و مارالو صدا زدم: مارال؟ مارالم...

سریع اومد تو آشپزخونه: بله؟  
 + میخوام برم فروشگاه واسه خرید خوراکی و اینجور چیزا.  
 لبخند ملوسی زد: باید یه خانم باهات باشه دیگه..مگه نه؟؟  
 ندیدم: صد البته.  
 کیف کوچیک سفید رنگشو از رو کاناپه برداشت: پس بریم!  
 دستمو گذاشتم پشت کمرش و از ویلا خارج شدیم.  
 نیم ساعت گذشت. کنار نزدیک ترین فروشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.  
 با راهنمایی مارال هرچی لازم بود رو گرفتم...  
 یه دختر هفده ساله بود اما کدبانویی بود واسه خودش!  
 تا برگشتیم عمارت غروب بود.  
 با کمک هم خریدارو تو یخچال و فریزر چیدیم.  
 مارال با خستگی لباساشو عوض کرد.  
 یه تاپ و شلوارک صورتی جیغ پوشیده بود.  
 با اخم نگاهش کردم.  
 یه لحظه ترسید: چیزی شده؟  
 + تو میخوای منو دیوونه کنی ها؟  
 نیشش باز شد: دووووس دارم...  
 رفتم سمتش که دستشو گرفت جلوم: الان نه! گشتمه!!  
 خندم گرفت: باید زحمت غذا درست کردنو خودت بکشی نفس من!  
 در فریزرو باز کرد و یه بسته همبر دراورد و با لبخند حرص دراری گفت: عشقم تا من اینارو سرخ میکنم تو هم خیارشور و گوجه هارو  
 خورد کن و میزو بچین!  
 پوفی کشیدم.  
 سرسخت بود!  
 لباسامو عوض کردم و کاری که گفتو بدون چون و چرا انجام دادم.  
 زن ذلیل نبودم...  
 راحتی زنم برام مهم بود و از همه مهم تر عشقم بهش بی اندازه!  
 من قرار بود یه عمر با این کوچولوی ناز زندگی می کردم و دلم نمی خواست حتی یه تار موش کم بشه. الانم به خاطر مسافرت دو نفرمون  
 مجبور شده بود آشپزی کنه...  
 چند دقیقه بعد پشت میز پنج نفره توی آشپزخونه نشسته بودیم و مارال داشت واسم ساندویچ درست می کرد.  
 با لبخند بهش خیره شدم بودم.  
 با اون دستای ظریف و کوچولوش تند تند مشغول بود.  
 عجیب هوس بوسیدن دستای خوشگلشو کرده بودم.  
 وقتی ساندویچم آماده شد ازش گرفتمش و دستشو بوسیدم: مرسی پرنسس.  
 لبخندی زد و یه تیکه خیارشور برداشت و درحالی که میجویدش گفت: اووومم...خواهش میکنم شوهرم...وقتی تموم شد بهم بگو باز  
 واست بگیرم.  
 همین حرفاش کافی بود بدونم یه زن نمونه دارم...  
 سنش خیلی کم بود ولی خوب بلد بود چچور واسم دلبری کنه.  
 خوب بلد بود چچوری یه زن نمونه و بی نظیر باشه.  
 بعد از خوردن شام میزو جمع کردیم و مارال ظرفارو شست و من خشک کردم.  
 ازم نخواست اما من وظیفه ی خودم دونستم که به زنم کمک کنم هرچند کوچیک...هرچند خشک کردن ظرف!  
 بعدشم یه فیلم ترسناک باحال و مارالی که از بغلم درنمیومد!  
 کشش عجیبی که به این دختر بچه داشتم روحمو از تنم جدا میکرد.

حتی صداس حالمو دگرگون می کرد.  
شب طرفای ساعت دو خوابیدیم و قرار شد تا فرداش مارالو ببرم ساحل.  
بدجوری میخواستمش اما جوجوم امشب خیلی خسته شده بود.  
یه مسافت طولانی تو راه بودیم و بعدم خریدامون که دو ساعتی طول کشید و....  
کلا تصمیم گرفتم امشبو بیخیال رابطه بشم واسه همین از پشت تن نحیفشو تو آغوشم کشیدم و با زمزمه های عاشقانم مثل یه بچه خوابوندمش...

نمیدونم خودمم چقدر خداروشکر کردم که همچین ملکه ای دارم و صدها بار تن ملکمو غرق بوسه کردم تا خوابم برد.

\*\*\*\*\*

مارال:

با حس نفس تنگی شدیدی از خواب پریدم.  
تنم عرق کرده بود و نفسم بالا نمیامد.  
کم کم چشمم پر از اشک شدم و صورتم خیس!  
درحالی که دستمو گذاشته بودم رو قفسه سینم سرمو چرخوندم.  
امیر محکم بغلم کرده بود و خوابش برده بود..  
میدونستم خوابش خیلی سبکه.  
آروم دستمو کشیدم رو صورتش که چشماشو باز کرد.  
چند دقیقه هنگ بود ولی با دیدنم که داشتم نفس نفس میزدم و اشک میریختم یهو از جا پرید: چی شده عزیزم؟ نفست بالا نمیاد؟ حالت بد شده؟

با گریه سرمو تکون دادم.  
نشست رو تخت و منو کشید تو بغلش.  
دستشو می کشید پشت کمرم: آروم نفس بکش خب؟ آروم و عمیق...  
با هق هق گفتم: چرا...همش...این...جوری...می...شم...خیلی...ب...یده..  
با بغض گفت: عشقم یکم تحمل کن خب؟ یکم تحمل کن به خاطر خودت...نمیخوام با این سن کمه بری زیر تیغ جراحی...  
چشممو رو هم فشار دادم.  
خیلی درد بدی بود...

اما افسوس که نفهمیدم در آینده جوری بد میشه که نمیتونم مهارش کنم...نه درد قلب و جسممو و نه درد روحمو...  
بعد از ربع ساعت بالاخره آروم شدم و نفسم به حالت عادی برگشت.  
سرمو گذاشتم رو سینه ی امیر.  
پیشونیمو بوسیدم.

زمزمه کردم: مرسی که منو با وجود بیماریمم میخوای...مرسی که هستی!  
سرشو بیش تر خم کرد و لبمو بوسید: من همه جوره میخوامت...حتی کچل و زشت و بد اخلاق و غرغرو...  
خنده ی آرومی کردم: به تو میگن مرد زندگی!  
خندید: خیلی میخوامت. درجریانی که؟  
لبخندم عمیق تر شد: بله شوهر جان.

\*\*\*\*\*

صبح ساعت نه به زووور بیدار شدم.  
امیر هنوز خواب بود!  
خندم می گرفت. این چند وقته دیگه سحرخیز نبود.  
دست و صورتمو شستم و مسواک زدم و بعد رفتم تا صبحانه درست کنم.  
میزو آماده کردم و برگشتم تو اتاق تا امیرو بیدار کنم.  
تو آینه که نگاهم به خودم افتاد وحشت کردم!  
عین جنگلیا شده بودم.

سریع موهامو شونه کردم و آرایش ملایمی رو صورتتم نشوندم.  
 رفتم سمت تخت و آرام نشستم رو شکم امیر.  
 اصلا انگار نه انگار! یعنی در این حد سبک بودم؟  
 صورتشو با دستام قاب گرفتم و خم شدم روش: امیر؟  
 لباسو نرم بوسیدم.  
 مطمئن بودم خودشو به خواب زده چون خوابش سبکه.  
 دستم نشست رو پهلوهاش و مشغول قلقلک دادن شدم.  
 یهو از جاش پرید: منو قلقلک میدی؟  
 بلند خندیدم: می دونستم خودتو به خواب زدی.  
 لبخند نصفه نیمه ای زد: اوهوم.  
 \_بیا بریم صبحونه بخوریم. مثلا قراره منو ببری ساحل.  
 + ساعت چنده؟  
 \_نه و نیم!  
 سری تکون داد: تو برو پایین تا منم بیام.  
 از روی تخت بلند شد و رفت سمت دستشویی و منم رفتم پایین.  
 بعد از صبحونه از ویلا رفتیم بیرون و امیر بردم کنار دریا.  
 آرامش عجیب بهم میداد.  
 یه قسمت بودیم که هیکس نبود و راحت میتونستم برم تو آب.  
 کلی آب بازی کردم.  
 دقیقا مثل پنج روز پیش تو استخر.  
 تا وقت ناهار مشغول آب بازی بودیم و بعد بالاخره رضایت دادم تا برگردیم ویلا.  
 دوش گرفتم و بعد از پوشیدن تاپ و شلوارک نازکی اونم بدون لباس زیر رفتم تو آشپزخونه تا ناهار درست کنم.  
 امیر هنوز حمام بود.  
 بهم گفت ناهار سفارش میده ولی دلم می خواست با دستای خودم یه غذای خونگی رو به شوهرم بدم.  
 تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم.  
 سبزی و گوشتشو از فریزر دراوردم و برنجو پاک کردم و گذاشتم تا خیس بخوره.  
 همونطور که مشغول درست کردن خورش بودم برنجم آماده کردم و گذاشتم دم بکشه.  
 غرق آشپزی بودم.  
 تلویزیون باز بود و آهنگ پخش میکرد و من خنگ مدام خودمو تکون میدادم و گاهی زیر لب باهاش می خوندم.  
 گوجه و خیارو از تو یخچال دراوردم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم.  
 بعد از خورد کردنشون چرخیدم تا دوباره آبلیمو و نمکو بیارم ولی با دیدن امیر که یه این تکیه داده و به سرتاپام با لبخند عمیقی نگاه میکنه خشکم زد.  
 موهاش خشک بود و تی شرت سفید و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود.  
 خدا میدونه از کی به خنگ بازپام خیره شده!  
 خندش گرفت: ادامه بده!  
 آبلیمو و نمکو اوردم و گفتم: از کی تاحالا اومدی؟  
 + تقریبا از اولش اینجا بودم کدبانو!  
 خنده ای کردم: یه غذایی میدم بخوری....  
 اومد تو آشپزخونه و محکم بغلم کرد: اوممممم...قورمه سبزی؟ بوش که همه جارو پر کرده...  
 \_دوس نداری؟؟  
 گردنمو بوسید: عاشقشم! ولی نه بیش تر از تو!  
 با چشمای باریک شده گفتم: پس خداروشکر.



بازم خندش گرفت.

وقتی ناهار آماده شد برنجو تو دیس کشیدم و گذاشتم سر میز.

خورش هم ریختم تو ظرف و گذاشتم کنارش.

بشقاب و قاشق و چنگال رو هم چیدم و با ماست و سالاد گذاشتم رو میز.

طبق عادت ترشی رو هم اوردم.

همیشه عاشق ترشیجات بودم ولی این چند وقته بیش تر شده بود.

بعضی وقتا فکر می کردم حاملم ولی محال بود!

امیر پیشگیری می کرد و منم پرودیام منظم بود.

باید قید بچه دار شدنو تا دو سه سال دیگه میزدم.

شوهر دکتر داشتن همینش بده.

مدام میترسه اتفاقی واسه زنش بیفته!

بیخیال بابا لوس بازیه !

با امیر نشستم پشت میز.

واسش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش.

لبخندی زد: بفرمایید.

دستامو گرفت و روشونو بوسید: فرشته ی کی بودی تو؟

خندیدم.

از تند تند خوردنش مشخص بود خوشش اومده.

خندم شدید تر شد: آروم باش!

با دهن پر گفت: وای عالی!! این خدمتکارای مسخره انگار غذای مصنوعی میدن به خوردم... مزه غذای خونگی نمیده.. انگار کلا طعمی نداره!

قاشقمو پر کردم و بردم سمت دهنم: به نظر من اصلا نیازی به خدمتکار نیست!

دست از غذا خوردن کشید: نمیشه که! کی کارای اون عمارت بزرگو بکنه؟ کی تمیزش کنه کی آشپزی کنه؟

اخم کردم: من از پس آشپزی و خونه داری برمیام. فقط میتونی هفته ای به بار یه نفر و استخدام کنی تا خونه رو تمیز کنه و گردگیری کنه. ظرفا هم با ماشین ظرف شویی و لباسا هم با ماشین لباس شویی!

فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم: درضمن... ببین الان اینجا چه راحتیم؟ دونفریم. خیلی راحت. خونه ساکت و به اندازه. نه اونقدر بزرگه که گیج بشی و نه اونقدر کوچیکه که دلت بگیره. دلم همچین زندگی ای میخواد! خودم و خودت... دلم میخواد یه زن نمونه باشم امیر! حس میکنم اینجوری آرامشم بیش تره.

دوباره مشغول خوردن شد: باشه. ولی بزار چند سال بگذره. تو تازه زندگیت شروع شده. تازه قراره بری دانشگاه. تازه درسا و کارت شروع شده. درضمن وقتی درست تموم شد و تو بیمارستان مشغول شدی یا مطب زدی در دسرات دوبار همیشه. بزار یکم بگذره.. باشه عزیز دلم؟

مثل همیشه حرفاش منطقی و درست بود.

چقدر خوب بود که با راهنماییاش آگاه ترم می کرد.

.

با لبخند باشه ای گفتم و خودمم مشغول شدم

بعد از ناهار ظرفارو شستم و امیر مثل دیشب خشکشون کرد.

ولو شدم رو کاناپه گوشیمو برداشتم تا باهاش بازی کنم.

امیر کنارم نشست و گفت: کوچولوی من حوصلش سررفته؟

سرمو گذاشتم رو شونش: اوهوم.

+ دوساعت دیگه می برمت بیرون.

خودمو تو بغلش جا کردم و دراز کشیدم تو بغلش: کجا؟

دستاشو دورم حلقه کرد: هرجا که بخوای. مرکز خرید، جاهای دیدنی... هر چیزی که دوس داری.

درحالی که عطر تلخشو بو می کشیدم گوشیمو گذاشتم کنار و چشمامو بستم.

قصدم خوابیدن نبود اما نتونستم تحمل کنم و نفهمیدم که کی خوابم برد....

\*\*\*\*\*

تند تند مانتوی سفید تابستونیمو که سرشونه هاش گل دوزی شده بود رو پوشیدم.

کمر بند ظریفی داشت که کمرمو باریک تر نشون میداد.

شلوار لوله تفنگی مشکی هم پوشیدم و شال سفیدی زدم.

آرایشم فقط یه خط چشم و رژ گونه و رژ لب صورتی رنگی بود.

کفشای پاشنه بلند سفید رنگ و کیف سفید ستشو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

همونطور که از پله ها می رفتم پایین گفتم: امیر من آمادم....

روی کاناپه نشسته بود.

تی شرت سفید رنگ و شلوار جین مشکی و پوشیده بود.

از رو کاناپه بلند شد و اومد سمتم: بریم.

با هم از ویلا خارج شدیم.

این دوروزه آرامش داشتم.

همه خستگیام رفع شده بود.

نزدیک نیم ساعت تو راه بودیم.

امیر جلوی یه مرکز خرید پارک کرد: پیاده شو.

\_امیر چه خبره؟ من که چیزی نیاز ندارم!

لبخندی زد: پیاده شو من مطمئنم حداقل یه چیزی پیدا میکنی که خوشت بیاد و چشمتمو بگیره.

پیاده شدم و کنارش قدم برداشتم.

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندمو دوس داشتم!

امیر دستشو دور کمرم حلقه کرد.

یهو چشمم خورد به یه مغازه اسباب بازی فروشی خورد.

نگاهم چرخید رو عروسک باریبای تو ویتترین.

زده بود به سرم اما دلم باریبی می خواست!

چیزی که همیشه آرزوشو داشتم اما نداشتمش!

امیر متوجه نگاه خیرم شد و بدون حرف بردم تو مغازه.

فروشنده که دختر جوونی بود با دیدن امیر دستی به موهای فر شدش که مثل سیم ظرف شویی بود کشید.

لبای رژ خوردشو به هم مالید و روبه امیر گفت: سلام، بفرمایید، خوش اومدید!

انگار نه انگار من وجود داشتم!

امیر بدون اینکه نگاهش کنه گفت: عروسک باریبای توی ویتترینو بیارید، همه مدلشو، لباساش و وسایلم زیاد باشه!

سرخ شدم..

خجالت آور بود یا نبود؟

منی که چند ماه دیگه هیجده ساله میشدم دلم باریبی می خواست.

دختره همه باریبارو آورد و جلومون چید: بفرما... واسه دخترتون می خوابد؟

امیر جوابی بهش نداد و با لبخند بهم گفت: از کدومشون خوشتر اومده عزیز دلم؟

نگاهم خورد به باریبی یا بهتره بگم عروسکی که با همه فرق داشت.

اندامش و چهرش خیلی طبیعی بود و صورتشم انگار واقعی بود و چشماشم خیلی طبیعی بود.

موهای بلند طلایی رنگ داشت که چند تارشون گیس شده بود و قسمتی از چتری ها و موهاش آبی روشن بود.

لباس تنش یه نیم تنه مشکی و شلوار ورزشی خاکستری رنگ بود و مشخص بود لباساش دست دوزن، مثل لباسای آدمای واقعی بود فقط

انگار چند سایز کوچیک تر شده بود، حتی کفشای اسپرتی که پاش بود محشر بود.

غیر از لباسی که تنش بود چند دست لباس و کفش دیگه داشت با لوازم کوچیک آرایشی و آینه و کیف!

بی اختیار گفتم: این خیلی خوشگله!

فروشنده ابرویی بالا انداخت و با صدای تو دماغیش گفت: این آخرینش که مونده. خیلی کار خاصیه. تمام عروسک و لباساش با دست ساخته شده. قیمتشم خیلی بالاتره.

امیر با جدیت گفت: همینو بر میداریم.

لبخندی رو لبم نشست.

عالی بود!

عروسکه تقریبا پنجاه سانت ارتفاع داشت.

امیر خواست حساب کنه که نگاهش خورد به خرس بزرگ قهوه ای رنگ گوشه ی مغازه.

خیلی بزرگ بود.

فکر کنم سه متری میشد!

یه روبان قرمز رنگ هم دور گردنش بود.

نیش امیر تا اخر باز شد: این خرسه هم می خریم!

\*\*\*\*\*

یک روز بعد:

به موهای عروسکم دست می کشیدم و سعی کردم بیافمشون.

در عین حال حواسم بود که یه وقت غذام نسوزه!

امیر پشت ویلا بود و به گربه ای که دیشب بعد از برگشتن به ویلا دیدیمش غذا بده.

از پشت میز بلند شدم و نگاهی به غذا انداختم.

خورش قیمه درست کرده بودم.

تقریبا آماده بود.

میزو چیدم و برنجو تو دیس کشیدم و با ظرف خورش گذاشتم رو میز.

مثل دیروز سالاد درست کرده بودم.

اونم گذاشتم رو میز و منتظر موندم تا امیر بیاد.

پنج دقیقه بعد با نیش باز اومد تو ویلا: گربه ی بانمکیه!

لبخندی زدم: بیا نهار.

دستاشو شست و نشست پشت میز.

نشستم رو به روش و وانش تو ظرف غذا کشیدم: بفرمایید سرورم!

با خنده گفت: چه میکنه مارال خانوم!

تند تند مشغول خوردن شد و بازم خندم گرفت..

تو سکوت غذامونو خوردیم.

از پشت میز بلند شد و خواست بطری آبو از تو یخچال دربیاره که نگاهم به لکه ی ضایع خورش روی تی شرت سفید رنگش افتاد.

هول شدم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: بدو تی شرتشو دربیار!!

هنگ نگاهم کرد: چی؟

\_\_ میگم تی شرتتو دربیار لکه خورش روشه اگه نشورمش پاک نمیشه!!

سریع لبه ی تی شرتشو گرفتم و سعی کردم درش بیارم.

وقتی درش اوردم با همون نیم تنه ی برهنه بر و بر نگاهم کرد.

سریع تی شرتشو شستم و نفس راحتی کشیدم: مامانم بهم گفت لکه ی روغن و غذا بیفته رو لباس و دیر بشوریش پاک نمیشه!!

آهانی گفت و دستی به موهایش کشید: مرسی نفسم. غذا عالی بود.

رفتم سمتش.

وسوسه ی بغل کردنش دیوونم می کرد.

از عمد بغلش کردم و دستمو کشیدم رو کمرش: خواهش میکنممم...!

گوشه لبش بالا رفت و گفت: شیطونی؟

سعی کردم تو چشماش نگاه نکنم: اوهوم!  
 بلندم کرد.  
 از ناگهانی بودن حرکتش جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: حداقل هزار میزو جمع کنم اینجوری خوب نیست!  
 به جهنمی گفت و بردم تو اتاق.  
 پرتم کرد رو تخت و گفت: لباساتو دربار  
 وگرنه...  
 قبل از اینکه حرفشو تموم کنه لباسامو دراوردم.  
 می دونستم وحشیه و جرشون میده!!  
 با این حرکتم خنده ی بلندی کرد.  
 دراز کشید روم.  
 سنگینی بدنش نفسمو می گرفت...  
 ولی واسم لذت بخش بود.  
 با ولع مشغول بوسیدن لبام شد.  
 همراهیش کردم و دست بردم سمت شلوارش.  
 فهمید و خودش شلوارشو دراورد.  
 تا نیم ساعت مشغول عشق بازی بودیم و حسابی آمادم کرد جوری که دیگه تحملم تموم شده بود و وقتی حسش کردم آرام گرفتم.  
 دیگه مثل قبل دردی نداشتم. فقط لذت بود و لذت...  
 \*\*\*\*\*

امیر:

مثل یه گربه تو بغلم مچاله شده بود.  
 عرق کرده بود و نفساش عمیق بود.  
 پیشونیشو بوسیدم: خوبی خوشگلم؟  
 اوهوم بی جونی گفت و چشماشو بست.  
 منتظر موندم تا خوابش ببره.  
 وقتی مطمئن شدم خوابیده از روی تخت بلند شدم و رفتم تو حمام.  
 دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم تو سالن نشیمن.  
 خودمو پرت کردم رو کاناپه و شماره ی آرمانو گرفتم.  
 طولی نکشید که صداشو شنیدم: بههه... امیرخان. چه عجب یادی از ما کردی!  
 خندم گرفت: خنگ خدا من همین دیروز باهات حرف زدم. خوبی؟ کارای شرکت خوب پیش میره؟  
 + آره داداش خیالت تخت. فقط من به یکی دونفر شک دارم.  
 \_چی؟ چرا؟  
 + مشکوکم دیگه!  
 \_خب به پیشون مشکوکی اسکل؟  
 + چمیدونم. حسم میگه مشکوکن.  
 \_اوکی. یه مدت بگذره برمیگردم.  
 + مارال چطوره؟  
 \_خوب!  
 + امیر از من میشنوی مراقبش باش. از بچه ها شنیدم این بهرام قوزمیت همه جاسوسا و نوچه هاشو همه جا پخش میکنه! عین قارچ دارن  
 رشد میکنن!  
 این پسر حتی حرف زدن جدیشم خنده دار بود!  
 درحالی که سعی می کردم خندمو بخورم گفتم: اوکی. مراقبم. کاری نداره؟  
 + نه. فدات بوس بوس سلام برسون قربونم بری بای!

با خنده تماسو قطع کردم و تی وی رو روشن کردم.  
 وقتی مارال خواب بود یا پیشم نبود حس و حال هیچیو نداشتم و فقط می خواستم یه جورایی وقت بگذرونم تا پیداش شه.  
 حدود دوساعتی بود که داشتم فیلم میدیدم.  
 تصمیم گرفتم برم و مارالو بیدار کنم.  
 از روی کاناپه بلند شدم و چرخیدم ولی با دیدن مارال که ملافه رو دورش پیچیده بود و با چشمای خیس زل زده بود بهم.  
 نفساش کند و نامنظم بود: ام..پر...  
 با وحشت خودمو رسوندم بهش و تو بغلم گرفتمش: چی شده عشقم؟ چته دردت به جونم؟  
 با گریه نالید: خو...اب...بد...دیدم...  
 رنگش بدجوری پریده بود.  
 بردمش سمت حمام و گفتم: خواب چی دیدی نفسم؟؟  
 آب دهنشو قورت داد: ه...هیچی...یادم...نمی..اد...  
 \*\*\*\*

مارال:

تو وان دراز کشیده بودم و بی صدا گریه می کردم.  
 باز اون کابوس وحشتناک.  
 چرا من باید کابوس ببینم که عشق زندگیم، مهربون ترین آدم زندگیم داره درحد کشت منو میزنه؟  
 تازه وقتی از خواب بیدار شدم و امیرو کنار خودم ندیدم نزدیک بود سخته کنم!!  
 سرم بدجوری درد می کرد.  
 بلند شدم و دوش گرفتم.  
 حوله رو پیچیدم دور خودم و از حمام خارج شدم.  
 امیر روی تخت نشست بود.  
 با دیدنم از جا پرید: حالت خوبه؟؟  
 موهای خیسمو پشت گوشم دادم: آره...چیز خاصی نبود...من زیادی نازک نارنجیم!  
 دستشو دورم حلقه کرد و پیشونیمو عمیق بوسید.  
 حوله رو از دورم باز کردم.  
 نگاه امیر رو بدنم چرخید و روی چشمام ثابت موند.  
 ازش خجالت نمی کشیدم.  
 با هوس نگاهم نمی کرد.  
 با عشق نگاهم می کرد و من نه تنها خجالت نمی کشیدم بلکه لذت می بردم!  
 لباسمو جلوی نگاه خیرش پوشیدم.  
 سشوارو برداشتم و خواستم موهامو خشک کنم که خودش نشوندم و مشغول خشک کردن موهام شد.  
 وقتی دستش نوازشگونه تو موهام به حرکت درمیومد چشمامو می بستم..  
 از تک تک لحظه های بودنش لذت می بردم.  
 عاشقش بودم.  
 با تمام وجودم!  
 امیر واسه من بتی شده بود که دیوانه وار و عاشقانه می پرستیدمش.  
 سه ماه بعد:  
 زل زده بودم به صفحه لپ تاپ...  
 باورم نمیشد!  
 طولی نکشید که اشکام جاری شد.  
 از شدت خوش حالی جیغ زدم و با هق هق گفتم: قبول شدمممممم!!!!  
 امیر از تو شوک دراومد.

محکم بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: قبول شدی! رتبت شده سی و دو!  
 هق زدم: باورم نمیشه! دارم خواب میبینم!  
 بلندم کرد و چند دور چرخوندم.  
 میون گریه خندیدم: خدایا شکرت!  
 به محض اینکه گذاشتم زمین گوشیش زنگ خورد.  
 برش داشت و با دیدنش اخماش درهم شد.  
 با نگرانی گفتم: باز چی شده؟  
 + پدرامه من نمیدونم این عوضی کی میخواد دست از سرم برداره.  
 از اتاق بیرون رفت.  
 چند وقتی بود که راجب پدرام همه چیزو بهم گفته بود.  
 پدرام و بهرام از بزرگ ترین رقیبا و دشمنانش بودن.  
 شرکتشون مدام با شرکت امیر درحال رقابت بود اما بازم به پاش نمی رسیدن.  
 ولی دست بردار نبودن!  
 نشستم رو تخت و منتظرش موندم.  
 از وقتی از مسافرت برگشتیم یه ذره هم احساس کسلی نمی کردم!  
 امیر فوق العاده بود.  
 جوری واسه تابستونم برنامه ریزی کرده بود که اصلا حوصلم سر نره.  
 وقتی برگشت تو اتاق از فکر دراومدم.  
 چنگ زد به کت اسپرتش و گفت: عزیزم من باید برم بیرون...  
 با ترس بلند شدم: چرا؟ کجا میری؟  
 اومد سمتم و پیشونیمو بوسید: هرچیزی شد فقط از عمارت نرو بیرون. باشه؟؟  
 \_ ولی...  
 + باشه؟؟؟  
 سرمو تکیون دادم: باشه.  
 + یه سر میرم شرکت.  
 اینو گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.  
 ترس بدی به دلم افتاده بود.  
 رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و سعی کردم به رتبه ی عالی و قبول شدنم فکر کنم.  
 بالاخره خانم دکتر میشدم!  
 انقدر به رویاها و آرزوهایی که داشتم فکر کردم تا خوابم برد...  
 \*\*\*\*  
 با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.  
 گیج نگاهی به اطرافم انداختم.  
 گوشیمو از رو میز برداشتم و بی حال جواب دادم: بله؟؟  
 + به به. مارال خانوم! فکر نمی کردم جواب بدی!  
 لرز گرفتم. بهرام بود! خوب صدای اون دوتا آشغالو که زندگیو واسه من و امیر زهر کردن می شناختم.  
 خواب از سرم پرید.  
 وقتی متوجه نبودن امیر شدنم لرزم بیش تر شد!  
 \_ ببخشید شما چرا با من تماس گرفتید؟؟  
 صدای خندش سوهان روحم بود: ببین خانوم کوچولو... شوهرت پیش مننه خب؟ اگه دلت میخواد بلایی سره این بچه قرتی سوسول نیاد  
 همین الان تشریف میاری اینجا. آدرسو واست اس می کنم. فکرشم نکن بخوای پلیسو خبر کنی چون با این کار گور شوهرتو میکنی. باشه؟  
 دستی به صورتم کشیدم.

خیس شده بود از اشک!  
لال شده بودم.  
یه چیزی ته دلم فروریخته بود.  
انگار قفسه سینم خالی از قلب شده بود.  
بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع کرد و پشت بندش گوشی تو دستم لرزید.  
آدرس اس شده رو خوندم.  
با یه حرکت هیستریک از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسام.  
تنم یخ بسته بود.  
اشک دیدمو تار کرده بود و مدام زمزمه می کردم: امیر...امیر...امیر...امیر...  
بلافاصله مانتو و شلوار و شالی که دم دستم بود رو پوشیدم و از اتاق دویدم بیرون.  
وقتی از عمارت خارج شدم تازه فهمیدم نگهبانا کنار در ایستادن!  
می دونستم کاریم ندارن اما با این سر و وضع عمرا میزاشتن برم بیرون!  
نمیدونم تو اون لحظه مغزم چجوری کار کرد که یه تیکه سنگ بزرگ برداشتم و پرت کردم ته باغ. جایی که یه سگ بزرگ مال نگهبانا بود!  
به محض برخورد سنگ به زمین سگه با قدرت هرچه تمام تر شروع کرد به واق واق کردن.  
بعد از چند دقیقه دیدم که نگهبانا دویدن سمتش.  
مثل جت دویدم سمت در و از عمارت خارج شدم.  
نفس نفس میزدم.  
آدرسو یه بار دیگه خوندم.  
اشنایی زیادی نداشتم ولی می تونستم حدس بزنم خارج از شهره!  
واسه اولین تاکسی دست تکون دادم.  
پسر جوونی بود.  
بی توجه بهش سوار شدم و آدرسو خوندم و با التماس گفتم: تورو خدا زودتر منو برسونید!  
اولش تعجب کرد ولی بعد سری تکون داد و ماشینو به حرکت درآورد.  
وقتی رسیدیم و کرایه رو گفت تازه یادم افتاد پولی با خودم نیوردم!  
شانسمو امتحان کردم و دستمو فرو بردم تو جیب مانتوم.  
به لطف امیر هیچوقت دست خالی و بدون پول نبودم!  
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
یه جای بیابون مانند که کارخونه ی خرابه ی بزرگی کنار جاده قرار داشت.  
سریع وارد کارخونه شدم.  
همه جا تاریک بود.  
بوی خاک و گرد و غبار خفم می کرد.  
چند بار سرفه کردم.  
یهو دستی جلوی صورتم اومد و پارچه ی سفید رنگی رو به بینیم فشرد.  
داشتم خفه میشدم...  
نفس عمیقی کشیدم و چشمام بسته شد...  
\*\*\*\*\*  
چشمامو به زور باز کردم.  
تنم عرق کرده بود...  
چند بار پلک زدم تا دیدم از حالت تاری دربیاد.  
نگاهمو چرخوندم اطرافم.  
کم کم همه چیز یادم اومد.  
بهرام...تماسش...آدرس...امیر...امیر...امیبییر!!!!

از جا پریدم.  
 تو اتاق نسبتا مجللی بودم.  
 روی تخت خواب دراز کشیده بودم ولی لباسام تنم بود!  
 نفس راحتی کشیدم.  
 در اتاق باز شد و قامت بلند پدرام نمایان شد...  
 با وحشت نالیدم: امیر کجاست؟؟؟  
 لبخندی زد: آروم باش دختر جون. این بهرام دیوونه زده بود به سرش. نزدیک بود تو اون کارخونه ی خرابه بهت آسیب بزنه! اینا همش نقشه بود تا تورو بکشونه اونجا. سر وقت رسیدم و تونستم بیارم اینجا و نجاتت بدم.  
 واسه راحتی کارت اون اس ام اس و ساعت تماسشم پاک کردم. الان می رسونم عمارت. امیر هنوز نیومده. حالت خوبه؟  
 هنگ کرده بودم! گیج سری تکون دادم.  
 خواست دستشو بیاره سمت بازوم و بلندم کنه: خب بیا بریم!  
 دستمو کشیدم عقب و کنارش قدم برداشتم.  
 از اتاق که خارج شدیم فهمیدم تو هتلم!  
 از هتل رفتیم بیرون و سوار ماشینش شدم.  
 تا رسوندم عمارت حرفی رد و بدل نشد و من چقدر ساده بودم که به این مرد اعتماد کردم!  
 دورتر از عمارت پیادم کرد تا نگهبانا شک نکنن و من احمق و ساده بدون هیچ حرفی رفتم سمت عمارت.  
 ولی وقتی نگهبانارو که با رنگ پریده جلوی در ایستاده بودن دیدم خشکم زد.  
 جریان چی بود؟  
 با دیدنم مات موندن.  
 بی توجه بهشون از در رد شدم و رفتم تو عمارت.  
 نفس عمیقی کشیدم.  
 وارد شدم و رفتم سمت پله ها تا قبل از اومدن امیر لباسامو عوض کنم ولی با شنیدن صدایی از پشت سرم خشکم زد: چرا؟  
 برگشتم.  
 امیرو دیدم که روی مبل نشسته بود و با چشمایی سرخ و پر از اشک بهم خیره شده: چرا؟؟ مگه چی کم گذاشتم؟  
 خون تو رگام یخ زده بود...  
 اینجا چه خبر بود!؟  
 تو دستش یه مشت عکس بود.  
 با یه حرکت پرتشون کرد یه گوشه و هجوم آورد سمتم.  
 عربده هاش قلبمو از جا میکند: چرا؟؟؟؟ چرا عوضی؟؟؟ چرا؟؟  
 موهامو گرفت و محکم کشید.  
 از شدت درد جیغی زدم.  
 دوباره عربده: نیازتو برطرف نمی کردم که می رفتی پیش بقیه نه؟؟...هرزه!  
 نفسم بالا نمیومد.  
 نگاهم به عکسایی افتاد که پخش زمین شده بودن و تصویر برهنه ی منو تو بغل پرهام نشون میدادن...  
 تو همون اتاق...  
 تو هتل!  
 یعنی همش نقشه بود تا منو پیش امیر خراب کنن؟  
 حالا باید چه غلطی می کردم؟ حتی مدرک نداشتم! تنها مدرکم اس ام اسی بود که چند ساعت پیش توسط پرهام پاک شده بود!  
 تنها کاری که تونستم بکنم گریه کردن بود: امیر بهت توضیح میدم. اونجوری نیست که تو فکر...  
 با سیلی وحشتناکی که به صورتم خورد خون بینیم روی پارکتا ریخت.  
 مرد زندگیم... عشقم... نفسم... منو گرفته بود زیر ضربات بی رحمانه ی مشت و لگد و حالا فهمیدم خوابایی که میدیدم داره به واقعیت تبدیل میشه!





ضربه های بی رحمانش که شروع شد و جیغای پر دردم گوش خودمم کر کرد...  
داشتم زیرش جون میدادم.

تن کیبود و زخمیم طاقت نداشت.

حدود دو ساعت کارشو طول داد.

جونی تو تنم نمونه بود.

تنم سر شده بود و انگار با چکش استخونامو مورد اصابت قرار داده بودن.

وقتی آروم گرفت و ازم جدا شد نفس عمیقی کشیدم و به لای پام که به طور دردناکی کیبود شده بود خیره موندم.

از شدت درد و وحشت نفس نفس می زدم و تمام تنم به رعشه افتاده بود.

دستامو باز کرد و موهامو محکم کشید: یالا هرزه کوچولو... تو حمامم باید یه بار دیگه بهم سرویس بدی!

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت.

با درد گذشت..

با شکنجه گذشت.

اگه خطایی ازم سر میزد تو اتاق شکنجه ای که تازه فهمیده بودم تمام این مدت مخفی بوده و درش پشت کتابخونه ی یکی از اتاقا قرار داشته شکنجم میداد.

نمی دونستم چرا همچین اتاقی تو عمارت وجود داره و دلیلش چیه...

جرئت هم نداشتم که بپرسم!

تمام روز کارم شده بود کلفتی.

از غذا درست کردن و شستن ظرفا با دست تا شستن لباسا و تمیز کردن کل عمارت!

وقتای تنهااییم بغضم می ترکید و به حال خودم و سرنوشت تلخم زار میزدم.

از امیر مهربون و خوش اخلاقم فقط یه مرد خشن و شکنجه گر مونده بود که حتی یه کلمه حرف زدن بی ربط رو واسم ممنوع کرده بود!

تقریلا هرروز بی رحمانه بهم تجاوز می کرد و از شدت درد و ضعف نمی تونستم رو پاهام وایسم!

وضعیت قلبم بدتر شده بود و بیش تر از همیشه احساس اذیت بودن و درد و تنگی نفس می کردم.

دست از تمیز کردم گلدون گوشه ی سالن نشیمن برداشتم و نشستم رو پارکتای سرد و سفت.

بغضم آماده ترکیدن بود ولی با شنیدن صدای باز شدن در از چا پریدم.

امیر وارد عمارت شد.

کتشو درآورد و پرت کرد رو یکی از مبلا.

چشمش بهم خورد.

بدون هیچ حسی بهم زل زد.

ازش وحشت داشتم!

وقتی عصبانی بود شبیه هیولا میشد!

نفس عمیقی کشید: ناهار چی درست کردی؟؟

یکم کتلت و...

+ خفه شو!

اینو گفت و رفت سمت پله ها.

به معنای واقعی خورد شده بودم و به هر دری می زدم تا ثابت کنم بی گناهم فایده نداشت!

منم تصمیم گرفتم از همون اول هفته گوشیمو خاموش کنم.

واسش میزو آماده کردم و بعد به اتاقم پناه بردم.

سوت و کور تر از همیشه بود...

چشمم افتاد به امیر!

کنار تخت زانو زده بود و دست دختری رو گرفته بود که روی تخت خوابش برده بود.

چقدر دختره شبیه من بود!

نزدیک شدم...  
 دختره خودم بودم!  
 یکباره تصویر محو شد و فهمیدم همش خیالات بوده و خاطرات گذشته.  
 از شدت دردی که زیر دلم داشتم نشستن واسم سخت بود.  
 با احتیاط دراز کشیدم رو تخت و گوشیمو برداشتم.  
 تصمیم داشتم روشنش کنم.  
 روشنش کردم و با سیلی از پیامها تو تلگرام مواجه شدم.  
 از رویا و بعضی از همکلاسیام و دبیر زبانم و یه پیام از فرد ناشناس!  
 وقتی خوندمش ته دلم خالی شد: خوش میگذره خانوم کوچولو؟  
 خواستم پیامو پاک کنم که دوباره نوشت: اون روی امیرو دیدی نه؟ هنوز مونده تا بفهمی کیه! هنوز مونده بفهمی کیا زیر دستش جون دادن!  
 جوری لبمو گاز گرفتم که شوری خونو تو دهنم حس کردم.  
 نوشتم: منظورت چیه؟! تو کی هستی؟  
 گوشیم زنگ خورد.  
 با تردید جواب دادم.  
 صدای خشن و سرد پرهام پیچید تو گوشم: انگار خیلی مشتاقی درمورد امیر بدونی.  
 اشک تو چشمم جمع شد و گفتم: زندگیمو به باد دادی! مگه چی کار کردم؟ گناه من چی بود؟  
 خندید: بزار از اولش برات بگم. شرط میبندم رو حتم خبر نداره امیر یه ارباب بوده!  
 گیج گفتم: ارباب دیگه چیه؟  
 پوزخندی زد: از بس بچه ای که هیچی نمیدونی! امیر ارباب بوده.. نه سال تمام! تمایلاتی داشته که از بین دخترها برده انتخاب می کرده و اونارو تا سرحد مرگ شکنجه میداده. بعضیاشونم که می مردن. نمیدونم توی کوچولو چجور دلشو بردی که انگار گذشتش محو شد. از بهترین اربابا بود. همه ازش حساب می بردن. کارای زیادی واسه نابودی منو بهرام کرد. حالا وقتشه تقاص پس بده. متاسفم اگه تورو وارد ماجرا کردیم فسقلی!  
 مات و مبهوت مونده بودم..  
 تماسو قطع کرد و من موندم و دنیایی از سوال..  
 امیر ارباب بوده؟ خلیارو کشته؟ یعنی چی؟؟  
 تا یک ساعت فقط درمورد. رابطه ارباب و برده تو گوگل دنبال اطلاعات می گشتم و با دیدن و فهمیدن خیلی از ماجراها مات مونده بودم.  
 سادیسم و مازوخیسم..  
 کسانی که علاقه دارن شکنجه روحی و جسمی بدن و کسانی که درمقابل عاشق درد کشیدن..  
 اربابایی که تاحد کشت برده هاشونو شکنجه میدادن و برده هایی که از شکنجه شدن لذت می بردن..  
 مطمئن بودم امیر تمایلات سادیسمی نداشت چون اگه اینجوری بود اونقدر مهربون و خوش رفتار نبود..  
 اما یه خوی خشن و بی رحم داشت که حالا داره نشونش میده..  
 تصاویری که میدیدم بیش از حد زجر اور بود..  
 برده ها درحدمی کتک می خوردن که تو خون خودشون درحال دست و پا زدن بودن و یا اونقدر به تحقیر شدن علاقه نشون میدادن که نقش یه سگو بازی می کردن.  
 حالا فهمیدم اتاقی که امیر توش شکنجه میداده اتاق شکنجه کردن برده ها بوده و بهش میگن اتاق بازی!  
 گوشیمو که دوباره خاموش کردم گذاشتمش زیر بالشم و سعی کردم لرزش دستامو مهار کنم..  
 ترسیده بودم..  
 از اتاق رفتم بیرون و به اتاق کار امیر نزدیک شدم.  
 مطمئن بودم نهارو خورده و الان تو اتاقشه.  
 در اتاقش نیمه باز بود.  
 آروم و با احتیاط نگاهی به اتاق انداختم.

امیر پشت میزش نشسته بود و...  
 گریه می کرد؟؟  
 صدای گریش ضعیف بود اما من می شنیدمش...  
 تو دلگ گفتی: کاش بهم اعتماد داشتی... کاش بهم دروغ نمی گفتی...  
 نمیدونم جرئتمو از کجا آوردم..  
 فقط وارد اتاق شدم و با صورتی خیس از اشک گفتم: امیر؟  
 سرشو بلند کرد.  
 صورت اونم خیس بود و چشماش خالی از هر حسی!  
 از پشت میز بلند شد و هجوم آورد سمتم: اینجا چه گوهی میخوری؟؟  
 نعرش موهای تنمو سیخ کرد: چه غلطی میکنی ها؟؟ اشکای من دیدن داره؟ این که بفهمم زخم هرزه از آب دراومده و بهم خیانت کرده  
 دیدن داره؟ به خدا قسم جوابتو بدمم حرومه...  
 خواستم چیزی بگم که شدید تر نعره زد: دهن کثیف تو باز نکن!  
 بی توجه به حرفش با حق گفتی: همه چیزو فهمیدم... فهمیدم اربابی... فهمیدم برده داشتی... فهمیدم پرهام و بهرام از دشمنات بودن... به  
 جون مادرم قسم میخورم که من بی گناهم... بهم اس ام اس دادن که تورو گرفتن و اگه من نرم پیششون ولت نمیکنن. من ساده و احمقم  
 رفتم و اونا بی هوشم کردن... ازم اون عکسای ناچورو گرفتن ولی به جون عزیزترینام قسم بهم دست نزن... خودم میدونم بهم دست نزن...  
 محکم هولم داد جوری که یخش زمین شدم: خفه شو... دهننتو ببند... آشغال پست فطرت انتظار داری من حرفاتو باور کنم؟؟  
 چنگ زد به یه پوشه ی دیگه روی میز و برش داشت.  
 یه مشت عکس از توش دراورد و پرت کرد تو صورتم: اینا چی؟؟ اینی که تو بغل پرهام عشوه میاد منم نه؟؟ اینی که داره می بوسش منم  
 نه؟  
 ناباور به عکسا خیره شدم...  
 واقعا انگار خودم بودم!!  
 چجوری اخه؟  
 مگه میشد؟!  
 زار زدم: فتوشاپه... دروغه... دروغ!!  
 بازومو گرفت و کشیدم سمت کتابخونه: آدمت می کن ج\*ده...  
 خورد شدم وقتی این حرفو از امیر شنیدم...  
 بی توجه به دردی که کل تن و هیكلمو دربر گرفته بود نالیدم: من زنتم... چجور میتونی همچین حرفی بزنی؟  
 بی حرکت موند.  
 صورتش سرخ شده بود...  
 با صدای ضعیف تری ادامه دادم: من با تو زن شدم... تو شوهرمی... تو محرممی... تو نفسمی... من عاشقتم... دارم له له می زنم واسه آغوشی که  
 یه هفته پیش توش آروم گرفتم...  
 پوزخند تلخی زد و با صدای خشناری گفت: تو دیگه برده ی منی نه زخم... دوره ی جدیدی از زندگیت شروع شده... تقاص همه کاراتو پس  
 میدی... تقاص خیانتتو...  
 با حق گفتی: مطمئن باش تو هم یه روز تقاص این تهمتا و بی اعتمادیتو پس میدی... هرچند فکر کنم اون زمان دیگه مارالی نباشه که  
 بتونه آرومت کنه...  
 واسه یه لحظه ترس تو چشماش بی داد کرد...  
 ولی فقط واسه یه لحظه!  
 محکم تر بازومو کشید و بردم سمت اتاق بازی مخفیش.  
 دیگه نای مخالفت کردن نداشتم.  
 حس از تنم رفته بود.  
 واسه چند لحظه چشمام بسته شده بود و تو خلسه بودم ولی با کوبیده شدن کمرم به تخت سرد و فلزی با وحشت چشمامو باز کردم.  
 کمرم به شدت درد گرفته بود و تو چشمام اشک جمع شده بود.

امیر با خشونت کش مویی سمتم پرت کرد و گفت: ببند اون موهارو...  
 کشو برداشتم و موهامو بالای سرم جمع کردم و خواستم ببندمشون که گفت: صبر کن...  
 با بغض بهش خیره شدم.  
 پوزخندی زد و قیچی نسبتا بزرگی رو از داخل یکی از کشو ها برداشت: تنوع لازمه...مگه نه؟  
 هق هق خفم نفسمو گرفته بود...  
 می خواست موهامو کوتاه کنه؟  
 با صدای لرزونی گفتم: تورو به روح مادرت نکن امیر...نکن...تو که عاشق این موها بودی!  
 موهامو گرفت و محکم کشید.  
 بلندداد زد: اسم مادرمو نیار هرزه! موهایی که دست اون نجاستا رفته باشه توشون نجسن...باید از ته زدشون!!  
 اینو گفت و با یه حرکت موهای بلند و ابریشم ماندمو با قیچی برید!  
 نفسم رفت...  
 موهایی که اینهمه سال با هزار جور مراقبت و وسواس بهشون رسیده بودم...  
 موهایی که عاشقشون بودم...  
 وقتی ریختن زمین از شدت تنگی نفس و هق هق کبود شده بودم.  
 مثل یه جنین تو خودم جمع شده بودم و تنم به شدت می لرزید.  
 صداهای گنگ و خفه ای از دهنم درمیومد...  
 هرچقدر سعی می کردم دردی که میکشمو با فریاد زدن آروم کنم نمی تونستم!  
 دوباره قیچی رفت لای موهام...  
 کوتاه...  
 کوتاه تر...  
 و کوتاه تر...  
 دیگه چیزی از موهام نمونه بود غیر از چند سانت...  
 منی که موهام تا باسنم رسیده بود حالا تیفوسی شده بود...  
 خدایا بسه...  
 امیر که قیچی رو پرت کرد و جلوم زانو زد محکم چنگ زدم به پیراهنش...  
 اونقدر محکم که زخم شدن قفسه سینشو با ناخام حس کردم.  
 چی موند از عشقش بهم؟  
 زل زد بهم.  
 نمی تونستم حتی نگاهش کنم.  
 لرزش تنم داشت بیش تر میشد...  
 کشیدم تو بغلش و محکم فشارم داد: نلرز!!  
 صدایش خشدار و گرفته بود.  
 محکم تکونم داد و فریاد کشید: میگم نلرز لعنتی...آروم بگیر...  
 از تو شوک دراومدم و بغضم با جیغای پیایی شکست.  
 جوری جیغ میزدم که طعم خونو تو دهنم حس کردم.  
 می تونستم حس کنم گلوم داره بیش تر و بیش تر زخم میشه...  
 با جیغ و فریاد گفتم: خیلی نامردی...عوضی...وحشی...ازت بدم میاد...  
 گردنمو فشار داد و سرمو محکم کوبوند به زمین: خفه شوووووو!!  
 زیر لب مدام زمزمه می کردم: پشیمون میشی...پشیمون میشی...  
 \*\*\*\*\*  
 امیر:  
 از یک هفته پیش تا حالا جونی نداشتم.

شده بودم یه آدم مرده.  
زندگی واسم زهرمار شده بود و تلخیش حالمو به هم میزد.  
قلبم هنوز واسه مارال می تپید ولی بد بازی ای رو شروع کرد..  
هنوز تو بهت و ناباوری بودم.  
چجوری تونست به من خیانت کنه؟  
بهش چشم دوختم.  
با اون موهای کوتاه شده و صورت سرخ و خیس از اشک دیگه دلم نمی سوخت..  
چجوری با خودش جرئت کرد همچین کاریو با من بکنه؟  
با امیر راستاد..  
کسی که کل تهران میشناختنش و ازش مثل سگ حساب می بردن..  
خاک تو سرت امیر..  
خاک تو سرت که عاشق ادمی شدی که درست نمیشناختیش و خیلی زود باهش ازدواج کردی..  
از شدت حرص فریادی کشیدم و دوباره سرشو به زمین کوبوندم.  
از شدت تنگی نفس صورتش کبود شده بود.  
گردنشو ول کردم..  
هنوز واسه این ماه چکاپ نشده بود..  
باید فردا می بردمش بیمارستان.  
دلم نمی خواست کلفت و برده ی زیر دستم مدام حالش بد شه و آه و ناله کنه..  
بلند شدم و لگد محکمی به شکمش زدم که خون بالا آورد.  
مدام تصویر بدن کاملا برهنش تو بغل پرهام جلوی چشمم بود..  
اون پسره ی قوزمیت انگشت کوچیکه ی منم نبود..  
چطور تونست با اون بریزه رو هم؟  
دقیقا یک روز بعد از اینکه اون عکسارو دیدم گیرش اوردم و درحدی خودش و بهرامو گرفتم زیر مشت و لگد که خون بالا میوردن..  
بدتر از اینا هم در انتظارشون بود..  
از اتاق رفتم بیرون و درو قفل کردم.  
تا فردا صبح بدون آب و غذا تو اتاق میموند شاید..فقط شاااید یکم دلمو خنک می کرد.

\*\*\*\*\*

مارال:

با سیلی محکمی که به صورتم زده شد از خواب پریدم..  
به امیری چشم دوختم که با قیافه ی وحشتناکی بهم خیره شده بود.  
وقتی دید نگاهش می کنم غرید: پاشو لباس بپوش حیوون...یه فکری هم واسه این قیافه ی چندش و نحست بکن آبرومونو جلوی مردم  
نبری...یااا...تن لشتو تکون بده ببرمت بیمارستان.  
اشکم دراومد...

چجوری می تونست این حرفارو بزنه؟

\_ نمی خوام بیام بیمارستان...

داد زد: زر نزن بلند شو...حوصله ندارم هر دم و دقیقه حالت بد شه...قراره از این به بعد شکنجه های جدید تریو تحمل کنی..  
با هق هق دستشو گرفتم: تورو خدا نکن امیر...الهی برم زیر ماشین اگه بهت دروغ میگم...الهی جفت دستام بشکنه اگه دروغ میگم که بی  
گناهم.

بی توجه به حرفم گفت: فقط ده دقیقه وقت داری.شیرفهم شد؟

دستی به صورت خیسم کشیدم: باید دوش بگیرم...همه جام خونیه..

واسه چند ثانیه چشمش به تن خونینم افتاد.

نگاهشو سریع دزدید: فقط نیم ساعت!

\*\*

زیر دوش ایستاده بودم...  
 باورم نمیشد این همه خون ازم رفته باشه.  
 از شدت درد به زور می تونستم راه برم.  
 همه جای تنم کبود بود به خصوص شکمم و پهلوهام.  
 کمرم که به خاطر ضربات کمر بند زخم شده بود!  
 بعد از اینکه یه دوش مختصر گرفتم یه مانتو شلوار و شال مشکی ساده پوشیدم.  
 به قیافم تو آینه خیره شدم.  
 گونه ی راستم به شدت کبود شده بود و گونه ی چپم زخم شده بود.  
 گوشه لبم از شدت محکم بودن ضربه های دست امیر زخم شده بود...  
 باز خداروشکر وضعیت صورتم بهتر از بدنم بود.  
 رنگم عین گچ شده بود و موهام کوتاه کوتاه...  
 دلم می خواست زار بزوم ولی می دونستم امیر بازم یه بلایی سرم مباره.  
 موهامو کامل پوشوندنم و آرایشم یکم کرم پودر و رژ لب بود تا فقط کبودیا و زخمامو بپوشونه...  
 با این که هنوز یکم مشخص بود اما بی تاثیر هم نبود...  
 کفش اسپرتامو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.  
 از بالای پله ها نگاهم به امیر افتاد.  
 نگاهم که به قد و قامتش می افتاد بی اختیار دلم می ریخت بس که قد بلند و خوشتیپ و خوش هیكل بود...  
 ولی با اون لباسای سرتا پا مشکی و عینک دودی و سیگاری که کنج لبش بود قیافش زیادی خشن شده بود.  
 نگاهش که بهم افتاد داد کشید: منتظر چی هستی؟ چته عین احمقا زل زدی بهم؟ گمشو بیا پایین تا نزد...  
 با بغض نالیدم: باشه...اومدم...  
 نفسشو با حرص بیرون داد.  
 از پله ها که رفتم پایین بازمو محکم گرفت و گفت: تف تو روت...از همه انتظار خیانت داشتم ولی از تو نه...  
 داشت گریه می گرفت: امیر...  
 نعره کشید: به من نگو امیر هرزه! من امیر تو نیستم! من اربابتم...اگه یه بار دیگه گفتی امیر زبونتو می برم فهمیدی؟؟  
 بغضم شکست و اشکام رو گونم جاری شد: ب..بله..  
 + بله چی؟؟  
 \_بله...ارباب!  
 هولم داد سمت در: برو سوار ماشین شو..کم زر زر کن حالم به هم خورد...  
 اشکامو پاک کردم و از عمارت رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا امیر بیاد.  
 بعد از چند دقیقه اومد و سوار شد.  
 راه یه بیمارستان دیگه که توش کار نمی کردو در پیش گرفت...  
 قبلنا می بردم بیمارستان خودش و کلی قربون صدقم می رفت و کل پرستارا و دکترای کلی بهم اهمیت میدادن و حتی با یکی دوتا از پرستارا دوست شده بودم...  
 ولی حالا انگار زیادی آبرو برم واسش.  
 نیمه های راه بودیم که با پوزخند گفت: میگم مارال...  
 ته دلم خالی شد وقتی اسممو صدا کرد...  
 دلم می خواست با عشق بگم جانم...  
 ولی فقط نگاهش کردم که گفت: تو دلت میخواد زبونتو ببرم؟  
 با ترس نالیدم: بله ارباب؟

پوزخندش غلیظ تر شد: نظرت چیه در مورد ازدواج کردن من؟

خون تو رگام یخ زد...

ازدواج کردنش؟

با بهت گفتم: چی؟

خندید: به نظرت بده؟ اخه تو دیگه نیازامو برطرف نمیکنی...همین که واسه لذت بردن از درد کشیدنت شکنجت بدم فکر کنم کافی باشه... بلند تر خندید: البته قول میدم بعضی وقتا هم باهات رابطه داشته باشم...اما فقط بعضی وقتا.اما اگه عین حیوون باهات رفتار کردم ناراحت نشیا...

ناباور به چهرش زل زده بودم.

زبونم تو دهنم نمی چرخید.

با خبثت زل زد بهم و ادامه داد: فعلا با یه نفر آشنا شدم...خیلی هم خوشگله...میارمش میبینیش...بالاخره دیر یا زود خانوم خونم میشه. با ناباوری نالیدم: پس من چی؟ من زنتم...تو قول دادی کنارم میمونی...گفتی من زیباترین اتفاق زندگیتم...کی جای منو تو قلبت پر کرد؟ بر خلاف تصور اصلا عصبانی نشد و خونسرد گفت: این که آدم چندتا زن داشته باشه که عیبی نداره...درضمن تو فقط اسمت تو شناسنامه و درواقعیت برده ی منی...شیرفهم شد؟ من تازه به اشتباهاتم پی بردم...تازه دارم میشناسمت! با توقفش جلوی بیمارستان دیگه نتونستم حرفی بزنم اما حاضر بودم قسم بخورم تپش قلبمو حس نمی کردم. یه جورایی بازومو گرفت و کشیدم سمت بیمارستان...

انگار از قبل هماهنگ کرده بود چون به محض حرف زدن با کسی که تو بخش پذیرش بودم تو اتاق یکی از دکترها... تابلورو که خوندم فهمیدم جراح و فوق تخصص قلب و عروقه..

وقتی نگاهم بهش افتاد فهمیدن یه زنه و حدودا چهل ساله.

با لبخند گفت: خوش اومدید.آقای راستاد هستید؟

امیر بی حوصله عینک آفتابیشو دراورد و گفت: بله! ممنون میشم زودتر تموم کنید معاینه رو...

دکتره تیز نگاهش کرد و بعد نگاهشو به من دوخت: اسمت چیه عزیزم؟

با صدای خفه ای گفتم: مارال!

لبخندش عمیق تر شد: چه خوشگل! معنیش چیه؟

زل زدم به امیر و گفتم: آهو!

امیر نفسشو داد بیرون...

شاید اونم یاد روز و شبایی میفتاد که آهو کوچولو صدام می کرد...

دکتره گفت: از اسمت خوشم میاد.

رو به امیر کرد و ادامه داد: میشه تنهامون بزارید؟

امیر با اخم و تند گفت: نخیر!

دکتره بدتر از امیر اخم کرد: ممنون میشم تنهامون بزارید!!

امیر چنگی به موهایش زد.

از اتاق رفت بیرون و درو به هم کوبید.

لبمو محکم گاز گرفتم تا اشکام نریزه.

دکتر با خنده ی ملایمی گفت: چه بی اعصاب! چند سالت خانوم کوچولو؟

\_ هفده! اول مهر میرم تو هیجده سال.

لبخند تلخی زد: خیلی کوچولویی که شوهرته؟

بی جون سرمو تگون دادم: بله!

یکم مکث کرد: ازدواجتون اجباری بوده؟

بغض داشت خفم می کرد...

چرا انقدر سوال پیچ می کرد منو؟؟

\_نه..اجباری نبوده.عاشق هم بودیم.

+ چند سالشه؟



\_ بیست و نه! اونم اخرای این ماه میره تو سی سال!  
 با ناباوری گفت: بهش نمیداد ولی این دوازده سال اختلاف سنی... مشکلی برات ایجاد نمیکنه؟  
 سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.  
 از پشت میز بلند شد و درحالی که دستکش می پوشید با خنده گفت: شهریوریا کلا بی اعصابن! ناراحت نشو از دستش.  
 تو دلم گفتم: نمی دونی چه آدمی بود... نمی دونی چقدر مهربون و خوش اخلاق بود... می میرم براش! فقط حیف که بهم اعتماد  
 نکرد... حیف که شکنجه گرم شد..

\*\*\*

تو راه برگشت بودیم.  
 امیر کاملا سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد.  
 به کیسه ی دارو هام که روی پام بود خیره شدم..  
 نسبت به قبل بیش تر شده بودن و دکتر گفته بود به خاطر استرس و ناراحتی زیاد روز به روز دارم ضعیف تر میشم.. فوقش تا یه سال  
 دیگه بتونم بدون پیوند قلب دووم بیارم...  
 وقتی رسیدیم عمارت بی هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم تو اتاقم که گفت: زودباش ناهار درست کن... فقط تا ساعت یک وقت داری!  
 ساعت دوازده بود...  
 با بغض گفتم: چشم... اریاب..  
 پوزخندی زد و رفت طبقه بالا..  
 پشت سرش رفتم و وارد اتاقم شدم..  
 این بغض مزخرف چرا رهام نمی کرد؟  
 لباسمو عوض کردم و رو سری کوچیکی رو سرم بستم..  
 حس می کردم با موهای کوتاه پسرانه زشت شدم!  
 رفتم طبقه پایین و تصمیم گرفتم یه چیزی درست کنم که سریع آماده شه..  
 مرغو از تو فریزر دراوردم و گذاشتم تا یخش آب شه.  
 مشغول پوست کندن سیب زمینی و خلال کردنش شدم.  
 بعد از این که کارم تموم شد مرغو با ادویه و چیزای دیگه سرخ کردم و بعدش سیب زمینیارو تو ماهیتابه ریختم تا سرخ شن.  
 وقتی آماده شد تند تند تو دیس کشیدمش و با خیارشور و گوجه خورد شده و سس رو میز چیدمش.  
 همون لحظه امیر وارد آشپزخونه شد و نگاهی به غذا انداخت.  
 بی تفاوت نشست پشت میز و من خداروشکر کردم که الکی گیر نداد بهم.  
 خواستم تنهاس بزارم که گفت: وایسا..  
 نگاهش کردم.  
 با اخم گفت: بیا اینجا!  
 ترسیده رفتم سمتش.  
 چنگی به روسریم زد و از سرم جداش کرد: واسه اونا لخت میشدی واسه من روسری میزنی عوضی؟؟  
 فقط تونستم معذرت خواهی کنم: ببخشید...  
 چشماشو باریک کرد که گفتم: ببخشید اریاب!  
 سری تکون داد: بشین!  
 بدون حرف نشستم.  
 با اخم گفت: بخور! از دیشب تاحالا چیزی نخوردی. من موندم چچور زنده ای. سگ جون تر از این حرفایی دیگه..  
 خیره شده بودم به انگشتای مردونه و کشیدش و حلقه رو ندیدم!  
 دوباره غرید: با توام!  
 سرمو بلند کردم.  
 بشقابو برداشتم و یه تیکه مرغ و چند تا سیب زمینی گذاشتم توش و مشغول خوردن شدم.  
 اصلا نمیفهمیدم چه مزه ای میده! انگار داشتم گاه می خوردم و هر لقمشو با آب قورت میدادم.

با صدایش به خودم اومدم.  
 + اسمش نازینه!  
 گیج نگاش کردم: ...اسم کی؟  
 پوزخندی زد: همسر آیندم! فردا میارم ببینیش.  
 از شدت ناراحتی سرمو گذاشتم رو میز و به معای واقعی زلزلار زدم.  
 فریادش بلند شو: باز زر میکنی؟ حالمو به هم میزنی!  
 همه وسایلی روی میزو طرفا و غذاهارو پرت کرد رو زمین.  
 صدای شکسته شدنشون گوشمو به درد آورد.  
 بلند شد و با صدای کلافه و عصبی گفت: بالا جمعشون کن... عادتته همیشه گوه بزنی تو حالم. واسه فردا نهار چند نمونه غذا درست میکنی. خوش ندارم نازنین ناراحت شه و از چیزی بدش بیاد وگرنه پدر تورو درمیارم. فهمیدی هرزه؟؟  
 تو دلم زمزمه کردم: واسه تو رابطه نمیشه به زور که پیش رفت. مطمئنم بعد تو خوب نمیشم!  
 سری تکون دادم و با گریه نالیدم: چشم ارباب.  
 رفت طبقه بالا.  
 تا یک ساعت فقط مشغول جمع کردن و تمیز کردن کف آشپزخونه بودم.  
 کارم که تموم شد فقط یه لیوان آب خوردم و برگشتم تو اتاقم.  
 همدم این روزام شده بود آهنگ. هندزفری هامو گذاشتم تو گوشم و آهنگو پلی کردم.  
 آهنگی که عجیب وصف حال و روزم بود:  
 کاری نمیشه کرد برای موندنت  
 گذشته از منو، خواهش و التماس  
 قلبم واسه تونه، هرجا اگه بری  
 کاری نمیشه کرد، قلبت منو نخواست  
 با بغض سرمو به بالش فشردم.....  
 کاشکی یه جمله بود، که معجزه می کرد  
 میشد با گفتنش عوض بشه حالت  
 کاشکی میشد منو، قانع می کردی تا  
 وقتی داری میری نیام دنبالت  
 هق هقمو تو بالش خفه کردم.....  
 برای تو، بمیرم و زنده بشم  
 به پای تو، گریه بشم خنده بشم  
 اصلا دیگه، فایده نداره خواهش  
 تو داری میری...  
 اسم تورو، فریاد بزنی یا نزنم  
 از دیدنت، دل بکنم یا نکنم  
 اصلا دیگه فایده واست مهم نیست بودنم  
 تو داری میری..  
 تو داری میری..  
 تو داری میری...  
 (band-donyaye bade to7)  
 بدون فکر هندزفریارو از تو گوشم دراورددم و دویدم سمت اتاق کار امیر.  
 مثل همیشه در اتاقش نیمه باز بود.  
 رفتم داخل و خودمو پرت کردم تو بغلش و ضجه زدم:  
 بهت احتیاج دارم امیر!... دارم می میرم!

چند دقیقه شوکه بود ولی بعد یقمو گرفت و کشیدم سمت اتاق بازی: چطوره تا نازنین نیومده نیازمو برطرف کنی؟ کسی با بردش نمی خوابه اما من این لطفو درحق تو می کنم...

با گریه گفتم: نهههه...تورو خدا نهههه...

بردم تو اتاق و پرتم کرد رو تخت: چرا نه؟؟ خودت گفتی بهم احتیاج داری.

لباساشو که درآورد چشمامو محکم بستم..

گردنمو گرفت و فریاد زد: باز کن چشماتو هرزه! فقط بلدی نگاهت رو تن اونایی بچرخه که پیشیزی ارزش ندارن؟

به زور چشمامو باز کردم.

تا به خودم بیام لباسامو درآورده بود و دوتا دستامو با یه دستش بالای سرم گرفته بود.

مثل همیشه بدون آمادگی خودشو بهم فشرد و درد شدیدی که زیر دل و کمرم پیچید جیغمو برد هوا...

از شدت گریه چشمم تار میدید.

سیلی و ضربه های که رو صورت و بدنم می نشست دردمو بیش تر می کرد.

خم شد روم و گردنمو محکم گاز گرفت جوری که با خودم گفتم صددرصد زخم میشه...

سینه هام زیر فشار دستاش بدجوری درد گرفته بود.

بعد از اینکه کارش باهام تموم شد و آرام گرفت با نفس نفس سرشو گذاشت رو سینم و دستامو ول کرد.

دستام به شدت می لرزید.

انگشتامو لای موهای مشکیش فرو بردم و با گریه نالیدم: دوست دارم!

با بی رحمی خیره شد بهم و جواب داد: ولی من ازت متنفرم!

بلند شد و مشغول پوشیدن لباساش شد.

رو تخت مچاله شدم و از شدت سفتیش بد دردم بیش تر شد.

تخت شکنجه بود نه تخت خواب!

بدون هیچ پتو و تشکی...فقط یه ملافه سفید بود که کشیدمش رو تن لختم.

با کشیده شدن دستام به خودم اومدم و امیرو دیدم که با اخم مشغول بستن دست و پاهام به دو طرف تخت بود.

با گریه گفتم: باز یه شکنجه دیگه؟

با پوزخند گفت: بدتر از اون چیزی که فکرشو میکنی!

با وحشت بهش نگاه کردم...

وقتی دست و پاهامو بست ملافه رو از روم برداشت و رفت سمت یکی از کمد.

با دیدن وسایل شکنجه ته دلم خالی شد ولی امیر فقط یه ماژیک مشکی درآورد و اومد سمتم.

سر ماژیکو برداشت و مشغول نوشتن حروف انگلیسی رو شکمم شد..

کمی که دقت کردم دیدم نوشته **my slave** یعنی برده ی من!

با بغض نالیدم: خواهش میکنم ازت...التماست می کنم بسه دیگه...

خیلی سرد نگاهم کرد: هنوز مونده! وقتی تموم شد قول میدم تا چند روز کاریت نداشته باشم.

دوباره بلند شد و رفت سمت کمد و این بار فقط یه سوزن آورد.

فندکشو از جیبش درآورد و مشغول داغ کردن سوزن شد.

شرشر عرق می ریختم و نفس نفس میزد: م...میخوای...چیکار..ک..کنی؟

نشست پایین پام و نوک سوزنو تا چند سانتی متر و از روی نوشته ها فرو کرد تو شکمم.

چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد و با تمام وجودم جیغ زدم...

سوزن داغ و تیز پوست و گوشتمو می برید و نشون بردگی رو روی شکمم پرنگ می کرد.

هربار که یه حرفو کامل می نوشت باهانش دوباره داغش می کرد و دوباره جیغ و ضجه های من.

کارش که تموم شد با دستای لرزون سوزنو کنار گذاشت و بهم چشم دوخت.

جوری می لرزیدم که دندونام محکم به هم میخورد.

دمای بدنم به شدت پایین اومده بود و کل تنم رو عرق سردی پوشونده بود ولی از درون داشتم می سوختم.

یه قدم اومد سمتم ولی پیشمون شد و از اتاق رفت بیرون.

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب خنک و یه سرنگ پر از ماده ای که نمی دونستم چیه اومد تو و کنار تخت زانو زد. دست و پاهامو باز کرد و کنار گوشم گفت: دستتو محکم مشت کن باید رگتو پیدا کنم.

چی میگفت با خودش؟ من حتی نا نداشتم انگشتامو حرکت بدم!  
به خاطر فشار پایینم چند بار مجبور شد سوزنو فرو کنه تو دستم تا اخرش تونست رگمو پیدا کنه و وقتی تزریقش تموم شد لیوان آبو کم کم به خوردم داد و از روی تخت بلند کرد.  
از شدت درد نفسام به شماره افتاده بود.  
جوری حالم بد بود که با هرتکون کوچیکی نالم می رفت هوا.  
امیر چند بار که نگاهش به شکمم افتاد ترس تو چشمش موج می زد..  
بی جون نگاهمو به شکمم دوختم.  
نوشته ها قرمز و خونی بودن و دورشون کاملا کبود و سرخ شده بود.  
با زمزمه ی خفه ای نالیدم: داغو...نم...  
تو آغوش فشردم...  
احساس آرامش می کردم..  
این مرد شوهرم بود...میردم برانش...  
ولی چیشد؟

چشممامو بستم و گریه گفتم: به کدامین گناه؟

\*\*\*\*\*

امیر:

مارالو خوابوندم رو تخت.  
از شدت درد به خودش می پیچید و ناله می کرد.  
حالش خیلی بد بود!  
من باهاش چیکار کردم؟ چجوری تونستم همچین بلایی رو سر یه دختر هفده ساله بیارم؟ منی که بیست و نه سالم بود اگه یه جام یه خراش میفتاد تا چند ساعت میسوخت و دردش آزارم میداد...  
بی اختیار بغض گلومو فشرد.  
با پنبه و الکل نزدیکش شدم و آرام گفتم: باید زخمتو تمیز کنم...  
نگاه بی فروغشو بهم دوخت.  
چرا انقدر بی جون و سرد شده بود؟  
دیگه چیزی از اون مارال شیطان و مهربونم نمونه بود.  
چیزی که میدیدم فقط یه دختر درد کشیده و داغون بود.  
دختری که رنگش از گچ دیوار هم سفید تر شده بود و لکه های قرمز و بنفش رو تنش خودنمایی می کردن.  
من چجور تونستم همچین بلایی رو سر دختری بیارم که از بس نحیف و کوچیک بود خیلی راحت مثل یه نوزاد تو بغلم جا میشد...  
چجوری تونستم؟

وای خدا...واااای...بهم صبر بده...خدایا به دادم برس...

پنبه رو آغشته به الکل کردم و دست کوچیکشو تو دستم فشردم: نفس عمیق بکش...سعی کن آرام باشی...

پنبه رو کشیدم رو تک تک حروف انگلیسی وحشتناک و سرخی که بعضی جاهاشونم سوخته بود...

دست و پا زدنا و هق هقای مارال داشت دیبونم می کرد..

دستام به شدت می لرزید.

پنبه رو پرت کردم گوشه ای و بدون فکر مارالو بغل کردم.

تو بغلم زار میزد و درد می کشید.

چیکار کردم با پاره ی تنم؟

فکر و ذهنم رفت سمت عکسای که ازش دیدم.

یکباره ره‌اش کردم و با نفس نفس بهش خیره شدم..  
 واسه چند لحظه یادم رفته بود این زنی که خودش بودن با من رو ترجیح نداد و بهم خیانت کرد!!  
 فریاد پر درد و بلندی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون..  
 لعنت به این زندگی...  
 لعنتتتتتت!!!!  
 در اتاقو به هم کوبیدم و شماره نازنینو گرفتم.  
 بعد از چند بوق صدای پر عشوه و نازکش گوشمو اذیت کرد: جا!!! انم امیرم؟  
 بی حوصله و عصبی گفتم: فردا واسه ناهار میای. یادت نمیره که؟ اصلا خودم میام دنبالت..  
 بلند خندید: تو جون بخواه عشقمم! چه بهتر!  
 با خشم غریدم: بند گاله رو... گفتم فقط جلوی مارال اینجوری باهام حرف میزنی و گرنه تو هم دست کمی از اون نداری. همتون یه جورین. همتون هرزه و خیانت کارین!  
 ( با عرض معذرت. قصدم توهین به کسی نیست)  
 نازنین که انگار بادش خالی شده بود گفت: هرچقدرم تو بگی اخرش تو به قول خودت از همین هرزه ها گول خوردی و عاشق یکیشون شدی. پس شما مردها هم همتون احمقین و ساده!!  
 جوری عصبانی شده بودم که کم مونده بود از گوشام دود بزنه بیرون.  
 آشغالی نثارش کردم و تماسو قطع کردم..  
 نازنین یه آشغال خیابونی بود که تازگیت آدم شده بود و تو خونه ای که یکی از دوس پسرش واسش خریده بود زندگی می کرد.  
 حیف که بازیگر خوبی بود و من اونو واسه چزوندن مارال مناسب دیده بودم و گرنه ارزش نداشت حتی یه تف بندازی روش!  
 مارال:  
 تن خیس عرقمو با ملافه پوشونده بودم و نفسای عمیق می کشیدم تا دردم آروم تر شه.  
 ماه همیشه پشت ابر نیمونه..  
 می خواستم بینم وقتی به امیر ثابت شه بی گناهم چجوری میخواد جبران کنه..  
 شکمم به طرز فجیعی می سوخت.  
 جرئت نداشتم تکون بخورم!  
 غذا هم که کلا کوفتم شد و معدم درد می کرد و به شدت گرسنم بود.  
 ملافه رو چنگ زدم و نیم خیز شدم.  
 پاهامو گذاشتم رو زمین و سعی کردم بلند شم بدون اینکه به شکمم فشاری وارد شه.  
 به سختی تونستم رو پاهام بایستم.  
 از توی کمد یه پیراهن مردونه که مال امیر بود و همیشه عادت داشتم بیوشم بدون هیچ لباس زیری پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.  
 قدمامو آروم برمی داشتم و دستمو به شکمم گرفته بودم.  
 وقتی دیدم خبری از امیر نیست از پله ها به سختی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.  
 با دیدن امیر که مشغول چیدن میز بود جا خوردم و ترسیده چند قدم عقب رفتم که نگاهش بهم افتاد.  
 اول چند ثانیه سر تا پامو نگاه کرد و بعد خیلی آهسته گفت: بیا بشین یه چیز یه بخور جون بگیر ی.  
 آب دهنمو قورت دادم و رفتم جلو.  
 با صدای گرفته و خشداری نالیدم: اذیتم نمیکنی؟  
 نگاهش به دستم افتاد که روی شکمم بود.  
 لبشو گاز گرفت و آهسته تر از قبل جواب داد: نه!  
 پشت میز نشستم.  
 در پاکت غذا رو باز کرد.  
 بوی جوجه کباب اشتهامو تحریک کرد.  
 قاشق و چنگالو داد دستم: بخور!  
 بدون حرف مشغول خوردن شدم ولی از بس دستام می لرزید مدام غذا می ریخت رو لباسم.

قاشقو از تو دستم کشید بیرون و پرش کرد.  
 گرفتش سمت دهنم: باز کن!  
 صدایش جدی بود اما تهش غم داشت.  
 با بغض دهنمو باز کردم.  
 تا تموم شدن غذا خودش بهم میداد و باورم نمیشد یه پرس کاملو خورده باشم!  
 رفتاراش مدام در حال تغییر بود.  
 یه لحظه عصبانی و یه لحظه مهربون...البته فقط یکم مهربون!  
 یه لیوان آب بهم داد.  
 آروم آروم مشغول خوردنش بودم که بلند شد و پشتم ایستاد.  
 خم شد و سرشونمو آروم بوسید.  
 قلبم لرزید.  
 دیوانه وار می خواستمش.  
 خدایا این چه حسی بود که هنوز با وجود شکنجه ها و آزاراش بازم عاشقش بودم؟  
 حس می کردم حالم بهتر شده.  
 سیر شده بودم و دیگه فشارم پایین نبود.  
 هنوز درد و سوزش داشتم اما اگه به زخمم دست نمیزدم زیاد اذیت نمی شدم.  
 امیر که از آشپزخونه رفت بیرون میزو جمع کردم و برگشتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت.  
 چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.  
 زیاد طول نکشید که تو دنیای بی خبری فرو رفتم...  
 \*\*\*\*\*  
 با صدای امیر چشمامو به سختی باز کردم.  
 با اخم بالای سرم ایستاده بود و بهم نگاه می کرد: د یالا...تن لشتو تکون بده...میخوام نازنینو بیارم.پاشو ناهار درست کن.  
 جوشش اشکو تو چشمام حس کردم.  
 به سختی بلند شدم ولی با درد شدیدی که تو شکمم پیچید جیغ خفیفی کشیدم.  
 انگار یادم رفته بود دیشب با سوزن داغ چه بلایی سرم آورده بود.  
 کلافه پوفی کشید و دوباره نگاهم کرد: اصلا از بیرون میگیرم ولی همین امروز. تو بلند شو عمارتو تمیز کن.  
 اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد صدای خارج شدن ماشینشو از عمارت شنیدم.  
 بلند شدم و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم.  
 اشکام بی اراده می ریخت.  
 شوهرم داشت جلوی چشمم بهم خیانت می کرد.  
 لباسمو با یه پیراهن ساده ی بلند دخترونه عوض کردم و رفتم طبقه پایین.  
 اول از تمیز کردن آشپزخونه شروع کردم و بعد سالن نشیمن و سالن غذاخوری چون بعید می دونستم تو آشپزخونه ناهار بخورن.  
 دستام می لرزید.  
 نمی دونستم چجوری قراره با اون دختره رو به رو شم.  
 زیر لب اهنگی رو زمزمه کردم:  
 یه چند وقته حس میکنم نسبت بهم سردی  
 توو بین راه دستامو ول کردی  
 از اون همه خاطره دل کندی  
 یه چند وقته این رابطه به تاره مو بنده  
 چشات توو عکسامون نمیخنده  
 تاریکه دیگه با تو آینده  
 بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه دل داده

میگی سوء تفاهم بوده در واقع  
 شاید باور کنم باز من ساده!  
 (Ashvan-dobare to)  
 صدای باز شدن در عمارت اومد.  
 رفتم سمت در و با دیدن صحنه ی روبه روم قلبم ایستاد.  
 امیر دستشو دور کمر یه دختر تقریبا بیست و هشت ساله حلقه کرده بود و وارد عمارت شده بود.  
 حانالم از دیدن دختره به هم خورد.  
 جایی نمونده بود تو صورتش که عمل نکرده باشه.  
 موهای طلایی بلند داشت که از بس رنگ شده بودن به پشم شباهت داشتن تا مو!  
 ابروهایم شیطونی هم رنگ موهایش بود.  
 چشماشو لنز آبی خاکستری گذاشته بود و لباسم چنان ژل زده بود که کم مونده بود بترکن!  
 پوستشو برنزه برنزه کرده بود ولی انگار خودش نمی دونست با این قیافه و رنگ پوستش شبیه میمون میشه!  
 یه مانتوی کوتاه قرمز تنگ با ساپورت مشکی و شال مشکی و کفشای پاشنه ۱۵ سانتی قرمز رنگ پوشیده بود.  
 یه جوری خودشو چسبونده بود به امیر که من به جاش حالم بد شد.  
 با دیدن من با صدای تو دماغی و نازکی رو به امیر گفت: این همون کلفته هست که میگفتی؟  
 امیر فقط سری تکون داد و دختره بلند خندید و رو به من گفت: امیر خیییلی تعریف تو کرد عزیزم! گفت تو کلفتی خیلی مهارت داری!  
 با بغض شدیدی به امیر نگاه کردم.  
 نمی دونم چی تو نگاهم دید که سرشو انداخت پایین.  
 پوزخندی به نازنین زدم و آروم گفتم: ارباب خیلی لطف دارن!!  
 امیر بی حوصله یه کیسه که توش پاکت غذا بودو بهم داد: میزو بچین!  
 بدون حرف کیسه رو ازش گرفتم.  
 نازنین با عشوه از کنارم رد شد و با امیر رفتن طبقه بالا.  
 بغضم با شدت زیادی شکست و هق زدم.  
 خدایا من هنوز خیلی کوچیکم..  
 خیلی کوچیکم واسه این همه درد...  
 میزو با گریه واسشون چیدم و تو دلم گفتم کاش حتی یه لقمه هم از گلوی اون نازنین بی همه چیز که شوهرمو ازم دزدید پایین نره...  
 اشکامو پاک کردم و صداشون کردم.  
 دوتاشون خیلی بی خیال از پله ها اومدن پایین و بعد نشستن پشت میز.  
 نازنین با خنده به امیر گفت: وای عشقم باورم نمیشد... عمارتت بزرگ تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم!  
 امیر با لبخند دستشو فشار داد: زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی میشی خانوم خونم!  
 پوزخندی زدم و صدای شکستن قلبم واسه بار هزارم تو گوشم پیچید...  
 دقیقا همین جمله رو یه زمانی به منم می گفت.  
 با صدای نازنین به خودم اومدم.  
 چقدر فک می زد: وای... پارچ آب کجاست؟؟  
 با اخم بهم نگاه کرد: عرضه نداری یه پارچ بزاری رو میز؟  
 با خشم گفتم: بهت یاد ندادن واسه یه پارچ آب انقدر کولی بازی درنیاری؟؟  
 صدای فریاد امیر بلند شد: خفه شو!! کی بهت اجازه داد صداتو واسه زن من بالا ببری؟  
 ناباور به امیر نگاه کردم و لب زدم: ولی من زنتم نه اون!  
 غرید: گمشو یه پارچ آب بیار بی مصرف!  
 لبمو گاز گرفتم و با قدمای سست رفتم سمت آشپزخونه و یه پارچ آب با لیوان برداشتم و برگشتم.  
 گذاشتمشون رو میز.  
 امیر با خشم گفت: از نازنین معذرت خواهی کن!

دستای لرزونمو پشت سرم قایم کردم و با صدای خفه ای گفتم: متاسفم!  
 نازنین که خیلی مسخره اشک تمساح می ریخت نگاه پر حرصی بهم انداخت: از جلو چشمم گمشو!  
 دستمو محکم مشت کردم و رفتم تو آشپزخونه.  
 باورم نمیشد به این روز افتاده باشم.  
 انگار واقعا امیر قصد داشت منو ذره ذره نابود کنه.  
 انگار واقعا می خواست جلوی چشمش جون بدم.  
 گذاشونو که کوفت کردن رفتن تو سالن نشیمن و مشخص بود به نازنین خوش میگذره چون مدام صدای خنده هاش بلند میشد.  
 بعد از جمع کردن میز دوباره برگشتم به آشپزخونه و مشغول شستن ظرفا شدم.  
 زخمای روی شکمم بدجوری درد می کردن.  
 صدای نحس نازنین از کنار گوشم بلند شد: کری؟؟ چهار ساعته دارم صدات می کنم!  
 برگشتم سمتش و بی حوصله گفتم: بله؟؟  
 + زودباش واسم شربت درست کن!  
 با عصبانیت گفتم: مگه نمیبینی دارم ظرفارو می شورم؟؟  
 موهای کوتاهمو گرفت و محکم کشید.  
 از این حرکتش جا خوردم و چون آمادگیشو نداشتم محکم خوردم زمین.  
 واسه چند لحظه نفسم رفت و گرمی خونو رو زخمای شکمم حس کردم.  
 بغضم با صدای بدی شکسته شد و پیراهن صورتی کمرنگم کم کم قرمز شد.  
 نازنین با ترس خیره شد بهم.  
 اونم جا خورده بود.  
 امیرو دیدم که سریع وارد آشپزخونه شد و با دیدن من ترس تو چشمش بیداد کرد و رو به نازنین گفت: این جا چه خبره؟؟  
 نازنین با ترس گفت: پاش لیز خورد افتاد زمین!!  
 امیر کنارم زانو زد و بلندم کرد.  
 از شدت درد با گریه گفتم: نکن! وای....  
 + ششش... آروم باش..  
 بی حوصله رو به نازنین گفتم: برو تو سالن تا من بیام.  
 نازنین پشت پلکی نازک کرد و رفت.  
 دختری ی چندش!  
 به قدری از شدت درد عصبانی بودم که دلم می خواست موهاشو دونه دونه بکنم!  
 امیر بردم طبقه بالا و رو تخت درازم کرد.  
 ناله ای کردم و گفتم: اون دختری عوضی باعث شد بخورم زمین!  
 دستی به موهاش کشید.  
 از تو کمد یه لباس تمیز درآورد و گفت: بیوش! تو اگه عرضه داشتی حداقل حواست به خودت بود که این اتفاقات واسه نیفته.  
 با حق هق گفتم: این که شکمم انقدر وحشتناک و دردآور زخم شده هم از بی عرضگی منه یا از نامردی تو؟ این که همه جام کبوده و نا ندارم حتی تکون بخورم چی؟؟  
 با خشم گفتم: زبونت دراز شده! کاری نکن با فیچی ببرمش! هر بلایی سرت میاد حفته! بیش تر از اینا قراره سرت بیاد...سزای زن خیانت کار همینه.  
 اینا رو گفت و از اتاق رفت بیرون.  
 با حرص و عصبانیت جیغی کشیدم و دوباره هق هقم بلند شد..  
 خدایا تا کی بدبختی بکشم؟ تا کی؟؟  
 بی توجه به دردم بلند شدم و همه ی وسایل روی میزمو ریختم رو زمین.  
 دیوونه شده بودم!  
 حالم داشت به هم می خورد از این وضع کوفتی که معلوم نبود تا کی ادامه داره!



رو به روی آینه ایستادم و به دختر درد کشیده و رنگ پریده ای که دیگه اون زیبایی قبل رو هم نداشت خیره شدم... حتی رنگ چشمامش کدر تر از همیشه بود.

مشتمو محکم کوبیدم تو آینه جوری که آینه خورد شد و تیکه هاش دستمو زخمی کرد.

امیر با وحشت اومد تو اتاق و فریاد زد: چه مرگنه؟؟ هار شدی؟؟  
با ضجه گفتم:

آره...آره هار شدم، چون دیگه نمی کشم، دیگه نمی تونم تحمل کنم!

خواست بیاد سمتم که بدون فکر یه تیکه از اینه ی شکسته شده رو برداشتم و گذاشتم روی رگ دستم: به جون مادرم قسم یه قدم بیای جلو جوری می کشمش رو رگم که خونم کل این اتاقو پر کنه!

با ترس گفتم: چیکار میکنی مارال!؟ آروم باش!

رو زانو هام افتادم و گفتم: امیر به خدا دیگه نمی کشم...می دونم زنده بودنم فایده نداره چون هر جوری هم فکرشو می کنم نمیتونم بهت ثابت کنم بی گناهم و تو باورم نداری! به خدا دوست دارم چرا نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی که عاشقتم؟

آب دهنشو قورت داد و با وحشت زل زد به دستم.

با صدای خفه ای ادامه دادم: همه ی زندگیم تویی! همه جونم تویی...ولی چه فایده!؟ دیگه دلیلی واسه زندگی کردن ندارم! تو یه دلیل بیار...یه دلیل بیار اگه منو قانع کرد قسم می خورم همین الان این شیشه رو بزارم زمین...فقط یه دلیل بیار...

بدون حرف فقط لبشو گاز گرفت.

جوشش اشکو تو چشمامش می دیدم.

هق زدم و ادامه دادم: پس دیگه حرفی نمیمونه!

تیکه ی شکسته و تیز آینه رو کشیدم رو رگ دستم.

اونقدر محکم کشیدمش که بریده شدن رگمو حس کردم.

فریاد امیر بلند شد: نههههههه...

محکم افتادم زمین.

بریده بریده نفس می کشیدم و می تونستم حس کنم خون ازم میره..

اولش درد شدیدی داشت ولی کم کم بدنم سرد شد...

سرد و بی حس.

امیر زانو زد کنارم..

صورتش خیس از اشک بود: مارال؟؟ خانومم؟

چشمامش که به خون افتاد به خودش اومد و بلندم کرد و از اتاق دوید بیرون.

دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

\*\*\*

امیر:

همه چیز واسم مثل صحنه آهسته بود!

منجمد شدن خونو تو رگام حس کردم و ته دلم جوری خالی شد که حس کردم حالت تهوع گرفتم.

بی توجه به نازنین که با بهت نگاهم می کرد درحالی که مارالو تو بغلم فشار میدادم از عمارت دویدم بیرون و سوار ماشین شدم.

از بس هول کرده بودم حتی یه شال رو سرش نداختم بودم!

هرچند هیچکس نمی تونست تشخیصش بده..

با اون تن نحیفش بیش از حد شبیه دختر بچه ها بود..

جلوی اولین بیمارستان ترمز کردم و دوباره تن سردشو به آغوش کشیدم..

زنم داشت تو بغل خودم جون میداد!

از شدت سردرد و ترس داشتم دیوونه میشدم.

چند تا پرستار با برانکارد بهم نزدیک شدن.

مارالو خوابوندم رو برانکارد..

از شدت گریه چشمام تار میدید.

دستشو محکم گرفتم و هق زدم: غلط کردم مارال... غلط کردم خانومم... تورو خدا چشمتو باز کن! یکی از پرستارا کشیدم کنار: آقا لطفا از بیمار فاصله بگیرید... افتادم رو زمین. هق میزدم... داشتم جون می دادم... نفهمیدم کجا بردنش ولی اینو می دونستم اگه بر نمی گشت صد درصد خودمو می کشتم... دلم نمی خواست از دستش بدم حتی با وجود خیانتش.. مارال تنها کسی بود که دل من سی ساله رو برده بود... تنها کسی بود که بدون چون و چرا جونمم واسش میدادم... همه ی خاطراتی که با هم داشتیم جلوی چشمم اومده بود. از همون ثانیه ای که دیدمش... از اولین بوسه ای که رو لبای کوچیک و خوشگلش نشوندم. از اولین باری که اون خودش پیشقدم شد واسه بوسیدنم... از شب عروسیمون... از سفرمون... من بدون مارال چیکار می کردم؟؟ مارال: با سوزش شدیدی که تو مچ دستم حس می کردم به هوش اومدم... نگاهمو اطرافم چرخوندم. دیدم اول تار بود ولی بعد کم کم واضح شد. با دیدن اتاق بیمارستان و سرم و دستگاه های مختلف که بهم وصل بود اشکم دراومد... یادم اومد رگ دستمو زدم. به کنار تختم نگاه کردم و یه مردو دیدم که پشت به من کنار پنجره ایستاده، از قد و هیكلش فهمیدم امیره. بغضم شکست و هق زدم: چرا؟! برگشت سمتم. واسه چند لحظه انگار شوکه شده بود ولی می تونستم خوش حالی رو تو نگاهش ببینم: مارال؟! به هوش اومدی؟ هق هقم شدت گرفت: چرا نداشتی بمیرممممم؟ چرا!!!!!!... با اخم گفت: خیلی احمقی. فکر کردی با زدن رگ دستت میتونی خودتو عزیز کنی یا باعث شی دل من به حالت بسوزه؟ ناباور نگاهش کرد. امیر واقعا عوض شده بود... یه آدم بی منطق و سنگدل شده بود! با بهت نالیدم: باورم نمیشه تو امیر باشی! من اونکارو کردم تا از زندگی مزخرفی که تو برام درست کردی خلاص شم... بعدشم تویی که نیگی دلت نمیسوزه... خوب یادمه چجوری خانوم خانومم می کردی... با خشم به موهاش چنگ زد. با گریه ادامه دادم: نامرد! من تو بغلت داشتم جون میدادم! حتما باید بمیرم که به خودت بیای؟ نمیبینی حالمو؟ از همیشه داغون ترم! رو تخت بیمارستان افتادم و محتاج محبت و یه نگاه از سمت شوهرمم ولی... دپگه نتونستم ادامه بدم. صورتمو با دستای پوشوندم و زار زدم. من تو زندگیم شانس نداشتم! تو هیچی... حتی خودکشی! حاضر بودم تا ابد عذاب و آتیش جهنمو تحمل کنم ولی بد رفتاری امیرو نه...

اما مثل اینکه دلش نمی خواست کلفت و برده ی جدیدشو از دست بده!  
 بی توجه به همه ی حرفایی که زدم خیلی سرد گفت:دکتر گفته بودن حالا حالاها به هوش میای.فردا مرخصی.  
 در اتاقو باز کرد که با گریه نالیدم: امیرا!  
 بدون اینکه برگرده سره جاش ایستاد.  
 می تونستم نیمرخ بی نظیرشو ببینم.  
 لبای خوش فرم و مردونش...  
 بینیش...  
 تاحالا انقدر دقت نکرده بودم!  
 تیغه ی بینیش چقدر صاف و خوشگل بود!  
 لب زدم: پیشم بمون...  
 چند لحظه مکث کرد ولی بعدش از اتاق رفت بیرون و درو بست.  
 گریم شدید تر شد و ملافه ی سفید رنگیو که بوی خاص بیمارستان و الکل رو میداد کشیدم رو خودم و هق هقمو خفه کردم.  
 دلم می خواست قوی باشم اما نمیشد!  
 دلم آغوش همیشگی رو می خواست.  
 کاش همون لحظه که رگو زدم زمان متوقف میشد اونم درست لحظه ای که امیر منو تو بغلش گرفته بود!  
 یک روز بعد:  
 به سختی لباسمو پوشیدم و تن نصفه جونمو دنبال امیر کشیدم.  
 بی توجه به من کارای ترخیصو انجام داد و جلوتر از من سوار ماشین شد.  
 از دیشب تاحالا کل حرفامون جمعا چند کلمه بیش تر نبود!  
 سردتر از همیشه شده بود.  
 سوار ماشی که شدم بلافاصله ماشینو روشن کرد و به سمت عمارت روند.  
 وقتی رسیدیم پیاده شد و گفت: زودباش پیاده شو!  
 از ماشین پیاده شدم و با هم رفتیم داخل عمارت.  
 خبری از نازنین نبود.  
 به جاش نگاهم افتاد به یه زن مسن اخمو که بهم زل زده بود.  
 امیر سری واسش تکون داد و به من گفت: باید باهات حرف بزنم! تو اتاق کارم! لباساتو عوض کن و بیا.  
 همون کاری که گفت رو انجام دادم و بعد رفتم تو اتاق کارش.  
 مشغول سیگار کشیدن بود!  
 با چشمای سرخ نگاهم کرد و خیلی خونسرد گفت: دیگه نیاز نیست کاری انجام بدی...  
 با پوزخند ادامه داد: فقط می خوری و می خوابی! کارارو همون زنه که پایین دیدی انجام میده.  
 با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:فقط باید شاهد خوشبختی و ازدواج من با عشقم باشی! از این به بعد اندازه ی یه سگ ولگرد هم بهت اهمیت نمیدم.بینم می خوای چیکار کنی  
 بغضم شکسته بود و قطره های دونه دونه می ریخت روی صورتم.  
 با پوزخند بهم نزدیک شد: فقط الان یه چیزی می خوام!  
 با گریه نگاهش کردم که گفت: الان بدجور نیاز دارم! باید رفعتش کنی.  
 با گریه لب زدم: مگه من برده جنسیتم؟  
 لبخند خبیثی زد: دقیقا همینی!  
 \_حالم بده!  
 خندید: رگتو زدی.کاری به دستت ندارم که!  
 فایده نداشت...  
 امیر منطق و عقل و شعورشو از دست داده بود.

بی توجه به ناله ها و التماسام بردم تو اتق و خوابوندم رو تخت: بخوای زر زر کنی می برمت اتاق بازی...پشیمونم نکن از اینکه دلم برات سوخت.

بدون حرف و با چشمای اشکی نگاهش کردم.

لباسامو درآورد و بعد از درآوردن لباسای خودش خیمه زد روم.

مثل قبل وحشی بازی درنیورد اما حس کردم بیش تر دارم درد می کشم!

خیمه زد روم و از خوردن لبام و مکیدن گردنم شروع کرد.

هیچ لذتی نمی بردم...

بعضی وقتا جوری گردنمو گاز می گرفت که دلم می خواست از شدت درد جیغ بکشم.

تمام تنم بوی بیمارستان میداد و نمی دونستم امیر چجوری میتونه تحمل کنه!

وقتی بوسه ها و مکیدنش تموم شد دراز کشید رو تخت و با نفس نفس گفت: زود باش! خودتو تکون بده! این بار وظیفه تونه..

تن لرزونمو کشیدم رو تنش و با کمکش خودمو عقب کشیدم و نشستم.

به قدری دردم گرفت که هق زدم و سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی امیر محکم گرفته بودم.

با پوزخند وحشتناکی گفت: تو حتی عرضه نداری نیازای منو برطرف کنی! مدام اشکت در مشکته.

زود باش دیگه حالمو به هم زدی.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خودمو حرکت بدم.

به سختی تونستم و دوباره گریه گرفته بودم.

گردنمو گرفت و منو خم کرد روی خودش.

لبامو عمیق بوسید و گفت: انقدر گریه نکن! تو خودت باعث همه ی این دردا و بدبختیایی...

جاهامونو عوض کرد و تن نیمه جونمو محکم تو آغوشش فشرد.

ضربه هاشو خودش ادامه داد و من فقط تونستم کمرشو چنگ بزنم و التماس کنم واسه آرام تر ادامه دادنش...

\_امیر لطفا!...دیگه نمی تونم!

پهلوهامو محکم تر فشار داد و با حرص گفت: زهر مار و امیر! زبون آدم حالیت نمیشه؟

با درد نالیدم: ببخشید ارباب!

برخلاف التماسام وحشی تر شد و درد منم شدید تر!

گناه من چی بود که باید زیر تن یه مرد سی ساله جون میدادم؟ کاش میشد زمان به عقب برگردم...

هنوز شبایی که بعد رابطه تا صبح قربون صدقم می رفت رو یادم نمیره!

خوب که ازم کام گرفت مثل یه سیگار پرتم کرد یه گوشه ی تخت و با نفس نفس دراز کشید.

چند دقیقه چشماشو بسته بود و نفسای عمیق و کشدار می کشید...

چشماشو که باز کرد و نگاهش به من افتاد نیشخندی زد از رو تخت بلند شد.

چشمامو بستم تا لباساشو بیوشه و از اتاق بره بیرون و بازم اشکای من و تن سردم که یه تجاوز دیگه رو تحمل کرد...

\*\*

ساعت نزدیکای سه ظهر بود.

مطمئن بودم امیر نهارشو خورده و به خاطر همین رفتم طبقه پایین تا یه چیزی بخورم.

مچ دستم می سوخت و باندپیچی شده بود.

اگه یکم تکونش میدادم کل دستم تیر می کشید.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم افتاد به همون خدمتکار مسنی که امیر به جای من استخدامش کرده بود.

با اخم گفت: چی میخوای؟

جا خوردم!

ازش مشخص بود بداخلاقه ولی فکر نمی کردم تا این حد!

آروم گفتم: سلام! یکم غذا!

سری تکون داد: کلفتت نیستم. برو خودت دربیار کوفت کن!

اخمی کردم: احترامتون واجب ولی اجازه نمیدم بهم توهین کنید! عجیبه که هنوز نیومده انقدر احساس بزرگی می کنید که راحت به اهل این عمارت توهین می کنید!

پوزخندی زد و اومد سمتم.

دقیقا مشخص بود از اون زنای سلیطه و بی ادبه که پاش بیفته عین لاتا میشه.

پوزخندش عمیق تر شد: اهل عمارت؟! اهل عمارت اقا امیر و نامزدشه نه توی دهاتی مفت خور! همه چیزو راجب تو میدونم... کم زر زر کن دختر جون... حالا هم هرچی میخوای برو کوفت کن... زهرمار بخوری!

ناباور نگاهش کردم.

دستم رو شکمم گذاشتم که هنوز به خاطر رابطم با امیر تیر می کشید.

یعنی من به جز یه برده و یه همخوابه ارزشی واسه امیر نداشتم؟

نابود شدم!

از تو یخچال فقط یکم نون و پنیر دراوردم و مشغول خوردن شدم.

منی که از پنیر متنفر بودم حالا شوریشو به هر قیمتی تحمل می کردم چون دلم می خواست زودتر سیر شم و برگردم به اتاقم.

نزدیک دو سه بار خدمتکاره محکم بهم تنه زد جوری که نزدیک بود بخورم زمین.

با حرص میزو جمع کردم و گفتم: منم تنه زدن بلدم خانم خدمتکارررر!

خدمتکارو از عمد کشیده گفتم.

با اخم غلیظی گفت: اسم من اقدسه!

یه لحظه با شنیدن اسمش اونم با لحن خشن خندم گرفت.

اقدس!

هنوز نسل اینجور اسما منقرض نشده بود؟

با خنده ی ریزی گفتم: اوکی... شما درست میگی اقدس خانوممم...

بی حوصله از آشپزخونه رفتم بیرون و رفتم طبقه بالا.

خواستم برم تو اتاقم که با شنیدن صدای آهنگی که از اتاق امیر میومد گوشام تیز شد.

نزدیک اتاق شدم.

درو بسته بود!

گوشمو چسبوندم به در و چشمامو بستم...

دوباره، بارون میباره خاطره هاتو یادم میاره

دوباره، تنهایی و من کجایی جونم بی تو نمیتونم

اشک جمع شده توی چشمام رو صورتم جاری شد...

سیگار من کو؟ یار من کو؟ مرحم دردم، دلدار من کو؟

از دار دنیا تورو میخواستم، اما تو نیستی حالم خرابه.

کنار من بیدار نمیشی صبح باز، چشمام تو چشات نمیشه صبح باز

چیزایی که حک شده از تو تو سرم، تلخ ترین خاطرات شیرین دنیاست

سادست برات، مگه میشه حرفاتو یادم نیاد

مگه میشه یکی بیاد یک روز بعد من

روزهای قشنگمون حیف بود مگه نه

تنها و بی رمق هیچکسی نیست دورم، بارون که میزنه تو رو حس میکنم

شدم شبیه دیوونه ها حرف های دلمو به خط خاموش اس ام اس میکنم

روز ها یکی یکی پشت هم دیگه میرن تو رو نمیبینم هر سمتی که میرم

توی این تهران شلوغ پلوغ بهم بگو سراغتو از کی بگیرم

هر جای این شهر تو رو میبینم با این توهم حالم خرابه

باز بوی عطرت توی خونست با این توهم حالم خرابه

دستم رفت سمت قلبم و لبمو محکم گاز گرفتم...  
 بدجوری خورده به کارم گره ، بگو چند سال بگذره یادم بره؟  
 وقتی هنوز دارم حس بهت زیاد وقتی تنم می لرزه تا اسمت میاد  
 من خوشبختی رو با تو شناختم، از همون لحظه که دلمو باختم  
 بدترین لحظه هام دوری از تونه وقتی بهترین روزامو پیش تو ساختم!  
 (Saeed panter-sigare man koo)  
 قبل از اینکه امیر بیاد بیرون دویدم سمت اتاقمو و هق هقم بلند شد.  
 یعنی امیر هنوز منو دوست داشت و بهم فکر می کرد؟  
 اگه اینجوری نبود پس چرا همچین آهنگایی گوش میداد؟  
 خواستم درو ببندم که ضربه ای به در خورد و امیر با یه قیافه ی فوق برزخی اومد تو اتاق: داشتی چه غلطی می کردی پشت در؟  
 از شدت ترس لال شده بودم.  
 مچ دست سالمو گرفت: داشتی چه غلطی می کردیییی؟؟؟  
 با عربدش گوشام سوت کشید.  
 چشمامو بستم و آروم زمزمه کردم: هیچی!  
 صدای نفسای پر حرصش میومد: دور و برم نباش وگرنه لهت میکنم، البته بهت حق میدم چون هر جایا همشون عادت دارن خودشونو به  
 بقیه بچسبونن..  
 اینو گفت و بعد سکوت.  
 چشمامو باز کردم و دیدم از اتاق رفته بیرون.  
 نفس حبس شدمو آزاد کردم.  
 منتظر روزی بودم که حقیقتو بفهمه.  
 هر چند امیدی نداشتم اما غیرممکن نبود!  
 گوشیمو برداشتم و روشنش کردم.  
 کلی میس کال از مامانم داشتم.  
 شماره خونه رو گرفتم و بعد از چند دقیقه صدای پر بغضشو شنیدم: مارال تویی؟ کلا مارو از یادت بردیا...  
 بغضم شکست و با گریه گفتم: سلام...نه به خدا مامان..دردت به جونم تو که میدونی چقدر دوست دارم...این حرفارو نزن...فقط درگیر کارا  
 و درسام بودن نتونستم زنگ بزنم...  
 + جواب کنکور اومده. چی شد مادر؟  
 لبمو گاز گرفتم و سعی کردم هق هق نکنم.  
 باید دروغ می گفتم: قبول نشدم! سال دیگه حتما قبولم مامان...شرمندتم...  
 آه پر از حسرت و تاسفی کشید: چرا مادر؟ چرا...  
 اشکامو پاک کردم: بیخیال مامان. خوبی؟ بابا خوبه؟  
 + بد نیستیم، تورو به خدا بیا سر بزن. دختر من که بی معرفت نبود. میخوای ما بیایم؟  
 از شدت ترس یه لحظه خون تو رگام یخ زد. اگه میومد همه چیزو میفهمید. باید خودم به امیر می گفتم که با هم بریم.  
 ریع گفتم: نه مامان من و امیر خودمون میایم.  
 + باشه مادر.  
 \_ من باید برم دیگه. بازم زنگ میزنم.  
 + باشه عزیزم. خداحافظ.  
 \_ دوست دارم مامان. خداحافظ!  
 تماسو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
 بهتر بود هر چه زودتر به امیر بگم.  
 از اتاق رفتم بیرون و پشت در اتاق کارش ایستادم و چند ضربه ی آروم به در زدم.  
 فقط شنیدم که گفت: بیا تو!

وقتی رفتم تو اتاق انگار انتظار نداشت منو ببینه. با تعجب نگاهم کرد.  
 با استرس رفتم سمتش: امیر باید باهات حرف بزنم!  
 بی حوصله گفت: حوصله ندارم به زر زدنات گوش بدم.  
 دیگه داشت اشکم در میومد. بدون مقدمه گفتم: مامانم شکیه که چرا بهش سر نمی زنی. از اون موقع که بعد سفرمون رفتیم پیشش تاحالا ندیدمش! دلم نمی خواد چیزی بفهمه امیر...  
 خندید: اون که بعد عروسی من و نازنین قراره همه چیزو بفهمه... حالا چه فرقی میکنه تا اون موقع هم منتظر بمونه؟  
 صدام می لرزید: خواهش می کنم امیر!  
 یه تای ابروشو بالا داد: التماس کن! زانو بزنی جلوم و التماس کن!  
 دلم می خواست از شدت حرص و بغضی که داشتم موهامو بکنم.  
 به ناچار زانو زدم و نالیدم: التماس میکنم!  
 پوزخندی زد: اوکی. قبوله! فردا می برمت آرایشگاه این موهای مسخرتو یه دست کوتاه کنی... بعدشم می برمت خونه ننه بابات.  
 نفس عمیقی کشیدم... اینم حل شد...  
 فقط باید هرچه زودتر بی گناهیمو ثابت می کردم تا اون عکسا به دست پدر مادرم نرسه و امیر و نازنین با هم ازدواج نکنن!  
 \*\*\*\*\*  
 جلوی آرایشگاه پارک کرد: پیاده شو!  
 کیفمو تو دستم فشار دادم و در ماشینو باز کردم که صدام زد: مارال!  
 دوباره بغضم گرفتم. لعنت به من که انقدر ضعیفم!  
 برگشتم سمتش و نگاهش کردم که گفت: بهش بگو یجوری آرایش کنه که این کبودیا مشخص نباشن. حوصله داستان سرایی ندارم.  
 سری تکیون دادم و در ماشینو بستم و رفتم سمت آرایشگاه.  
 تا دوساعت فقط مشغول مرتب کردن موهام و آرایش کردنم بود.  
 کارم که تموم شد هزینه رو حساب کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.  
 امیر نگاه دقیقی بهم انداخت.  
 سرمو انداختم پایین که ماشینو روشن کرد.  
 مشغول فکر کردن بودم که بوی سیگار پیچید تو ماشین.  
 سرمو چرخوندم و امیرو مشغول سیگار کشیدن دیدم.  
 یه دکتر سیگاری شکنجه گر! چه ترکیب مزخرفی بود!  
 سر راه یه جعبه شیرینی و گل گرفت و باعث شد پوزخندی رو لبم بشینه.  
 هنوز یه ذره شعور داشتم!  
 البته امیر برای همه باشعور بود به غیر از من!  
 تا رسیدیم به خونه مامان بابام سیگارشو بیرون انداخت: پیاده شو!  
 پیاده شدم و در زدم.  
 بوی ادکلن امیرو حس کردم و فهمیدم کنارم ایستاده.  
 وقتی صدای قدمایی که به در نزدیک میشدو شنیدیم دستشو دور شونم حلقه کرد و زمزمه کرد: فکر و خیال نکنی... مجبورم!  
 بی توجه به حرفش از آغوش لذت بردم.  
 در باز شد و بابامو دیدم.  
 با این که خوبی ازش ندیده بودم ولی دلم تنگ شده بود.  
 بعد از سلام و احوالپرسی رفتیم داخل و با مامانم رفع دلتنگی کردم!  
 فقط باید مراقب می بودم تا یه وقت باندپیچی مچ دستمو نبینن.  
 تو پذیرایی کنار امیر نشستم.  
 لبخند به لب داشتم.  
 هرچند مصنوعی ولی من پیش خودم واقعی تصورش کردم.  
 به یاد اون روزا که میومد خونمون و کلی با هم وقت میگذروندیم.

ناخواسته آهی کشیدم که نگاهش روم زوم شد.

سرمو پایین انداختم که صدای مامانم منو به خودم آورد: مارال چرا تو خودتی؟ راستی موهاتو چرا انقدر کوتاه کردی؟

لبخندی زدم: چیزی نیست که خوبم.

نگاهی به امیر انداختم و ادامه دادم: تنوع لازمه مامانی

واسه من و امیر میوه پوست کند و گذاشت تو ظرف: بیا مادر، اینارو بردار عزیزم.

دستم دراز کردم و خواستم بردارم که گفت: دستت چی شده؟

ته دلم خالی شد.

اینجور مواقع ادم هیچ جوابی به ذهنش نمی رسه!

نگاهش افتاده بود به مچ دست باندپیچی شدم.

امیر نفس عمیقی کشید: خورد زمین هم خراش برداشت، هم یکم درد گرفت. با باند بستمش بهتر شه.

مامانم آهانی گفت و من با خیال راحت ظرفو برداشتم و گذاشتم جلوی امیر.

فقط یه تیکه پرتقال برداشت و رو به بابام گفت: اوضاع کار چطوره؟

بابام با بیخیالی گفت: میگذره... ممنونتیم.

امیر سری تکون داد: خواهش میکنم.

لبخند غمگینی به بابام زدم.

به لطف امیر تا حد زیادی از نزدیک شدن به مواد خودداری می کرد و تونسته بود تو یه کارخونه دوخت لباس کار پیدا کنه. حتی اگه امیر می خواست تو شرکت یا جای بهتری استخدامش کنه یا پارتنرش بشه فایده نداشت چون غیر از دیپلم مدرکی نداشت!

ولی حداقل یه حقوق ثابت دریافت می کرد و از اون وضع فلاکت بار خودش و مامانم به طور کامل رهایی پیدا کرده بودن.

حدود یه ساعت موندیم و بعد با اشاره های امیر مجبور شدم خداحافظی کنم و خونه رو ترک کردیم.

به محض اینکه سوار ماشین شدم با بغض گفتم: نیم ساعت دیرتر می رفتیم چی میشد؟؟

با اخم گفت: مگه من مثل تو بی کارم بشینم و بزوم؟ یه ساعت دیگه شیفت کاریم تو بیمارستانه.

با حرص گفتم: اگه اون بیمارات بدون دکترشون از یه قاتلم بدتره سمت تو و بیمارستان کوفتیت نمایان!

پوزخندی زد: اگه پدر مادر ساده ی تو هم می دونستن دخترشون چه هرزه ایه تف هم تو روت نمیدازن.

\_ من هرزه نیستم امیر. چقدر بهت بگم بی گناهم؟! چقدر بگم تهمته؟ چقدر بگم دروغه؟! چرا باورت نمیشه؟

+ هیچ مدرکی نداری!

\_مشکلت مدرکه؟

\_نه! من دیگه کلا حسی بهت ندارم! حتی اگه بفهمم بی گناهی! دیگه ازت خسته شدم مارال، واسم تکراری شدی. من از دخترایی مثل تو که ضعیف و مدام اشکشون در مشکشونه متنفرم. ازت خستممم! بفهم اینو... بفهم!

قلبم تیر کشید و فقط تونستم لال بشم و هیچی نگم...

من هیچ شانسی نداشتم!

یه زمانی حس می کردم خوش شانس ترین آدم دنیام که امیرو دارم ولی الان بهم ثابت شد بدشانس ترینم چون امیر از این رو به اون رو شده.

به عمارت که رسیدیم از اون دور تونستم نازنینو تو باغ بینم که با تیپ جلف و آرایش فوق غلیظی ایستاده و نگاهمون میکنه.

از ماشین که پیاده شدیم دوید سمت امیر و پرید تو بغلش.

چشمامو بستم ولی نتونستم گوشامو بگیرم تا نشنوم صدای خنده های بلند امیرو.

چجور حاضر میشد با یه دختر عملی زشت ازدواج کنه؟

پوزخندی زدم و رفتم سمت عمارت که صدای نازنین بلند شد: هی...  
توجهی نکردم و وارد عمارت شدم.

خواستم با خودم بگم از امیر متنفرم ولی نتونستم و به جاش با خودم زمزمه کردم: امیر از کارات متنفرم!

به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهم به اقدس خورد که پشت گاز ایستاده بود.

زنیکه کولی!





چشمش تا آخرین حد گشاد شد.  
 نمی دونست من دیگه اون دختر توسری خور نیستم.  
 نمی دونست من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم و آرزوم این بود که همونجا تیکه تیکم کنه تا بمیرم و راحت شم.  
 دستش بالا رفت و با شدت زیادی رو صورتم نشست: آشغال نجس حالا جواب منو میدی ها؟  
 خون گرمی از بینیم سرازیر شد.  
 با دستم پاکش کردم و دوباره زل زدم تو چشمش: نجس خودتی و امثال که همه چیزو تو زور بازو و فحشای رکیک می بینین!  
 از شدت خشم نفس نفس میزد و رنگش به کیودی میزد: آدمت می کنم هرزه!  
 سیلی محکمی به صورتش زدم.  
 ناباور بهم خیره شد.  
 زمزمه کردم: دیگه هیچی واسم مهم نیست! هیچی!  
 عربدش رفت هوا و دستمو محکم گرفت و فشار داد: تو الان چه غلطی کردی؟ میشکونم اون دستتو که رو صورت من بلند شده!  
 از شدت درد با جیغ گفتم: ولم کن وحشی! آشغال ازت متنفرم...  
 کشیدم سمت پله ها.  
 خودمو کنترل کردم تا نخورم زمین و موفق هم شدم!  
 از پله ها که گذشتیم بردم تو اتاق کارش و گفتم: بینم وقتی دونه به دونه ناخنای دستاتو کشیدم بازم عرعر میکنی؟  
 آب دهنمو قورت دادم. دروغ بود بگم نترسیدم ولی با شجاعت جوابشو دادم: من مثل تو خر نیستم که عرعر کنم!  
 بردم سمت اتاق بازی که پشت کتابخونش مخفی شده بود و پرتم کرد تو اتاق.  
 جیغی کشیدم و خواستم فرار کنم که اومد سمتم و نگهم داشت.  
 به زور نشوندم رو صندلی وسط اتاق و دست و پاهامو به پایه ها و دسته های صندلی بست.  
 مدام جیغ می کشیدم.  
 محکم زد تو صورتم: خفه شو هرزه! خفه شو!  
 وقتی دیدم جیغام عصبیش میکنه بلند تر جیغ کشیدم جوری که حس کردم هنجره خودمم داره خراش برمیداره ولی ارزششو داشت (:  
 خواست دهنمو با تیکه پارچه ای ببنده که دستشو محکم گاز گرفتم جوری که دستش خونی شد.  
 فریادی از درد کشید و دوباره تلاش کرد دهنمو ببنده و این بار موفق شد.  
 رفت سمت کمد وسایل و با انبری برگشت.  
 نفس نفس زدم و بهش نگاه کردم...  
 ترسناک تر از همیشه شده بود.  
 با حرص ناخن انگشت شصتمو با انبر گرفت و تو یه حرکت کشید...  
 واسه چند لحظه از دردش مخم سوت کشید!  
 کل تنم درد گرفت و حس کردم مغزم درحال سوراخ شدن!  
 خون از دستم جاری شد و کف زمینو خیس کرد.  
 دوباره ناخن بعدیمو کشید و ناخن بعدی...  
 از شدت درد حتی نمی تونستم جیغ بزنم!  
 قلبم داشت منفجر میشد و به قدری تند می تپید که صداشو حس می کردم!  
 واسه چند دقیقه بی هوش شدم و وقتی دوباره به هوش اومدم انگار تو خلسه بودم...  
 دستام غرق خون بود و امیر با یه انبر خونی تو دستش بهم خیره شده بود...  
 کل ناخنم از ریشه کشیده شده بود...  
 چجوی بی هوش نشده بودم؟!  
 امیر با نفس نفس و بدون ذره ای پشیمونی گفت: تو تقاص تک تک کارتو پس میدی...  
 با چشمای بی فروغی بهش زل زدم.  
 صورتم از اشک خیس بود و دونه های درشت عرق سرد رو که رو کمرم سر می خوردن حس می کردم...  
 پارچه رو از دور دهنم باز کرد.

حتی یه ناله ی خفیف از دهنم خارج نشد!  
 من خیلی وقت پیش مرده بودم!  
 یه آدم مرده که جیغ و داد نمیکنه!  
 دست و پاهام که باز کرد عین کسایی که بدنشون هیچ حسی نداشت شل شدم و محکم خوردم زمین!  
 پاشو گذاشت رو انگشتای زخمیم.  
 تا مغز استخونام تیر کشید!  
 خم شد و با حرص و نفرت گفت: برو بمیر!  
 پاشو برداشت و از اتاق رفت بیرون...  
 خیره شدم به سقف...  
 انقدر حالم بد بود که لکه های نور رنگی و ریز و درشت زیبایی رو بالای سرم میدیدم...

نگاهمو اطرافم چرخوندم...  
 البته فقط نگاهم! چون حتی نمی تونستم سرمو تگون بدم!  
 با دیدن فضای سرسبز و نورانی اطرافم لبخند بی رمقی رو لبم نشست.  
 از اون دور یه دختر بچه ی کوچیک حدودا پنج ساله رو دیدم.  
 موهای بلند و بور با چشمای رنگی...  
 بچگیای خودم!  
 کنار مامان بابام...  
 بدون هیچ مشکلی..  
 اشک از چشمم سرازیر شد..  
 گونه هام سوخت از شدت داغی اشکم!  
 می خواستم بلند شم و برم سمتشون ولی نمی تونستم!  
 دلم می خواست برگردم به بچگیای خودم و بزرگ نشم...  
 اون زمانا خوش حال بودم و حتی بابامم می خندیدا!  
 مامانم مهربون ترین زن دنیا بود و منم خوشبخت ترین دختر روی کره ی زمین!  
 با صدای زنی تمام تصویر رو به روم محو شد و نگاهم خورد به وسایل شکنجه و بدتر از همه ی اونا قیافه ی اقدس!  
 با ترس و نگرانی نگاهم می کرد: هی دختر جون... حالت خوبه؟  
 جوابی ندادم...

در این حد وضعیتم وحشتناک بود که حتی دل اونم به حالم سوخت؟  
 فقط تونستم لب بزنم: من مامانمو می خوام!  
 دستامو گرفت...

تشنه ی محبت بودم و فکر می کردم میخواد بهم محبت کنه!  
 ولی وقتی پنبه ی الکلی رو روی تک تک انگشتام کشید حس کردم کل وجودم داره آتیش می گیره...  
 سکوت مطلق...!

\*\*\*\*\*

دو ماه بعد:

به کاسه ی سوپ رو به روم خیره شدم.  
 اقدس قاشقو توی سوپ فرو برد و گرفت جلوی دهنم...  
 حتی بهش نگاهم نکردم...  
 دوماه گذشته بود...

دوماه گذشته بود و شده بودم پوست و استخون...  
 از پنجاه و دو کیلو وزن شده بودم سی و سه کیلو!

حتی یه کلمه حرف هم نمی زدم و دست خودمم نبود!  
 فقط نفس می کشیدم...  
 حالم جووری بود که دیگه هیچکس کاریم نداشت..  
 حتی نازنین با دلسوزی و ترحم نگاهم می کرد و اقدس بیش تر وقتشو پای من گذاشته بود...  
 بد خلقی نمی کرد ولی مهربون هم نبود...  
 فقط کارامو انجام میداد و سعی می کرد بهم غذا بده و وقتی میدید مثل همیشه بی فایده و فقط چند لقمه می خورم به امیر می گفت  
 تا بهم سرم بزنه...  
 امیر..

امیر تو این دوماه مدام بهم محبت می کرد...  
 از اون محبتای یواشکی که مثلا می خواست نشون بده حواسش بهم هست..  
 ولی حواسش نبود!  
 هنوز صدایش که می گفت برو بمیر تو سرم بود.  
 من زشت بودم.  
 من بد بودم.  
 با اون موهای کوتاه، با اون دستای زخمی که تازگیا لرزش هم گرفته بودن...  
 با اون سر و صورت کبود و رنگ پریده...  
 از رو صندلی بلند شدم و به اقدس که صدام میزد توجهی نکردم.  
 رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت.  
 امشب امیر فارغ از هر غمی یه مهمونی ترتیب داده بود..  
 یه مهمونی واسه نامزدی خودش و نازنین.  
 عجیب بود که بهم گفت اگه نخوام میتونم تو اتاقم بمونم...  
 چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی خواب به چشمام نمیومد!  
 تا چند ساعت فقط عین مرده ها رو تخت دراز کشیده بودم.  
 هرچقدر که میگذشت صدای مهمونا و آهنگو بیش تر و بیش تر از طبقه پایین می شنیدم.  
 چرا زندگیم اینجوری شد؟  
 نگاهی به ساعت انداختم...  
 کل روزام و ساعتام با فکر کردن میگذشت...  
 ساعت ده بود!  
 لرزش دستام بیش تر از همیشه شده بود.  
 دلم می خواست خون گریه کنم...  
 حالم بد بود. خیلی بد!  
 از روی تخت بلند شدم و در اتاقو باز کردم.  
 هیچ کس طبقه بالا نبود!  
 به پله ها نزدیک شدم...  
 صدای موزیک بلندتر شد و من دیدم نازنین رو که تو بغل امیر بود و با هم می رقصیدن..  
 تو اون شلوغی هیچکس منو نمیدید که بالای پله ها ایستادم.  
 با شنیدن آهنگ اشکام راه خودشونو باز کردن...  
 Feeling used  
 احساس می کنم ازم سواستفاده شده  
 But I'm  
 اما با این حال من  
 Still missing you  
 دلم برات تنگ شده

And I can't

و من نمی‌تونم

See the end of this

پایانش رو ببینم

Just wanna feel your kiss

فقط می‌خوام بوسیدن رو

Against my lips

با لب هام حس کنم

And now all this time

و الان این همه مدت

Is passing by

رو من گذروندم

But I still can't seem to tell you why

اما انگار هنوز نمی‌تونم که بهت بگم چرا

It hurts me every time I see you

عذابم میده هر وقت که تو رو می‌بینم

Realize how much I need you

می‌فهمم که چقدر بهت نیاز دارم

همون جا نشستم و با گریه بهشون خیره شدم.

I hate you I love you

من از تو متنفرم من عاشق تو ام

I hate that I love you

متنفرم از اینکه عاشق تو ام

Don't want to, but I can't put

نمی‌خوام، اما نمی‌تونم

Nobody else above you

کسی رو جای تو بذارم

I hate you I love you

من از تو متنفرم من عاشق تو ام

I hate that I want you

متنفرم از اینکه عاشق تو ام

You want her, you need her

تو اونو می‌خوای، تو به اون نیاز داری

And I'll never be her

و من هیچوقت او نمیشم

لبامو گاز گرفتیم و همون لحظه نگاه امیر خیلی اتفاقی با نگاهم برخورد کرد...

I miss you when I can't sleep

دل‌م واست تنگ میشه وقتی که نمی‌تونم بخوابم

Or right after coffee

یا درست بعد از یه قهوه

Or right when I can't eat

یا وقتی که نمی‌تونم چیزی بخورم

I miss you in my front seat

دل‌م تنگ میشه، میبینم جلوم نشستنی

Still got sand in my sweaters  
 هنوز از تو یه سری خاطره ها دارم  
 From nights we don't remember  
 از شب هایی که یادمون نمیاد  
 ?Do you miss me like I miss you  
 تو هم مثل من دلت واسم تنگ شده؟  
 F\*\*ked around and got attached to you  
 دور و برم رو دیدم و به تو دلبسته شدم  
 Friends can break your heart too, and  
 دوستا هم میتونن دلت رو بشکنند، و  
 I'm always tired but never of you  
 و من همیشه خستهام ولی نه از تو  
 If I pulled a you on you, you wouldn't like that shit  
 اگه من بخوام تو رو فریبت بدم، تو خوشت نمیاد  
 I put this real out, but you wouldn't bite that shit  
 می خوام حقیقت رو بهت بگم، ولی تو توجهی بهش نمی کنی  
 I type a text but then I never mind that shit  
 من چیزی رو واست می نویسم که منظورم اون نیستش  
 I got these feelings but you never mind that shit  
 این احساسات به من دست میده ولی تو هیچوقت اهمیتی بهش نمیدی  
 Oh oh, keep it on the low  
 اوه، بذار مثل یه راز مخفی نگهش داریم  
 You're still in love with me but your friends don't know  
 تو هنوز عاشقی ولی دوستات ازش خبر ندارن  
 If you wanted me you would just say so  
 اگه میخواستی بهم بگی خب می گفتم  
 And if I were you, I would never let me go  
 اگه جای تو بودم، هرگز طرفم رو رها نمی کردم  
 I don't mean no harm  
 هیچ قصدی واسه اذیت کردم ندارم  
 I just miss you on my arm  
 من فقط دلم واسه آغوش تنگ شده  
 Wedding bells were just alarms  
 زنگ ها توی جشن های عروسی فقط هشدار بودن  
 Caution tape around my heart  
 نوار های هشدار به دور قلب من  
 ?You ever wonder what we coulda been  
 تا حالا به اینکه میتونستیم مثل کیا باشیم فکر کردی؟  
 You said you wouldn't and you fucking did  
 تو گفتمی هیچوقت اینکار رو نمی کنی و دقیقا همون کار رو کردی لعنتی  
 Lie to me, lie with me, get your fucking fix  
 به من دروغ گفتمی، با من دروغ گفتمی، خودت رو اصلاح کن لعنتی  
 Now all my drinks and all my feelings are all fucking mixed  
 حالا تمام مستی ها و تمام احساسات من به هم ریختن لعنتی  
 Always missing people that I shouldn't be missing  
 همیشه دلم واسه اونایی تنگ میشه که نباید دلم واسشون تنگ شه  
 Sometimes you gotta burn some bridges just to create some distance

گاهی وقتا باید پل هایی رو خراب کنی تا فاصله هایی ایجاد شه  
 I know that I control my thoughts, and I should stop reminiscing  
 میدونم که من افکارم رو کنترل می کنم و نباید چیزی دیگه ای بیاد بیارم  
 But I learned from my dad that it's good to have feelings  
 ولی من از پدرم یاد گرفتم که خوبه که آدم احساسات داشته باشه  
 When love and trust are gone  
 وقتی نه عشقی مونده نه اعتمادی  
 I guess this is moving on  
 حدس میزنم وقتشه که دیگه بگذریم  
 Everyone I do right does me wrong  
 هرکی که بهش خوبی کردم زمینم زد  
 So every lonely night, I sing this song  
 پس هر شبی که تنهام، این اهنگ رو میخونم  
 جلوی دهنمو گرفتم تا حق هق نکنم.  
 واقعا انگار حرف دل من و امیر تو این اهنگ بود.  
 امیر نگاهشو ازم گرفت و دوباره مشغول رقصیدن با نازنین شد و این بار من سخت تر از همیشه شکستم...  
 ذره ذره ی وجودم نابود شد...  
 دیگه قلبی تو سینم نمونده بود!  
 I hate you I love you  
 من از تو متنفرم من عاشق تو ام  
 I hate that I love you  
 متنفرم از اینکه عاشق تو ام  
 Don't want to, but I can't put  
 نمی خوام، اما نمی تونم  
 Nobody else above you  
 کسی رو جای تو بذارم  
 I hate you I love you  
 من از تو متنفرم من عاشق تو ام  
 I hate that I want you  
 متنفرم از اینکه عاشق تو ام  
 You want her, you need her  
 تو اونو میخوای، تو به اون نیاز داری  
 And I'll never be her  
 و من هیچوقت او نمیشم  
 All alone I watch you watch her  
 تنهای تنها تو رو تماشا می کنم اونو تماشا می کنم  
 Like she's the only girl you've ever seen  
 انگار اون تنها دختریه که تا حالا تو عمرت دیدی  
 You don't care u never did  
 به کارایی که نکردی فکر نمی کنی  
 You don't give a damn about me  
 تو اصلا یه ذره هم به من فکر نمی کنی  
 Yeah all alone I watch you watch her  
 اره تنهای تنها تو رو تماشا می کنم اونو تماشا می کنم  
 She's the only thing you've ever seen

اون دختر تنها چیزیه که تا حالا تو عمرت دیدی

How is it you never notice

چه حالی میده وقتی بهش فکر نمی کنی

That you are slowly killing me

که تو داری آروم آروم منو می کشی

I hate you I love you

من از تو متنفرم من عاشق تو ام

I hate that I love you

متنفرم از اینکه عاشق تو ام

Don't want to, but I can't put

نمی خوام، اما نمی تونم

Nobody else above you

کسی رو جای تو بذارم

I hate you I love you

من از تو متنفرم من عاشق تو ام

I hate that I want you

متنفرم از اینکه عاشق تو ام

You want her, you need her

تو اونو میخوای، تو به اون نیاز داری

And I'll never be her

و من هیچوقت او نمیشم.

( i hate u i love u-gnash Ft. olivia o'brien )

نه بغضم شکست نه حسرت خوردم.

فقط بیش از حد ناراحت شدم و دوباره شخصیتم تخریب شد.

با اینکه هنوز امیرو دوس داشتم ولی به این نتیجه رسیدم که لیاقتش همون نازنین گور به گور شدس.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو دستشویی.

آبی به دست و صورتم زدم و گوشیمو روشن کردم.

هربار عین روانیا فقط خاموش روشنش می کردم و جواب پیامای هیچکسو نمیدادم.

این آخریا رویا مدام فحش میداد که چرا جواب پیاماشو نمیدم.

اخه چی می گفتم؟

مثل همیشه پیامامو چک کردم.

هیچ چیز خاصی نبود.

خواستم از برنامه خارج شم که با دیدن پیام ناشناسی منصرف شدم و پیامو خوندم: بهت توصیه میکنم مراقب خودت باشی!

می دونستم حتما پرهامه واسه همین جواب ندادم.

تهدیداشم مهم نبود!

دوباره گوشیمو خاموش کردم.

باید چیکار می کردم؟ مثل هرروز زل میزدم به در و دیوار؟؟

از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم.

می خواستم یکم تو باغ قدم بزنم.

از عمارت خارج شدم و چند تا نفس عمیق تو هوای تازه و خنک آبان ماه کشیدم.

...هه

ماه پیش تولدم بود و من به خاطر سوزش ناخنایی که داشتن رشد می کردن خون گریه می کردم و هیچکس نبود تا دردمو آروم کنه.

بعد از نیم ساعت دوباره برگشتم داخل عمارت.

صدای امیرو می شنیدم که با صدای بلند و عصبی حرف میزد.



لابد گوشی دستش بود.

برگشتم تو اتاقم و اهنگی که هرروز و هر ساعت گوش میدادمو پلی کردم و رفتم زیر پتو. بغضم بی اختیار با این اهنگ میشکست.

حالا که تو داری میری، نمی دونی بی تو چه زندگی سخته.

چجوری این دلو ساکت کنم بهش بفهمونم اخه اون دیگه رفته

حالا که تو داری میری جلو گریه هامو نمیگیری بدون

داری رد میشی ساده از کسی که تو این بازی به پای تو همه چیشو باخته

اهنگ اوج گرفت و یه بار دیگه بهم یادآوری کرد که حتی سلیقمم باب میل امیر نبوده!!

حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت

داری میری نمی دونی که کلید قفل این قلبه تو مشنت

حالا که تو داری میری جلو گریه هامو نمی گیری بدون

تنها یادگار خوبت لابه لای خاطراتم یه گل رز خشکه...

هق هق خفه ای سر دادم.

یه چند روزیه فکر می کنم روزای اخره

ته قصمون رسیدیم شاید نمیشه باورت

که از احساسی که بهت دارم ساده گذر کنی

اخه از این کابوس لعنتی تازه بلند شدی

داری میری... فکر من نیستی اصلا

شاید میخوای با رفتنت آتو بدی دستم

که از احساسی که بهت دارم چشم پوشی کنم

اصلا حق باتونه باید از عشق دوری کنم..

حس کردم پتو کنار رفت و یکی از پشت بغلم کرد.

با حس بوی ادکلن تلخ امیر بالشو گاز گرفتم تا صدای گریم بلند نشه.

حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت

داری میری می دونی که کلید قفل این قلبه تو مشنت

حالا که تو داری میری جلو گریه هامو نمیگیری بدون

تنها یادگار خوبت لابه لای خاطراتم یه گل رز خشکه...

امیر شونمو بوسید و منو بیش تر تو بغلش فشرد.

چطور میخوای بری اخه من نمیفهمم

تو دلت می خواست تو زندگی منطقی تر شم

واسه یه دیوونه هست از این حرفی بی ربط تر

نه داری با این سکوت بهم میگی بر نمیگردم

من نمیفهمم که تقصیر از کیه

از چیه من رنجیده پس تکلیف من چیه؟

حالا نسبت به همه چی دیگه مسمومه فکرم

انقدر با اطمینان یه من نگو این بوده قسمت!

امیر از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

با هق هق پیراهنشو کشیدم و بغلش کردم...

نه بی من نرو نه ، بدون تو نباشی پژمرده میشم

چجوری این دلو ساکت کنم بگو ، منی که از دوریت افسرده میشم..

زبونم باز شد و با گریه زمزمه کردم:

چرا نمیفهمی نرو! نگیر گرمی دستای منو

نه...

نگو دیگه نمیای ، نگو دیگه منو نمیخوای...

(Amin & Clara-Dari Miri)

اغوشم خالی شد و امیر از اتاق رفت بیرون...

با گریه نالیدم: امیر تورو خدا نرو...تورو خدا...بهت احتیاج دارم!  
از اتاق دویدم بیرون و از بالای پله ها دیدم که از عمارت خارج شد.

دویدم دنبالش...

با گریه تو باغ ایستادم و به ماشینش خیره شدم که از در ورودی خارج شد و همونجا رو زانو هام افتادم..  
حتما رفت پیش نازنین..

قسمت منم همین بوده..

تا چند دقیقه همونجا نشسته بودم و گریه می کردم...

یکی از نگهبانا بهم نزدیک شد: خانوم حالتون خوبه؟

تعجب کردم.

امیر گفته بود حتی سمت منم نیان و چهار چشمی مراقب باشن فرار نکنم!

ولی من مگه با اون عکسایی که امیر در عوض فرار کردنم تحویل پدر و مادرم میداد جرئت داشتم فرار کنم؟  
جوابی بهش ندادم.

خواستم بلند شم و برگردم داخل عمارت که دستمو از پشت گرفت.

تا به خودم پیام پارچه ی سفیدی گرفت جلوی بینیم.

جیغ خفه ای کشیدم ولی وقتی به خاطر کمبود اکسیژن نفس عمیقی کشیدم چشمام بسته شد..

امیر:

با بغض به سمت ناکجا آباد می رفتم.

فقط احتیاج پیدا کردم که برم یه جای و فریاد بزنم.

کنار جاده پارک کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون...

این ند وقته وضعیت بده مارال خیلی عذابم میداد.

دیگه داشتم بیش از حد بهش فشار میوردم.

از چشماش هنوزم مظلومیت می بارید.

دلَم می خواست باهش باشم...

چشمام پر از اشک شده بود اما اجازه نمی دادم که رو گونم جاری بشن..

گوشیم زنگ خورد.

خواستم رد تماس بدم ولی با دیدن شماره ی عمارت رفتم تو فکر.

صددرصد مارال که نبوده..

فقط شمارمو نوشتم تا اگه مشکلی پیش اومد اقدس بهم زنگ بزنه..

یهو قلبم ریخت...

نکنه واسه مارال مشکلی پیش اومده بود؟

سریع جواب دادم: بله؟؟

صدای لرزون اقدس پیچید تو گوشم: آقا تورو خدا خودتونو برسونید...نمی دونم چی شد...من فقط یه صدای جیغ شنیدم از تو باغ و  
بعدش...

گریه امونش نداد.

ترسیده بودم.

تقریبا داد زدم: چی شده؟

+ دیدم مارال خانوم نیستن! غیب شدن...هرجارو گشتم پیداشون نکردم! از نگهبانا هم خبری نیست!

با دستای بی جونم تماسو قطع کردم و با بیش ترین سرعت به سمت عمارت روندم.

ذهنم خالی بود... پوچ...  
 به محض رسیدنم اشکام جاری شد.  
 از ماشین پیاده شدم و دویدم تو باغ...  
 بدنم می لرزید...  
 با گریه و بلند مارالو صدا کردم: مارال؟ مارال؟؟  
 اقدس با شنیدن صدام اومد تو باغ.  
 صورتش خیس بود: اقا به خدا من کاری نکردم... به جون عزیزترینم قسم کاری نکردم.  
 گریم شدیدتر شد.  
 وجب به وجب باغ و عمارتو گشتم..  
 حتی پشت درختا...  
 حتی زیر تختا...  
 حتی تو وان حمام و پشت مبلایی که مارال واسه قایم شدن ازشون استفاده می کرد...  
 هیچ جا نبود!!  
 به نفس نفس افتاده بودم...  
 مارالم کجایی؟ خانومم کجایی؟  
 یه چیزی این وسط مشکوک بود.  
 اینکه نگهبانا نبودن.  
 اینکه صدای جیغ از باغ اومد.  
 نکنه...  
 با وحشت به اقدس زل زدم: نکنه کار بهرام و پرهامه؟ نکنه اون نگهبانا از زیردستاشون بودن؟؟  
 اقدس گیج نگاهم کرد.  
 اخ اقدس کاش جای تو بودم...  
 نمی دونستم چیکار کنم و کجا دنبال مارال بگردم.  
 تا دوساعت بی وقفه عمارتو می گشتم.  
 گوشیم که زنگ خورد خشک شدم.  
 نکنه مارال بود؟  
 سریع جواب دادم ولی با شنیدن صدای پرهام تنم یخ بست: سلام امیر! شرط می بندم الان در به در دنبال خانوم کوچولوی خوشگلت می گردی.  
 از شدت خشم رنگم سرخ شده بود.  
 نعره ی بلندی زدم جوری که شیشه های عمارت لرزید و اقدس جیغ بلندی کشید: آشغال پست فطرت زن منو کجا بردی؟؟ بی شرف بی ناموس اگه گیرت بیارم خونت حلاله... عین یه گوسفند سرتو می برم بی وجود بی پدر مادر...  
 خندید...  
 من اینجا داشتم می مردم از ترس و خشم و اون می خندید!  
 + آروم باش... چرا انقدر عصبانی هستی؟ مگه ازش متنفر نیستی؟ مگه شکنجش ندادی؟  
 نفسام به شماره افتاد و پرهام با بی رحمی ادامه داد: شرط می بندم اون جاسوسی که مچشو گرفتی و یه تیر تو سرش خالی کردی قبل از مرگش بهت گفت یه کاری می کنیم که با دستای خودت زنتو به کشتن بدی...  
 سرم تیر کشید.  
 خدایا منو بکش...  
 دوباره خندید: امیر کشتی این بدبختو که! دختره دیگه نا نداره!  
 عربدم گوش خودمم کر کرد: چی میخوای ها؟ چی میخوای لعنتیییی؟  
 + آدرسو برات اس میکنم فقط تنها بیا وگر نه خانوم کوچولوت از دست میره. اینجا بهتر می تونیم با هم حرف بزنینم.  
 اینو که گفت بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع کرد.

به محض اینکه آدرسو اس ام اس کرد از عمارت دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم. چندین بار نزدیک بود تو راه تصادف کنم. بالاخره رسیدم.

فقط نیم ساعت طول کشید ولی انگار برای من یه قرن بود!

برخلاف تصورم یه خونه وسط شهر بود!

دوتا نگهبا که بیش تر به غول شباهت داشتن دو طرف در ایستاده بودن.

رفتم سمتشون: باید برم داخل!

یکیشون با خنده گفت: تو باید امیر خان باشی! لامصب زنت خیلی خوشگله ها!

منفجر شدم...

جوری زیر مشت و لگد گرفتمش که اون یکی به زور جدام کرد: برو تو وگرنه زنتو می کشن!

دستشو پس زدم و رفتم داخل خونه.

خیلی معمولی بود...

حتی کف زمین فرش پهن بود.

جای خوبی واسه رد گم کردن بود!

گیج به اطرافم نگاه می کردم که با صدای پرهام به خودم اومدم: چه زود رسیدی! بچه ها تا زنتو آوردن از عمارت تا اینجا خیلی طول کشید!

به سمتش حمله ور شدم ولی دوتا از نگهبانای شخصیش جلومو گرفتن.

فریادم رفت هوا: زخم کو بی شرف؟؟ زخم کجاست؟ ماراااااااااااا؟؟؟؟

خندید: اون بی هوشه و تا چند دقیقه ی دیگه جون میده فقط خواستم بیارمت تا ببینیش!

ناباور بهش نگاه کردم.

اشاره ای به نگهبانا کرد.

کشیدنم سمت یه در.

درو باز کردن.

فکر کردم یه اتاقه ولی با دیدن پله فهمیدم زیرزمینه!

از پله ها بردنم پایین.

با دیدن زیر زمین مات موندم...

پر از وسایل و دستگاه های پزشکی و چند نفر که روپوش پزشکی تنشون بود...

اینجا چه خبر بود!؟

با دیدن مارال که روی یه تخت اونم فقط با لباس زیر دراز کشیده بود تنم بی حس شد و بی رمق نالیدم: زخم...چه بلایی سرش آوردین؟

بهش کلی سرم و دستگاه وصل بود.

پرهام لبخند زد: تا چند دقیقه دیگه جلوت تیکه تیکش می کنیم و اعضای بدنشو درمیاریم! هرچند قبلش خیلی کتک خورد از مون...اما فکر کنم حداقل چند تا از اعضای بدنش واسه فروش سالم باشن!

درد بدی تو سرم پیچید...

از شدت ترس خیس عرق شده بودم...

نگهبانا کشیدنم یه سمت دیگه و چشمم به بهرام خورد که با غرور نگاهم می کرد...

حس بدیه نتونی جلوی دشمنات کاری کنی!

برعکس پرهام با اخم و غرور گفت: میبینی که مرگ و زندگی خودت و زنت دسته منه!

فقط تونستم بگم: چرا؟؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به روم ایستاد: وقتی تو یه بچه قرتی آشغال بودی و به زور پدر و مادرت پزشکی میخوندی...من شریک پدر کشیفت بودم.

غریدم: درمورد پدرم درست صحبت کن بی وجود!

بی توجه به حرفم ادامه داد: درست وقتی که به کمک پدرت احتیاج داشتم اون باعث شد شرکتم ورشکسته بشه و حتی یه قرون هم کمکم نکرد... آدمی که تو پول شنا می کرد حتی یه ریال بهم قرض نداد! اون کارش باعث شد زخم از شدت ناراحتی و غصه بچه ی چهار ماهمون سقط کنه! خونریزی شدید کرد و بچه سقط شد! پدر و مادرش که وضعیت منو دیدن دخترشونو راضی کردن تا ازم طلاق بگیره و من موندم...

پوزخندی زد: تنهای تنها! به فکر انتقام افتادم و تصادفی رو شبیه سازی کردم که خیلی طبیعی اتفاق افتاد و پدر مادرت رفتن به درک... شوکه شده بودم! فریاد گوشخراشی کشیدم: لعنت به تووووووووو!

لبخندی زد: روز تصادف تو همراه اونا نبودی اما من در نظر داشتم که تورو هم نابود و منتظر موندم تا وقتش رسید. مارال! اون دختر خوشگل زیادی آسیب پذیر بود و تو زیادی عاشقش بودی! به همین دلیل ما خیلی راحت با یه مشت عکسای فتوشاپ شده و مسائل دیگه یه خیانتو شبیه سازی کردیم. تو هم انقدر احمق بودی که خیلی زود باورت شد! الانم خودت و زنت میمیرین. اول اونو جلوت سلاخی می کنیم و بعد خودتو تیکه تیکه می کنیم و هیچکس از این قضیه با خبر نمیشه!

مثل ابر بهار اشک می ریختم.

پرهام که انگاری خیلی از این وضعیت راضی بود ضربه ای آرومی به کمرم زد: راستی یادم رفت بگم بچت سقط شد! مخم سوت کشید...

بچم؟ مارال حامله بوده؟

پاهام شل شد و نزدیک بود بخورم زمین که نگهم داشتن و بستنم به یه صندلی دقیقا رو به روی تخت مارال. یاد روزی افتادم که مارالو بستنم به صندلی و ده تا ناخنشو از ریشه کشیدم!

از شدت گریه نفس کشیدن واسم سخت شده بود.

به التماس افتادم: بزارید دستاشو بگیرم... بزارید حسش کنم... دارم می میرم لعنتیا...

پهرام پوزخندی زد: اوکی... ما که مطمئنیم الان دیگه خطری واسمون نداری.

به نگهبانا اشاره کرد و اونا دست و پاهامو باز کردن.

با قدمای سست و بی جون رفتم کنار تخت مارال.

بغلش کردم و سعی کردم بدن برهنشو بپوشوندم.

سرمو به سینش فشردم و هق هق کردم..

فکر کن امیر...

باید یه راهی باشه که نجات پیدا کنین.

این اخرش نیست!

شونه ی مارالو بوسیدم و نالیدم: چچور دلتون میاد؟ گناه زخم چیه؟ فقط هیجده سالشه...

رو کردم سمت دکترایی که ایستاده بودن و فریاد کشیدم: تف به روی تک تکتون... تف به روتون که به خاطر پول ادمارو قربانی می کنین...

بی اختیار حمله ور شدم سمتشون و زیر مشت و لگد گرفتمشون...

بیش تر از اینکه بخورم داشتم می زدم.

نگهبانا اومدن سمتم و زورم به اونا نرسید.

عربده هام کل زیر زمینو پر کرده بود.

دوباره بستنم به صندلی.

نگاهم به مارال خورد که چشماش باز شده بود و گیج به اطرافش نگاه می کرد.

پهرام رفت سمتش.

فریاد زدم: دستت بهش خورد دمار از روزگارت درمیارم.

بی توجه به حرفم خنده ای کرد و خم شد رو مارال: به هوش اومدی؟ واقعا هفت تا جون داریا...

مارال چند ثانیه نگاهش کرد ولی بعدش جیغ بلندی کشید و شروع کرد به تقلا کردن: آشغال چی از جونم می خوای؟... ولم کن...

نگاهش به من خورد و هق زد: امیر...ت...تو... اینجا چیکار میکنی؟؟

با گریه نالیدم: آروم باش دردت به جونم... من شرمندتم عشقم...

با هق هق گفت: حتما باید اینا می گفتن تا بهت ثابت شه بی گناهم؟ حالا که جلوی چشمتم جون دادم راضی میشی...

به قدری فشار روم بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود.  
باید چیکار می کردم؟؟

\*\*\*

مارال:

بهرام خم شده بود روم و قیافه ی چندشش حالمو به هم میزد.  
تقلاها و تلاشم واسه آزاد شدن از دستش فایده نداشت تا بالاخره با رضایت خودش ازم فاصله گرفت و اشاره کرد که به تخت بیندم.  
اونقدر محکم دست و پاهامو بستن که دردم گرفت و گریه شدید تر شد.  
تو اون وضعیت مفتضح با لباس زیر کلی خجالت می کشیدم جلوشون.  
امیر سرشو پایین انداخته بود و شونه هاش از شدت گریه می لرزید.  
کل تنم درد می کرد ولی زیر دلم بدتر...  
جوری کتکم زده بودن که بچم سقط شده بود!  
وقتی خونریزی کردم تازه فهمیدم حامله بودم.  
دو نفر از اونایی که روپوش پزشکی تنشون بود مشغول ضد عفونی کردن دستاشون و پوشیدن دستکش شدن.  
با ترس نالیدم: می خواین چیکار کنین باهام؟؟  
امیر سرشو بلند کرد و با وحشت بهشون خیره شد.  
یکیشون که با تیغ بهم نزدیک شد جیغ گوشخراشی کشیدم.  
اون یکی به دستمال سفید با بوی تیز و غیر قابل تحملی گرفت جلوی بینیم.  
چند تا نفس عمیق که کشیدم انگار رفتم تو خلسه...  
همه جا سیاه شده بود...

فکر می کردم همه چیز تموم شده ولی با سوزش وحشتناکی که تو پهلوام پیچید چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و جیغ خفه ای کشیدم...

صدای فریاد امیر و نعره هاش تنمو لرزوند.  
با چشمایی که تار میدید به پهلوام خیره شدم که با تیغ تیز و سردی درحال شکافته شدن بود.  
سرم گیج می رفت و از شدت درد نفسم بند اومده بود...  
دستمال سفید حاوی مواد بی هوش کننده جواب نمیداد...  
دردم به قدری زیاد بود که هوشیارم می کرد.  
قلبم به طور وحشتناکی تیر می کشید و از شدت درد چند بار سرمو به تخت کوبیدم وضحه زدم  
اونقدر درد کشیدم که دیگه جونی تو تنم نمونه بود...  
چشمام بسته بود و صداهای گنگی می شنیدم.  
اولش فکر کردم خیالاتی شدم ولی واقعا چندتا صدای شلیک شنیدم و په صدای آشنا که همرو تهدید می کرد.  
دست و پاهام باز شد و بعد دستی دورپهلوی زخمی و خونیم حلقه شد.  
اولش فکر کردم امیره ولی وقتی که با شدت از روی تخت کشیدم پایین انگار برق بهم وصل شد.  
تک تک اعضای بدنم تیر کشید و چشمام بی اختیار باز شد ولی با دیدن منظره ی رو به روم لال موندم...  
آرمان اینجا چیکار می کرد؟ اونم با په عالمه ادم دیگه که همشون مسلح بودن!  
خواستم برم سمتشون ولی با دیدن بهرام که اسلحه رو گذاشته بود کنار شقیقم فهمیدم همچین چیزی امکان نداره.  
دستمو به زخم پهلوام گرفتم و با اشک به امیر خیره شدم.  
صورتش سرخ شده بود و جوری اسلحه رو تو دستش فشار میداد که کم مونده بود له بشه...  
دیگه امیدی نداشتم.  
اینجا اخر خط بود!

امیر:

وقتی داشتن با تیغ بدن عشقمو می شکافتن تا کلیشو دربارن نمی تونستم کاری کنم و این اوج تحقیر واسه په مرد بود...  
اینکه بیینی عشقت داره از دست میره و نتونی هیچ کاری واسش بکنی.

سرمو چند بار به پستی صندلی کوبیدم بلکه بمیرم و این صحنه هارو نبینم ولی فایده ای نداشت.  
 انگار محکوم بودم به دیدن مرگ همسرم...  
 محکوم بودم به دیدن مرگ کسی که نفسم به نفساش بند بود.  
 وقتی ناله ها و ضجه هاشو می دیدم خون گریه می کردم.  
 وقتی دستای ظریفش که از شدت درد مشت شده بودو می دیدم آرزو می کردم جای اون بودم تا من این درد داشته باشم.  
 تنها کاری که می تونستم بکنم دعا بود..  
 اسم خدا لحظه ای از زبونم نمیفتاد...  
 با التماس ازش می خواستم بهم کمک کنه تا بتونم عشقمو نجات بدم...  
 انگار صدامو شنید!  
 صدای شلیک بلند شد.  
 چندین تا اونم پشت سر هم...  
 در زیر زمین باز شد و آرمان با یه عده که همشون از نفوذی هامون بودن وارد زیر زمین شد.  
 اولین کساییکه با دیدنش دست از کار کشیدن همونایی بودن که مشغول جراحی مارال بودن.  
 چند نفر از نیروهامون اومدن سمتم و دست و پامو باز کردن و بهم اسلحه دادن.  
 به قدری فکرم مشغول بود و دور و برم شلوغ بود که اصلا حواسم به آرمان نبود...  
 با چشمام دنبال بهرام و پرهام گشتم.  
 پرهامو دیدم...  
 مشغول بستن دست و پاش بودن ولی عجیب بود که دیدنش تو اون وضعیت دلمو خنک نمی کرد...  
 بهرام؟  
 بهرام کجا بود؟؟  
 وقتی کنار تخت مارال دیدمش نفسم رفت.  
 دست و پاهای مارالو باز کرد و با یه حرکت از روی تخت کشیدش پایین و اسلحه رو گذاشت کنار شقیقش.  
 بالا رفتن حرارت بدنمو از شدت خشم حس کردم...  
 مارال با چشمای اشکی بهم خیره شده بود و دستشو گذاشته بودرو پهلوی زخمیش...  
 همه چیز واسم مثل صحنه آهسته بود...  
 صدای بهرامو شنیدم: یه قدم دیگه بیای جلو این داف خوشگلتنو می فرستم جهنم.  
 خنده ی هیستریکش عضلاتمو منقبض کرد.  
 آرمان با فریاد گفت: کار خودتو سخت تر نکن بهرام...ول کن اون دخترو لعنتی...  
 بهرام سرشو تکون داد: حتی فکرشم نکن! اگه قراره من به زودی بمیرم چرا داغ این دخترو رو دل امیر نذارم؟  
 موهامو چنگ زدم: خدایا کمکم کن...بهت احتیاج دارم!  
 بهرام لبخند زد: خانوم کوچولوت مشکل قلبی داره دیگه...نه؟؟  
 آرمان با عجز نالید: بهرام اون دخترو ول کن...اون هیچ گناهی نداره!  
 لبخند بهرام عمیق تر شد: می خوام کارو واسش راحت تر کنم!  
 اسلحه رو گذاشت رو قلب مارال و بدون مکث شلیک کرد...  
 مخم سوت کشید...  
 انگار کر شدم!  
 آرمان ناباور به صحنه ی رو به روش خیره شده بود و چند نفر از نیروها بهرامو تیر بارون کردن...  
 تنم سر شد...  
 دویدم سمت مارال و قبل از اینکه بیفته رو زمین بغلش کردم.  
 با چشمای نیمه باز و پر از اشک بهم خیره شده بود.  
 خدایا خودت بگو اینجا اخر خط نیست!  
 با گریه نالیدم: ترکم نکن زندگیم...بدون تو نمی تونم زندگی کنم...از پیشم نرو...

آرمان زنگ زد تا آمبولانس بیاد ولی من ترسیده بودم...  
می دونستم طول میکشه...  
تیر به قلب مارال خورده بود ولی هنوز نفس می کشید و این یعنی زنده بود!  
دست بردم زیر تن نحیفش و با یه حرکت بلندش کردم و به سرعت از زیر زمین خارج شدم.  
آرمان دوید دنبالم و ملافه ای رو تن برهنه ی مارال کشید.  
رنگش بدجوری پریده بود: چیکار میکنی امیر؟  
با صدای لرزونی گفتم: وقتو هدر نمیدم...  
از اون خونه ی نحس که خارج شدیم بلافاصله سوار ماشین شدم و آرمان نشست پشت فرمون.  
با دیدن جایی که بودیم فهمیدم نزدیک بیمارستان خودمه: برو بیمارستان خودم... چند خیابون پایین تره...  
تموم حرفامو با گریه میزدم.  
صورت مارالو غرق بوسه کردم: تموم شد نفسم... تو خوب میشی... قول میدم...  
با دیدن چشمای بستش و بدنش که سرد شده بود موهای تنم سیخ شد.  
دستمو محکم به بریدگی پهلوش و قفسه سینش گرفتم تا بیش تر از این خونریزی نکنه و با هق هق نالیدم: دووم بیار عشقم... تحمل کن... فقط یکم دیگه مونده...  
همون لحظه آرمان زد رو ترمز و به سرعت پیاده شدم و درحالی که جسم نیمه جون و غرق خون مارالو تو آغوشم فشار میدادم دویدم داخل بیمارستان...  
تقریبا همه ی پرسنل بیمارستان و پرستار با دیدنم مات موندن...  
فریاد کشیدم: یه دکتر تو این خراب شده نیست؟؟؟  
همون لحظه چند تا پرستار با برانکارد نزدیکم شدن.  
یکیشون با حیرت گفت: دکتر... شماین؟  
با عجز نالیدم: زخم... زخم نجات بدید... داره از دست میره...  
دو تا از جراحای سرشناس بیمارستان نزدیکم شدن.  
دکتر فرحی زاده و دکتر الیاسی. هر دوشونو میشناختم.  
از بهترینا بودن و شانس باهام یار بود که الان شیفت کاریشون بود.  
دکتر فرحی زاده فوراً به پرستار گفت اتاق عملو آماده کنن و رو به من ادامه داد: مشکل چیه امیر جان؟ آروم باش پسر...  
با هق هق مردونه ای که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم: ت... تیر خورده به قلبش... خورده به قلبش...  
ناپاور بهم خیره شد و بعد نبض مارالو چک کرد: خیلی ضعیفه. داریم از دست میدیمش...  
برانکاردو به حرکت درآوردن تا ببرنش تو اتاق عمل.  
روپوش دکتر الیاسی رو چنگ زدم: منم باید بیام! باید خودم زخمو عمل کنم!  
با غم نگاهم کرد: الان تو هم شرایط خوبی نداری و ممکنه نتونی از پشش بریای. توکلت به خدا باشه... هرکی تیر به قلبش خورده تموم کرده... من نمی دونم خانومت چجوری هنوز زندس!  
اینو گفت و جلوی چشمای پر از اشک و درد من وارد اتاق عمل شد.  
با فریاد پر دردی گفتم: چجوری توکلم به خدا باشه؟؟ چجوری توکلم به خدا باشه اونم وقتی که صدامو نشنید؟  
آرمان از پشت نگهم داشت و سعی کرد آرومم کنه اما داشتم آتیش می گرفتم: همون لحظه ای که با عجز خدارو صدا زدم زخم تیر خورد... همه کسم تیر خورد... لعنت به همتون... لعنت... لعنت به من احمق که باورش نکردم.  
ضجه می زدم و اگه آرمان جلومو نمی گرفت سرمو به دیوار می کوبوندم.  
کاش می مردم و این روزا رو نمی دیدم...  
کاش...  
\*\*\*\*\*  
دو ساعت گذشت...  
سه ساعت...  
چهار ساعت...



پنج ساعت...  
 هوا روشن شد اما خواب به چشمم نیومد.  
 کل پنج ساعتو خون گریه کردم و چشمم به در اتاق عمل بود.  
 اگه مارال می رفت زندگیم چقدر سخت میشد.  
 هیچ لذت و خوشبختی ای وجود نداشت!  
 تلخ...  
 مثل زهر مار!  
 آرمان هم پا به پای من درد کشید.  
 اونم کنار من منتظر بود تا دکترا از اتاق عمل بیان بیرون و بگن مارال سالمه.  
 یه جورایی امید نداشتم...  
 کی تیر به قلبش خورد و سالم موند؟  
 هیچکس!  
 بالاخره تموم شد و دکتر فرحی زاده از اتاق عمل اومد بیرون.  
 چهرش خسته و غمگین بود.  
 حالت تهوع شدید داشتم و حس می کردم مدام یه چیزی ته دلم فرو میریزه.  
 با کمک آرمان رفتم سمتش: چی شد دکتر؟ حال زنم چطوره؟؟ خطر رفع شد؟ دکتر نگو که تنهام گذاشت...تورو خدا نگو...  
 نفس عمیقی کشید: آروم باش پسر...بیا بریم اتاقم تا با هم حرف بزنیم.  
 \_ نه دکتر نمی تونم همین جا بگو...دارم می میرم دکتر! دارم می میرم...  
 دستی به موهاش کشید: وضعیت خوبی نداره.  
 نفسم کند شد...  
 نگاهشو تو چشمام دوخت و ادامه داد: تیر به قلبش نخورده بود.به کنار قلبش خورد ولی خونریزش خیلی شدید بوده.به زور جلو شو  
 گرفتیم.یادمه گفته بودی خانومت مشکل قلبی داره.  
 بی رمق گفتم: درسته!  
 + باید خیلی زود عمل پیوند قلب انجام شه وگرنه نمی تونم بگم زنده میمونه.  
 صورتمو با دستام پوشوندم و هق زدم.  
 + خیلی خون ازش رفته.تمام بدنش کوفته شده حتی چند جا ترک و شکستگی داره.وقتی اوردیش بیمارستان واقعا فکر نمی کردم دووم  
 بیاره.انگار یه جسد آورده بودی و می گفتمی زندش کن!  
 با گریه گفتم: دکتر تورو خدا اینجوری حرف نزن...انگار قلبم از کار میفته!  
 + اینارو باید بگم تا بدونی.چند سالشه؟؟  
 \_هیجده!  
 ابرویی بالا داد: کمتر می خوره بهش.  
 موهامو چنگ زدم: حالا که از اتاق عمل بیارینش به هوش میاد؟  
 + ممکنه...ولی باید تو این هفته عمل بشه.باید!  
 \_ دکتر تا عمر دارم مدیونتم...  
 دستی به کمرم کشید: خواست خدا بوده پسرم.  
 در اتاق عمل باز شد و تونستم مارالو ببینم که روی تخت بین اون همه لوله و سرم دراز کشیده بود.  
 جوری اشک می ریختم که چشمام تار میدید.  
 نزدیک تختش شدم و تونستم چهره ی رنگ پریدشو واضح تر ببینم.  
 ملافه رو کنار زدم و روی دست سردشو بوسیدم: خانوم خوشگلم...خیلی دوست دارم...  
 سرمو بلند کردم و لبمو به گردنش کشیدم و با گریه نالیدم: شرمندتم نفسم...  
 یکی از پرستارا بهم نزدیک شد: آقای راستاد اجازه بدید خانومتونو ببریم..  
 برگشتم سمتش: کجا ببرینش؟

با تعجب نگاهم کرد: بخش CCU دیگه!

لبمو گاز گرفتم.

به خاطر من نامرد مارال باید سر از همچین جاهایی دربیاره... کاش زمان به عقب برمگشت.

تا دوساعت بعد تمام کارای بستری شدنش و گرفتن اتاق خصوصی و هزینه عملشو که پرداخت کردم به زور آرمان فقط یکم غذا خوردم تا معدم خالی نباشه.

عمل پیوند قلب مارالو گذاشتم واسه دو روز بعد و از بهترین جراحای قلب عملش می کردن. تا شب به امید به هوش اومدنش کنار تختش نشستم ولی فایده نداشت!

ساعت یک و نیم شب بود که بی طاقت تر از همیشه شدم.

سرمو گذاشتم رو دست مارال.

بوی تنشو حتی از روی لباس بیمارستان حس می کردم.

با اون لباس صورتی رنگ و موهای کوتاه بیش تر چهارده ساله می خورد تا هیجده ساله.

دستشو بوسیدم و زمزمه کردم: انگار خانوم کوچولوی من قصد بیدار شدن نداره...

بغض کردم.

\_می دونم خیلی خستت کردم جوجوی من... حق داری...

لبخند تلخی زدم: از همون ثانیه که دیدمت خودتو تو قلبم جا کردی. دیوونت شده بودم جوری که شب و روز تو ذهنم بودی.

نفس عمیقی کشیدم: تو به معجزه بودی فندقم. ولی من قدر تو ندونستم. لیاقتتو نداشتم مارال. من یه نامرد بودم و تو یه فرشته..

بغضم شکست: نمی دونم چجوری ازت بخوام ببخشم... فقط بدون تا آخر عمرم شرمندتم...

لبای شیرینشو که هنوزم واسه من مزه توت فرنگی میداد بوسیدم: دوست دارم عشقم...

\*\*\*\*\*

به یه نقطه خیره شده بودم و سرم داشت منفجر میشد.

هزار تا فکر مختلف تو سرم بود.

با حس نشستن کسی کنارم سرمو برگردوندم.

آرمان!

یه ظرف یه بار مصرف غذا رو گذاشت رو پام: بخور. عین جیر جیرک شدی!

بی حوصله گفتم: اصلا اشتها ندارم آرمان. نمی دونم چرا مارال به هوش نمیاد. از دیشب تا صبح بالا سرش بودم. حتی تکون هم نخورد!

دستی به موهاش کشید: صبر داشته باش. با اون همه بلایی که سرش اومده می خواستی بلافاصله بعد از عمل به هوش بیاد؟

نفس عمیقی کشیدم: تو چجوری جای مارو فهمیدی؟

+ چند شب پیش بچه ها یکی دیگه از جاسوسای بهرامو گرفتن. می خواستم وقتی کلا جاشونو پیدا کردیم بهت خبر بدم. دیشب هم بچه ها

ردشونو گرفتن. اومدم عمارت ولی ندیدمت. این خدمتکاره... اقدس بهم گفت مارالو دزدیدن و تو هم رفتی دنبالش. اولش باورم نشد. همه چیز

عین فیلم هندی شده بود!

لبخند تلخی زدم. آرمان همیشه شوخ بود!

+ خلاصه منم عین جیمز باند پیدام شد و شماهارو تقریباً نجات دادم... من نمی دونم بهرام چرا این بلاهارو سرتون آورد اما با این حال

شرمنده دیر رسیدم داداش...

پوزخندی زدم: آرمان همه چیز تقصیر خودم بوده.

گیج نگاهم کرد: یعنی چی؟

واسم سخت بود ولی کل جریان عکسا و بلاهایی که سر مارال اوردمو واسه آرمان تعریف کردم.

ناپاور بهم خیره شده بود.

حرفام که تموم شد بعد از یه مکث طولانی به حرف دراومد: باورم نمیشه امیر...

اخم کرد: چجور تونستی؟! د اچه لعنت بهت تو نباید تحقیق می کردی؟ روانی... زدی دختر مردمو نابود کردی... جواب پدر و مادرشو چی

میدی؟

با بغض گفتم: نمی دونم به خدا... موندم چی بهشون بگم...

+ امیر ازت انتظار نداشتم، انتظار نداشتم داداشم همچین کاری کنه. منو باش فکر می کردم آدم شدی... تو همیشه حرف مردم واسم الویت بوده...

با درد سرمو به دیوار تکیه دادم.

با دیدن پرستاری که به سرعت از بخش خارج شد و دوید سمت خون تو رگام یخ بست.

نکنه مارال چیزیش شده بود؟

خوب که دقت کردم دیدم پرستاره میخنده.

بهم نزدیک شد و با شوق گفت: دکتر خانومتون به هوش اومده!!

بهت زده بهش نگاه کردم.

آرمان سریع از رو صندلی بلند شد و گفت: بالا امیر... به چی نگاه میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و به سرعت بلند شدم.

نمی دونم چجوری خودمو به اتاق مارال رسوندم ولی با دیدنش که رو تخت نیم خیز شده بود و به شدت گریه می کرد تپش قلبم تند تر شد.

وارد اتاق شدم و با یه حرکت و خیلی با احتیاط به آغوش کشیدمش و صورتشو غرق بوسه کردم. بالاخره به هوش اومدی خانومم؟ دردت به جونم بخوره... زندگیم...

چند لحظه ساکت شد ولی بعد گریش شدیدتر شد و تقریباً جیغ زد: به من ... دست... زن... برو... بیروووون...! زت... متنفرم....

ترس افتاد به جونم. فکر نمی کردم مارال ازم متنفر شه...

آرمان به زور منو ازش جدا کرد.

پرستارا مارالو دراز کردن کردن رو تخت.

چنگ زد به روپوش یکیشون: د... دارم... از درد... می... میرم...

خواستم برم سمتش که آرمان محکم نگه‌م داشت.

بغض گلومو فشرد و تقریباً با داد گفتم: ولم کن آرمان... زنم داره درد میکشه... ول کن!!!

زیر گوشم زمزمه کرد: باید تنه‌اش بزاری... الان حالش خوب نیست. تو بدترش میکنی!!

اشکام ریختن: می خوام کنارش باشم... باید باه‌اش حرف بزنی...

ولم کرد: احمقی دیگه. حالیت نیست!

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون.

رفتم سمت مارال که دوباره جیغ زد: نزدی... کم... نشو!

دستای لرزونمو گرفتم جلوش: باشه باشه... آرام باش عزیزم...

+ من... عزیزم... تو... نیستی...

کلافه شده بودم. نمی دونستم چی بگم و چیکار کنم: آرام بگیر دردت به جونم... هرچقدر عصبی تر بشی دردت بیش تر میشه خوشگلم.

ساکت شد و چند ثانیه زل زد بهم و بعد با هق هق گفت: دارم... می... میرم... امیر...

وقتی اسممو گفت عین پسرای بیست ساله ته دلم خالی شد و بهش نزدیک تر شدم: بزار معاینه کنم خانومم... آرام باش... باشه؟

چیزی نگفت.

عین بچه‌ها گریه می کرد.

این دردش طبیعی بود و نمی تونستم کاری کنم.

بعد از عمل همه درد داشتن.

فقط تونستم بهش یه آرام بخش تزریق کنم.

با گریه نالید: هم... ش... تقصیره... تو... نه...

دست سردشو گرفتم و با بغض گفتم: می دونم... می دونم عشقم... شرمندتم نفسم... جبران می کنم...

پوزخندی زد و با اون حال خرابش گفت: ف... فعلا... که... هیچ... غلطی... ن... کردی....

اشکام ریخت.

+ یادته... ب... بهم... گفتی... ب... برو... بمیر!؟

چشم‌مامو بستم که با گریه شدید تری ادامه داد: ا... الان... دارم... می... میرم... کل... تنم... تیکه... پاره شده... چجو... ری... جبران... می... کنی؟

دستشو بوسیدم: غلط کردم خانومم... غلط کردم...  
 + ب... بچمون... سقط... شد... اینو... چجوری جبران میکنی؟  
 اینو که گفت لال موندم...  
 مارال بدجوری از دستم رنجیده بود...  
 بدجور دلش پر بود.  
 سرمو گذاشتم رو دستش: تو فقط مقاومت کن عشقم... قوی باش... وقتی عملت تموم شد و مرخص شدی قسم می خورم کاری میب کنم که همه چیزو فراموش کنی.  
 ساکت شد.  
 سرمو بلند کردم و دیدم با ترس زل زده بهم: ک... کدوم.. عمل؟  
 آب دهنمو قورت دادم: قلبت!  
 دستاش به لرزه افتاد: نمیفهمم...  
 صورتشو با دستام قاب گرفتم: باید عمل پیوند قلب انجام بدی نفسم... مجبوری...  
 دست سردشو گذاشت رو دستم: نمی.. خوام!!  
 به صورتش که دوباره از اشک خیس شده بود نگاه کردم.  
 تو چشماش درد و غم موج میزد.  
 هق زد: می خوام... بمیرم... دست از سرم.. بردار..  
 صورتمو چسبوندم به صورتش و پا به پاش اشک ریختم: همه کسم... عمرم... عشقم... نفسم... یکم دیگه تحمل کن... دوروز دیگه عملت انجام میشه و بعد از اون راحت میشی.. وقتی به هوش میای که همه چیز تموم شده و تو سالمی.  
 \_ نمی خوام امیر... نمی خوام... نمی خوام!!!!!!  
 تقریباً جیغ میزدو با گریه اینارو می گفت.  
 \_ مارال التماس می کنم آروم باش... فکر کن همه چیز مثل گذشتس... حداقل تا وقتی مرخص بشی... می ترسم با این کارات بلایی سره خودت بیاری..  
 با ناله ادامه دادم: التماس می کنم عشقم... خانومم..  
 + بلایی مونده.. که.. سرم نیومده؟؟ چجور انتظار داری... مثل گذشته ها.. بشم؟  
 چیزی نگفتم که ادامه داد: میگن جواب بدی.. رو... با بدی... نمیدن... ولی جواب.. نامردی و... بی رحمی رو... با بدی میدن...  
 \_ من نامردم، من پستم، من بی رحمم، من اصلاً آدم نیستم... میدونم... میدونم خانومم.. شرمندتم... نبخش ولی اینجوری هم رفتار نکن داری خودتو نابود میکنی نفسم.  
 + حالم بده... حالم خیلی بده.. امیر... دیگه... نمی کشم!  
 سرمو گذاشتم لبه ی تخت و هق هق مردونم بلند شد.  
 سخت بود ببینم عشقم انقدر ناامید و ناراحته.  
 مدام صحنه ی شکنجه هایی که مجبورش می کردم تحمل کنه میومد جلوی چشمم.  
 وقتی اونجوری با سوزن داغ شکمشو خط خطی کردم، وقتی ناخاشو کشیدم، وقتی بیش تر وقتا درحد مرگ با مشت و لگد و کمر بند کتکش می زدم...  
 سرمو بلند کردم و دستاشو گرفتم.  
 تک تک انگشتاشو بوسیدم و تو دلم آرزو کردم منو ببخسه.  
 پیراهن نخ و نازکی که تنش بودو بالا زدم و تک تک زخمایی که رو شکمش به خاطر حماقت و پست بودنم شکل گرفته بود رو بوسیدم.  
 دستش رفت لای موهام.  
 با التماس زل زدم تو چشماش.  
 خیلی سرد زمزمه کرد: برو.. بیرون... حالم بده...  
 آب دهنمو قورت دادم و لبه پیراهنشو پایین کشیدم.  
 یه بار دیگه دستاشو بوسیدم و اینبار فقط لب زدم: یکم بخواب عروسکم... باشه؟

پوزخندی زد و روشو برگردوند.  
 ازش فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم.  
 آرمان بیرون از بخش منتظر بود.  
 با دیدنم اومد سمتم: چیشد؟!  
 موهامو چنگ زدم: سرد شده...بدجوری ازم دلخوره.  
 پوزخند مسخره ای زد: خیلی دلت می خواست دلخور نباشه؟ رو که رو نیس...  
 دستم مشت شد: آرمان به اندازه کافی داغونم...رو مخم رژه نرو.  
 + امیر چرا طاقتتو بیش تر نمیکنی؟ چرا جنبه و ظرفیتتو بالا نمی بری؟ چرا اخلاق گندتو عوض نمی کنی؟ چی نصیبت میشه با این بداخلاقیا و بی حوصلگیا؟  
 با عجز گفتم: آرمان بس کن! انتظار داری الان برقصم واست؟ د اخه روانی...زنم داره رو تخت بیمارستان پرپر میشه...هیچکس نیست که اون بتونه باهش راحت باشه...من نامردم فقط یادآور روزای شوم و نحسم واسش...انتظار داری داغون نباشم؟ دارم می میرم آرمان! دلم داره آتیش می گیره وقتی مارالو با این وضعیت بد روحی می بینم و هیچ کاری ازم ساخته نیست.فقط جسمش درمان میشه نه روحش!  
 بغض به گلوم چنگ انداخت: نمی دونم چه غلطی کنم.انگار زندگییم رو هواس...چیکار کنم آرمان؟ دارم دیوونه میشم؟  
 + هیچ کاری نمی تونی بکنی غیر از صبر کردن.دیگه نمی تونی چیزیه با پول و جدیت و موقعیتی که داری درست کنی.فقط باید صبر کنی.  
 روی یکی از صندلی های کنار راهرو ولو شدم و سرمو گرفتم بین دستام.  
 آرمان گوشیمو گرفت جلوم: داره زنگ می خوره! بگیرش...نامزد بی نظیره...  
 با خشم گوشیمو گرفتم و وقتی صدای نازنینو شنیدم تمام خشم و عصبانیتیم از دست خودم و طعنه های آرمانو روش خالی کردم: چه مرگته؟؟  
 با تعجب گفتم: وای...این چه طرز حرف زدن عزیزم؟ حالت خوبه؟ من خریدم بودم...امروز تولدم دوستمه...  
 با قهقهه ادامه داد: گفتن نامزدتم بیاد چون جشن تولدش مختلطه! میای دیگه نه؟  
 حالم از خودم به هم خورد...  
 واقعا من بودم که همچین زنیو برای عذاب دادن مارال انتخاب کردم؟  
 بدون اینکه چیزی بگم گوشیمو دادم به آرمان: خودت بهش حالی کن آرمان...  
 آرمان فقط سری تکون داد، گوشیمو گرفت و با فاصله گرفتن ازم شروع به صحبت کردن با نازنین کرد.  
 اگه یه کلمه دیگه با نازنین حرف می زدم بیش تر حس گناهکار بودن و خیانت کار بودن بهم دست میداد.  
 بعد از چند دقیقه آرمان نشست کنارم: حل شد.  
 \_ آرمان برو به اقدس بگو تمام وسایل و لباسای منو بیاره تو اتاق مارال.بگو دوباره اتاقشون مشترک شده.تمام لباسای نازنینم گم و گور کنه.نمی خوام چشمم بیفته بهشون.  
 سری تکون داد: اوکی.تو خودت نمای عمارت؟  
 بهش زل زدم: مثل اینکه عقلت کمه داداش.من باید چهارچشمی حواسم به زنم باشه بعد پیام عمارت؟  
 لبخند تلخی زد: متاسفم.درکت می کنم.کاری نداری؟  
 به گفتم یه نه اکتفا کردم و رفتنشو تماشا کردم.  
 دوباره وارد بخش شدم ولی این بار از پشت شیشه زل زدم به مارال.  
 دستمو گذاشتم رو شیشه.  
 مثل فرشته ها خوابیده بود ولی از شدت درد اخماش تو هم بود.  
 چه بلایی سر عشقم اوردم.  
 اگه رفتارای من عین آدم بود الان مارال اینجا نبود...  
 قبلنا وقتی با مامان و بابام فیلم عاشقانه می دیدم...تو بعضی از فیلما که بلایی سره دختره میومد و پسره کلی زجر می کشید خندم می گرفت.فکرشو نمی کردم آدم انقدر احساساتی و عاشق بشن...  
 ولی الان خودم عاشقم.  
 بیش از حد عاشقم و دیدن عشقم تو این وضعیت از مرگم واسم بدتره.

تکون آرومی خورد که دلم لرزید...  
 دقیق بهش خیره شدم.  
 ظرافت و زیباییش بی اندازه بود.  
 ولی صدبرابر زیباتر از اون اخلاق و باطنش بود.  
 مارال مهربون بود و صبور، دل پاکی داشت و برای من بهترین آدم دنیا بود..  
 یعنی اگه من باهاش ازدواج نمی کردم یه نفر دیگه عاشقش میشد؟  
 فکر اینکه کسی حتی صدایش بزنه هم دیوونم می کرد.  
 پیشونیمو چسبوندم به شیشه و زمزمه کردم: تو چرا انقدر خاصی جوجوی من؟  
 + آقای دکتر شما یید؟  
 با صدای نازک و دخترونه ای سرمو برگردوندم و یکی از همکاریای خوبمو دیدم.  
 با وجود سن کمش متخصص قلب و عروق بود و این تلاشش منو یاد مارال مینداخت. من حتی حق درس خوندم از مارال گرفتم.  
 لبخند بی رمقی زدم: خوبین خانم صادقی؟  
 لبخند دلنشینی زد: خیلی ممنونم آقای دکتر. امیدوارم خانومتون هرچه زودتر خوب بشه. وقتی به هوش اومد بالای سرش بودم. خیلی ماهه...  
 اشک تو چشمم جمع شد: ممنونم!  
 + حالتون خوبه آقای دکتر؟  
 نفس عمیقی کشیدم و دستمو تو موهام فرو بردم: نه... خیلی ناراحتم خانم صادقی. همه زندگیم رو تخت بیمارستان افتاده.  
 با لحن آرامش بخشی گفت: خوب میشه. بهتون قول میدم.  
 بازم یه لبخند بی رمق زدم که خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.  
 خوش به حالش...  
 مطمئنا الان هیچ دغدغه ای نداره!  
 سکوتی که تو بخش حکم فرما بود یکم بهم آرامش داد.  
 وارد اتاق مارال شدم.  
 صدای مانیتوری که ضربان قلبشو نشون میداد آرامشمو بیش تر می کرد.  
 واسه ی من هیچ فرقی با شنیدن صدای قلبش نداشت!  
 کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو دستش.  
 این دختر نفسه منه... عمر منه...  
 هرچقدر سعی کردم بخوابم فایده نداشت!  
 سرمو بلند کردم.  
 لبامو چسبوندم به لبای مارال و عمیق بوسیدمش.  
 نفساش که به صورتم میخورد دلیل زنده بودنم بود...  
 دوباره بوسیدمش ولی این بار عمیق تر.  
 چشماشو بی جون باز کرد و زل زد بهم.  
 با صدای خشدارای زمزمه کرد: چرا دست از سرم بر نمی داری؟  
 با درد لب زدم: چون عاشقتم... چون دیوونتم...  
 پوزخندی زد: حالم به هم میخوره وقتی می بوسیم.  
 ناراحت نشدم از حرفش.  
 چشماش اینو نمی گفت!  
 فقط نگاهش کردم که دوباره گفت: میفهمی حالم به هم می خوره؟  
 \_نه. نمی فهمم.. آدم عاشق نفهمه.  
 نگاهشو دزدید: برو بیرون.  
 خواستم دستشو بگیرم که عقب کشید: به من دست نزن!

\*\*\*\*\*

مارال:

از وقتی به هوش اومده بودم عین کنه بهم چسبیده بود.  
 درد بدجوری عذاب میداد و کارای امیر کلافم کرده بود.  
 وقتی با داغ شدن لبام چشمامو باز کردم و بهش توپیدم با کمال پررویی خواست دستمو بگیره که عقب کشیدم: به من دست زن!  
 چشماش غمگین شد.  
 من دیوونه هنوزم عاشقش بودم اما دیگه نمی خواستم احمق باشم.  
 اگه قرار بود به همین زودی همه چیزو فراموش کنم پس غرورم کجا رفت؟ یه آدم حقیر و احمق به چشم میومدم. حداقل در نظر خودم!  
 همیشه غرورمو به خاطرش شکستم.  
 حتی آخرین لحظه ها تو عمارت...  
 وقتی التماسش کردم نره و رفت!  
 با یادآوری همون شب حرص و نفرت وجودمو پر کرد و دلم می خواست سرش جیغ بکشم ولی گلوم از شدت جیغایی که زمان شکنجه شدنم می کشیدم می سوخت و مجبور بودم سکوت کنم.  
 سعی کردم بیش تر ناراحتش کنم: نازنین خانوم می دونه داری له له میزنی واسه آغوش عشق سابقت؟؟  
 با چشمای نافذش زل زد بهم: تو زنی! هنوزم عشقمی.  
 پوزخندم پررنگ تر شد: جالبه!  
 لبخند محوی زد: تو لباس بیمارستان خیلی ناز شدی!  
 تلخ گفتم: پس خوست اومده! نمی دونستم اینکه رو تخت بیمارستانم مورد پسندته.  
 با غم گفتم: منظورم این نبود خوشگلم... باور کن بیش تر از همه من دارم عذاب می کشم!  
 به چشماش نگاه کردم.  
 لبریز از اشک بود.  
 وقتی پلک زد اشکاش رو گونش جاری شد: مارال بدجوری بهت احتیاج دارم!  
 دلم آتیش گرفت ولی سعی کردم نشون ندم: آخی! دلم سوخت!  
 دستمو به زور گرفت و نالید: مارال... تورو خدا اینجوری رفتار نکن باهام!  
 با حرص گفتم: برو بیرون! بیروووووون!  
 بلند شد.  
 می دونستم یکم دیگه بمونه هق هقش بلند میشه.  
 با خودم گفتم: حقشه! این تاوان نادیده گرفتن ضجه ها و هق هقای منه!  
 دوباره نگاهم کرد که لب زدم: بیرون!  
 قیافش از یه پسر بچه ی دوساله هم مظلوم تر شده بود اما رو من تاثیر نداشت.  
 با خروجش از اتاق چشمامو بستم و سعی کردم دردی که دوباره سراغم اومده بودو نادیده بگیرم.  
 واسه اولین بار تو زندگیم به شانسکی که داشتم لعنت فرستادم..  
 به اینکه گلوله میلی متری از کنار قلبم رد شده بود...!

\*\*\*\*\*

امیر:

با حال خرابی از بخش رفتم بیرون.  
 جوری گریه گرفته بود که سرمو بلند نکرده بودم.  
 با صدای جیغ یه نفر و حرفای بدی که بهم میزنه سرمو بلند کردم: چیکارش کردی عوضی؟؟ چه بلایی سرش آوردی آشغال؟ بی لیاقت اون جونشم واسه تو در می رفت!  
 با دیدن رویا که با هق هق این حرفارو میزد و آرمان که پشت سرش ایستاده بود نمی دونستم چی بگم.  
 به آرمان چشم دوختم که لب زد: مجبور شدم!  
 دوباره صدای رویا بلند شد: چه بلایی سرش آوردی؟ باعث همه ی این اتفاقات تو بودی! می دونم اینکه تیر خورده بی دلیل نیست.

دستم مشت شد و کلافه گفتم: تو دیگه از کجا پیدات شد؟  
 محکم هولم داد ولی حتی یه سانتیم تکون نخوردم: به تو مربوط نیست مرتیکه ی...هووففف...چه بلایی سره مارال آوردی؟؟؟  
 آرمان از پشت بغلش کرد: عزیزم من که بهت توضیح دادم امیر بی تقصیره!  
 رویا خشمگین گفت: من شک دارم! پس واسه چی نداشت من مارالو ببینم؟ الان می خوام ببینمش! زوووودا!  
 آرمان گفت: میتونی ببینیش ولی از پشت شیشه! نمیتونی بری تو اتاقش!  
 رویا سری تکون داد و با آرمان وارد بخش CCU شد.  
 کاش پارتیم انقدر کلفت نبود! اینجوری رویا نمی تونست ببینش!  
 بی حال نشستیم کنار دیوار و سرمو گرفتیم بین دستام.  
 چند دقیقه بعد رویا با بهت و گریه از اتاق اومد بیرون.  
 با دیدنم به سمتم حمله ور شد: آشغال! خدا لعنتت کنهههههه!  
 آرمان از پشت گرفتش و نگهش داشت: آروم باش رویا.  
 رویا بی توجه به حرف آرمان نالید: چرا اینجوری شده؟ چرا انقدر لاغر شده؟! همه جاش کبوده! کتکش زدی؟ ناخناش چرا اونجوریه؟!  
 موهاش چرا انقدر کوتاه شده؟؟  
 موهامو محکم چنگ زدم.  
 با این حرفاش منو یاد بلاهایی که سره مارال آوردم انداخت.  
 بعد از چند دقیقه بالاخره به زور آرمان راضی شد آروم بشه و خودشو کنترل کنه.  
 هیچی بهش نگفتم!  
 انگار کلا لال شده بودم.  
 حالم خیلی بد بود.  
 رویا هم که دید حرفی نمی زدم به آرمان گفت برش گردونه خورشون.  
 فقط ثانیه اخر بهم گفت که همه چیزو میفهمه. دیر یا زود!  
 چشمامو بستم.  
 اخرش همه میفهمیدن!  
 انقدر خسته بودم که دلم می خواست همونجا کف زمین دراز بکشم و بخوابم.  
 بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده اذیتم می کرد.  
 از بیمارستان خارج شدم و رفتم تو پارکینگ.  
 شاید می تونستم چند ساعتی تو ماشینم بخوابم!  
 به محض اینکه سوار ماشین شدم قفل مرکزی زدم و چشمامو بستم.  
 به دقیقه نکشید که خوابم برد!  
 \*\*\*  
 با صدای ضربه هایی که انگار به شیشه میخورد چشمامو باز کردم.  
 اولش گیج بودم و نمی دونستم کجام ولی با یادآوری اینکه اومدم ماشین تا بخوابم خواب از سرم پرید!  
 سرمو برگردوندم و به آرمان خیره شدم که از پشت شیشه نگاهم می کرد و اشاره کرد درو باز کنم.  
 پوفی کشیدم و درو باز کردم که سریع گفت: چرا اینجا خوابیدی دیوونه؟ همه جارو دنبال گشتیم! چند ساعت دیگه مارال میره اتاق عمل  
 مگه نمیخوای کنارش باشی؟!  
 هنگ کرده بودم.  
 مارال؟  
 اتاق عمل؟  
 برق از سرم پرید..  
 چجور یادم رفته بود مارال امروز عمل میشه؟؟  
 خودم دوشب پیش گفتم عملش امروز باشه!  
 امروز؟؟



گیج گفتم: آرمان مگه من چند ساعت خوابیدم؟  
 + من نمیدونم ولی الان صبحه! ساعت هشت صبحه و مارال دوازده ظهر عمل داره!  
 به سرعت از ماشین خارج شدم.  
 + آروم باش امیر!  
 ترس بدی به دلم افتاده بود و استرس داشتم.  
 با بطری آبی که تو ماشین بود دست و صورتمو شستم و دویدم سمت در خروجی پارکینگ.  
 صدای داد آرمانو شنیدم: تازه ساعت هشته دیوونه!  
 تمام راهو تا بخش CCU یک نفس دویدم.  
 با رسیدنم به بخش و دیدن مارال که فارغ از هر چیزی خوابیده بود لبخند بی رمقی زدم.  
 عشق کوچولوی من...  
 خوشگل ترین خانومه دنیا!  
 آب دهنمو قورت دادم و در اتاقشو باز کردم و وارد شدم.  
 به سمتش رفتم و اول پیشونیش و بعد لباشو عمیق بوسیدم.  
 انگشت شصتمو کشیدم پشت دستش: بیدار نمیشی عشق من؟  
 پلکاش لرزید و بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد و صورتش از درد جمع شد: اینجا چیکار میکنی؟! دستمو ول کن سوزن سرم اذیتم میکنه.  
 سریع دستشو رها کردم: شرمنده خانومم... دلم طاقت نیورد خواستم بیام پیشت. صبحت به خیر نفسم!  
 چپ چپ نگاهم کرد: ببینم... من چند بار دیگه باید به تو بگم نیای تو اتاقم؟! چند بار دیگه بگم راحتم بزار؟  
 \_ من که با بودنم آزاری نمی رسونم مارال!  
 + می رسونی! از نظر روحی حالم بد میشه! بفهم لطفا...  
 بی توجه به حرفاش لبخندی زدم: حالت بهتره؟  
 جواب نداد و چشماشو بست.  
 لباشو بوسیدم: نازتم میخرم عمرم! دردت به جونم تو که نمی دونی جونم واست در میره! سعی نکن امروز منو از خودت دور کنی چون فایده نداره.  
 ملافه رو کشید رو سرش: برو!  
 عین بچه تخسا حرف میزد! خوردنی تر میشد!!  
 با احتیاط بغلش کردم: عشق من... میخوام بدونی از این به بعد هراتفاقی افتاد نامرد و بی غیرت عالمم اگه پشتت نباشم. اون امیر نامرد مرد! کشتمش!  
 وقتی دیدم حرفی نمیزنه آروم گفتم: دیوونتتم جوجو!  
 نفسای منظمش نشون میداد دوباره خوابش برده.  
 ملافه رو از روش کنار زدم و نشستم رو صندلی.  
 می خواستم از حالا تا پایان عملش نگاهش کنم و حتی یه ثانیه ازش غافل نشم.  
 فقط عکس العنلش منو می ترسوند.  
 فکر کنم یادش رفته بود که امروز عمل داره!  
 انگشتامو نوازشگونه کشیدم رو دست ظریف و خوشگلش.  
 نمی دونستم چچور قراره این دردو تحمل کنم!  
 خدایا بهم صبر بده.  
 یه لحظه یاد مرگ پدر و مادرم افتادم و به ثانیه نکشید که بغضم ترکیبدم.  
 فکر اینکه مارالو از دست بدم مثل خوره به جونم افتاده بود.  
 مارال چشماشو بی جون باز کرد و با دیدنم که به طرز فجیعی گریه می کردم یهو وحشت کرد: چت شد یهو؟؟  
 آب دهنمو قورت دادم و نالیدم: تو که تنهام نمیزاری نه؟؟ ترکم نمیکنی؟  
 گریه خیلی شدید بود.

ترسیده گفت: حالت خوبه؟  
 بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شکمش: به پات میفتمم...تنهام نذار! ترکم نکن...  
 خواست چیزی بگه که نالیدم: تورو خدا! من بی تو می میرم!  
 دستاشو تو موهام فرو کرد: آروم باش امیرا! خودت نمیدونی داری چی میگی...آروم باش!  
 همین چند کلمه کافی بود تا آروم شم ولی هنوزم ترس بدی تو دلم بود.  
 اگه مارال به هر نحوی منو تنها میزاشت خودمو می کشتم اونم به بدترین شکل ممکن!  
 یکم که آروم شدم چشمامو بستم که گفت: لوس نشو دیگه!  
 لحنش جدی بود اما خندم گرفت: به تو چه؟ مال خودمه...  
 + هرهره خندیدم.  
 \_ نگفتم بخندی.گفتم متوجه بشی عزیزم.  
 سعی کرد سرمو بلند کنه: اهههه...بلند شو دیگه...  
 سرمو بلند کردم و لباشو محکم بوسیدم:دیوونتم!  
 چپ چپ نگاهم کرد: ایشالا خدا شفات بده امیر.معلوم نیست چه مشکلی پیدا کردی.یه دم گریه میکنی و یه دم میخندی.  
 صورتشو نوازش کردم: عشقت دیوونم کرده مارال! تو چی داری که منه سی ساله جونمم واست در میره؟  
 روشو برگردوند.  
 با غم گفتم: بهم نگاه کن...خواهش میکنم...  
 اهمیتی به حرفم نداد.  
 آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:میدونی امروز عمل داری؟  
 سرشو بردوند و با وحشت نگاهم کرد: چی؟؟  
 دستمو دورش حلقه کردم: امروز باید عمل بشی...ولی تورو خدا آروم باش..باشه؟؟  
 با بغض نالید: امیر؟؟  
 با تمام وجودم گفتم: جون دلم؟  
 اشکاش رو گونه هاش جاری شد: من می ترسم امیرا!  
 درکش می کردم..  
 می دونستم خیلی ترسیده.  
 گوشو بوسیدم: مگه من مردم؟؟  
 به شدت پسم زد و با گریه گفت: تو چرا درکم نمیکنی؟؟ دارم می میرم امیرا! می ترسم! خیلی می ترسم!!  
 به هق هق افتاد: کی بهت گفت واسه خودت ببری و بدوزی؟ کی گفت من باید عمل بشم؟ من نمی خوام! نمی خوااااااا!  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم: مگه عقلتو از دست دادی بچه؟؟  
 با جیغ گفت: می خوام بمیرم میفهمی؟ می خوام بمیرم.  
 \_ نه نمیفهمم! نفهمم!  
 خودمم گریه گرفته بود وقتی گریه های مارالو دیدم.  
 داشتیم آتیش می گرفتیم.  
 به زور تونستم آروم شم و همون موقع دکتر فرحی زاده وارد اتاق شد و با دیدن من و مارال جا خورد: صحبتون به خیر بچه ها! متاسفم  
 بابت در نزدن.فکر نمی کردم بیدار باشین.  
 اشکامو سریع پاک کردم و بلند شدم: نه...نه...سلام!  
 مارال سلام آرومی داد و سرشو انداخت پایین.  
 دکتر فرحی زاده با لبخند رو به مارال گفت: حالت بهتره دخترم؟ ساعت دوازده عمل داری...  
 مارال سرشو بلند کرد: ولی من نمی خوام عمل کنم!  
 دکتر فرحی زاده به من چشم دوخت.  
 سریع گفتم: نه دکتر چیزی نیست.فقط یکم ترسیده.  
 مارال چپ چپ نگاهم کرد که ادامه دادم: عشق من قوی تر از این حرفاس.

نگاهشو ازم گرفت.

دکتر فرحی زاده با خیال آسوده گفت: پس همه چیز حله دیگه! امیر جان فقط سرم خانومتو عوض کن.

مارال خواست چیزی بگه که دستشو گرفتم و فشار دادم و رو به دکتر گفتم: حتما!

با خارج شدن دکتر فرحی زاده از اتاق مارال نالید: ولی من نمی خوام!

صورتشو با دستام قاب گرفتم: مارالم... خانومم... من کنارتم... قول میدم حواسم بهت باشه. حتی یه ثانیه هم تنهات نمیزارم.

آب دهنشو قورت داد و دستشو دور گردنم حلقه کرد.

جا خوردم!

باورم نمیشد مارال همچین کاری کرده باشه!

\*\*\*\*\*

مارال:

وقتی امیر اونجوری قربون صدقم رفت و بغلم کرد حس کردم واقعا به یه نفر احتیاج دارم و گرنه دق میکنم واسه همین بی اراده دستام دور گردنش حلقه شد و اشکام شونشو خیس کرد.

بوسه های ریز رو گردنم زد و با صدای لرزون و بغض بدی گفت: شرمندتم خانومم... شرمندتم...

هیچی نگفتم و فقط از آغوش لذت بردم.

تو یه تصمیم ناگهانی لبشو گذاشت رو لبم و مشغول بوسیدنم شد.

نمی تونستم همراهیش کنم ولی پسش نزدم.

دلَم واسش تنگ شده بود اما دلَم نمی خواست خودمو کوچیک کنم.

بعد از دقایق طولانی ازم جدا شد و با چشمای اشکی گفت: مرسی خانومم!

چیزی نگفتم و نگاهمو به در اتاق دوختم: چه بلایی سره بهرام و پرهام اومد؟

انگار یادآوری یادآوری اون عوضیا براش سخت بود چون صورتش سرخ شد: بهرام درجا تموم کرد. آرمان هم به حساب پرهام رسید.

پوزخندی زدم: کشتش؟

نگاهشو به زمین دوختم که گفتم: باید سلاخیش می کردین. زندگیمو نابود کرد.

سرشو بلند کردم و ادامه دادم: البته اگه تو بهم اعتماد می کردی الان این اتفاقا نمیفتاد!

آب دهنشو قورت داد.

پشیمونی تو نگاهش موج میزد.

دستم بوسید: غلط کردم نفسم.

یه لحظه قلبم به طور شدیدی تیر کشید و دستمو گذاشتم روش.

با وحشت بازومو گرفت: چیشد عزیزم؟ درد داری؟؟

سرفه ی بی جونی کردم: آره!

با غم گفت: فقط چند ساعت دیگه تحمل کن!

ملافه رو کشیدم رو خودم و بهش نگاه کردم.

موهانش به هم ریخته بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد.

دلَم نمی خواست تو این وضعیت بینمش ولی حقش بود.

امیر:

سه و نیم ساعت گذشت و نیم ساعت دیگه مارال باید می رقت اتاق عمل.

پرستارا مشغول آماده کردنش بودن و منم طاقت دیدنش تو اون وضعیو نداشتم و از اتاقش رفتم بیرون.

آرمان اومده بود و سعی داشت آرومم کنه ولی فایده ای نداشت.

تنها کسی که تو این دنیا داشتم می رفت اتاق عمل تا یکی از سخت ترین جراحیها روش انجام بشه.

هر دقیقه که می گذشت ترسم بیش تر و بیش تر میشد.

اگه طاقت نیاره چی؟

اگه نتونه تحمل کنه چی؟

اگه بدنش قلبو پس بزنه چی؟

با صدای گریه هاش رفتم تو اتاقش.  
 با حق هق نگاهم کرد و نالید: امیر تورو خدا یه کاری بکن!  
 پاهام سست شد.  
 چقدر ضعیف شده بود.  
 واقعا این دختر کوچولو و لاغر باید قفسه سینش با تیغ شکافته میشد اونوقت من بدون هیچ مشکل جسمی پر پر شدن زیبا ترین گلمو ببینم؟  
 خدایا این چه حکمتیه؟  
 رفتم سمتش و بدن نحیفشو به آغوش کشیدم.  
 دستای لاغرشو دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت: تورو خدا نذار منو ببرن!  
 بی صدا اشک می ریختم.  
 صورتشو با دستام قاب گرفتم: آروم باش عروسکم... آروم...  
 دکتر فرحی زاده وارد اتاق شد: خانوم کوچولومون آمادس؟  
 مارال چنگ زد به پیراهنم و با عجز دره گوشم زمزمه کرد: تورو خدا...  
 بوسه ی عمیقی رو گردنش نشوندم: منو ببخش عشقم... من به هیچ قیمتی از دست نمیدم!  
 دستاش شل شد و گریش شدید تر.  
 ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم: حاضره!  
 دکتر فرحی زاده با لبخند کم رنگی گفت: چرا گریه میکنه؟  
 به زور جلوی اشکامو گرفتم: چیزی نیست!  
 پرستارا تخت مارالو به حرکت درآوردن.  
 با ترس صدام زد: امیر!  
 دستشو گرفتم: بهت قول میدم وقتی بیدار شدی همه چیز خوب باشه... قول میدم!  
 تا در اتاق عمل گریه می کرد.  
 لحظه های آخر ترسش بیش تر شده بود: ولم کنییدا! نمی خوامم!  
 با حق هق نالید: نمی خوام امیر... تورو خدا این کارو باهام نکن!  
 تختش که وارد اتاق عمل شد با اجازه ی دکتر فرحی زاده کنارش بودم.  
 با دیدن وسایل جراحی رنگش پرید.

تن سردشو تو بغلم فشردم و بعد از چند دقیقه دیدم که سوزن سرنگ رگ دستشو سوراخ کرد و ماده ی بی هوشی بهش تزریق شد.  
 کم کم گریه هاش آروم شد و زل زد تو چشمام.  
 ساکت و بی جون.  
 با تمام توانی که واسش مونده بود سرمو کشید جلو و لباشو گذاشت رو لبام.  
 یه بوسه ی عمیق و طولانی...  
 ترس اینکه ممکن بود بوسه ی اخرمون باشه دوباره اشکمو درآورده بود.  
 با گریه نالیدم: منو ببخش عزیز دلم... مجبور بودم...  
 چشماش بسته بود و بی هوش شده بود.  
 صورت خوشگل و رنگ پریدشو بوسیدم و مجبور شدم اتاق عملو ترک کنم.  
 در اتاق عمل که به روم بسته شد روی زانوهایم افتادم و نالیدم: تنهام نذار همه کسم...  
 آرمان که منتظرم بود زیر بازمو گرفت و بلند کرد: بلند شو پسر...  
 خودمو کشیدم و نشستم کنار دیوار.  
 چقدر سخت بود!  
 یعنی همه عاشقا اینجوری میشن؟  
 خدایا این بلاهارو سر هیچ عاشقی نیار...

التماست می کنم!  
 با صدای آرمان به خودم اومدم: مادر و پدر مارال دارن میان اینجا!  
 با وحشت زل زدم بهش: چی؟؟  
 پوفی کشید: نترس چیزی نگفتم... فقط گفتم عمل داره. امیر درک کن... دخترشون رفته اتاق عمل... تا همین جاشم نداشتیم بفهمن خیلی بوده.

حق با آرمان بود...  
 با اینکه پدر و مادر ما ال از چیزی خبر نداشتن اما من که می دونستم چه بلاهایی سر دخترشون اوردم...  
 روم نمیشد تو چشماشون نگاه کنم!  
 مدت زیادی نگذشته بود که با شنیدن صدای گریه ی زنی فهمیدم مادر ماراله.  
 با گریه بهم نزدیک شد: امیر دخترم کجاست؟ پاره ی تنم کجاست؟ خدا منو بکشه... خدا منو تیکه تیکه کنه براش... یه دختر بیش تر ندارم این بلا سرش اومد.

بغضم شکست و خودمو تو بغلش جا دادم.  
 پدر مارال با ناراحتی یه گوشه ایستاده بود.  
 انتظار بیش تری هم ازش نمی شد داشت.  
 تا چند دقیقه تو بغل مامان مارال گریه می کردم.  
 چقدر این زن بزرگوار و مهربون بود.  
 زبونم تو ذهنم نمی چرخید تا چیزی بگم واسه همین آرمان بهشون توضیح داد که حالش یهو بد شد و مجبور شدن به این زودی عملش کنن.

هر دقیقه انگار یه قرن بود.  
 نمی دونستم چرا هر وقت به ساعت نگاه می کردم عقربش ثابت مونده بود!  
 فکر کردم خراب شده ولی وقتی آرمان گفت توی هر دقیقه صدبار به ساعت نگاه می کنم فهمیدم سالمه و مشکل از خودمه که دارم دیوونه میشم!

روی صندلی نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه ی مامان مارال.  
 بوی مارالو میداد!  
 نمی دونم چجوری چشمم گرم شد و خوابم برد...

\*\*\*

+ امیر؟ امیر جان؟؟  
 با شنیده صدای یه نفر که مدام اسممو تکرار می کرد چشمامو باز کردم و چهره ی مامان مارالو دیدم.  
 گیج بودم ولی کم کم همه چیز یادم اومد و از جا پریدم: چی شده مامان؟ عمل مارال تموم شد؟  
 بااسترس نگاهم کرد: یه پرستاری از اتاق عمل اومد بیرون ولی گفت الان دکتر میاد بهمون میگه چی شده.  
 با ترس گفتم: تموم شد؟ مگه من چند ساعته خوابیدم؟؟  
 لبخند محوی زد: ساعت پنج و نیم عصره...

موهامو چنگ زدم.  
 از شدت استرس دوباره حالت تهوع بهم دست داده بود و انگار ته دلم مدام خالی میشد!  
 دکتر فرحی زاده که از اتاق اومد بیرون لبخند عمیقی رو لبش بود و همین دلمو گرم کرد.  
 با استرس نزدیکش شدم: دکتر حال زنم چطوره؟؟  
 دستی به کمرم کشید: عمل با موفقیت انجام شد. دپگه هیچ خطری بیمارو تهدید نمی کنه.  
 اشکام رو گونم جاری شد: دکتر نمی دونم چجوری لطفتونو جبران کنم...  
 + وظیفه بود پسر.

در اتاق عمل که باز شد و تخت مارالو آوردن بیرون اشکام شدت گرفت و نزدیکش شدم.  
 پیشونیشو عمیق بوسیدم: ممنونم خانومم... ممنون که تنهام نداشتی.

\*\*\*\*\*

مارال:

با حس درد وحشتناکی تو قفسه سینم چشمامو باز کردم و ماله ی خفیفی سردادم. نور شدیدی به چشمم خورد و چهره ی تار به نفرو بالای سرم دیدم. پلک زدم و تصویر واضح شد.

امیر!

با درد نالیدم: امیر...

لبای داغش رو پیشونیم نشست: جونم خانومم؟ بالاخره راضی شدی چشمتو باز کنی؟ اشکای داغم صورتمو سوزوند: د...درد...دارم...

ازم دور شد و چند دقیقه بعد با وارد شدن سوزن سرنگی دستم سوخت و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم... یک ماه بعد:

مانتو شلوار راحتی و پالتومو با کمک امیر پوشیدم.

نه حرف می زدم باهاش نه گرم رفتار می کردم.

ولی خوب بود که وظیفشو می دونست!

پایین پام زانو زد و کفشامو پام کرد و بندشونو بست.

تمام مدت لبخند رو لبش بود و با عشق نگاهم می کرد ولی من سرد بودم و هنوز به خاطر زخمم و جای عملم درد داشتم! به زور از روی تخت بلند شدم و بعد از یک ماه تونستم سرپا ایسم و راه برم.

واسم بیش از حد سخت و دردناک بود مخصوصا با اون پالتوی سنگین.

امیر بلندم کرد و با خنده گفت: کوچولوی ملوس من!

چپ چپ نگاهش کردم: به حالی ازت بگیرم!

بلند خندید: من که از خدااااا!

از اتاق که رفتیم بیرون مامان و بابام اومدن سمتم و آرمان با لبخند بهم نگاه می کرد.

تمام این مدت کلی زحمت کشیده بودن.

امیر بیش تر از همه زحمت کشید و اذیت شد ولی این یه جورایی جبران همه ی بدیاش بود.

دره گوش امیر گفتم: من با تو هیچ جا نمیام و همین الان میرم خونه ی بابام!

اخم کرد: به همین خیال باش.

بعد از یه خداحافظی مختصر که امیر مدام بین حرفام پرید سریع از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین شدیم.

حیف که بابام باید می رفت سرکار و مامانم باهاش می رفت خونه و آرمان با رویا قرار داشت واسه همین نتونستن بیان!

کمر بندمو بست و من با حرص گفتم: گفتم باهات هیچ جا نمیام! پامو تو اون عمارت کوفتیت نمیزارم!

چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد.

حالا حالا ها باید این گوریل بی خاصیتو تحمل می کردم.

با رسیدنمون به عمارت نگهبانای جدید کلی ازمون استقبال کردن و حتی اقدس بداخلاق مثل یه مادر مهربون بغلم کرد و حتی بوسیدم! / انتظار همچین برخوردی رو ازشون نداشتم.

اتاق من و امیر دوباره یکی شده بود و وسایل نازنین و لباساش مفتضحش کاملا نیست و نابود شده بود.

با اینکه راضی نبودم بیام ولی حالم بد بود و حوصله نداشتم جر و بحث راه بندازم واسه همین لباسامو عوض کردم و یه بلوز بلند بدون لباس زیر پوشیدم.

کل تنم بوی بیمارستانو میداد اما نا نداشتم برم حمام و دکتر گفته بود اگه بری حمام باید یکی حتما همراهت بیاد تا کمکت کنه.

با خودم گفتم هروقت رفتم خونه پیش مامانم اون کمکم میکنه.

رو تخت نشستم و دستی به رو تختی ساتن نرم و طلایی رنگ کشیدم.

همون لحظه امیر با یه جعبه ی بزرگ تو دستش اومد تو اتاق.

لبخندی زد: حالت خوبه؟

جوابی ندادم که اومد سمتم و روبه روم رو زمین زانو زد: خانومم قهره؟

لحنش غمگین شد: چیکار کنم ببخشیم؟

زل زدم تو چشمات: خودتو خسته نکن. من نمی بخشمت!

جعبه رو گذاشت رو پام و گفت: این واسه توئه... لیاقتت بیش تر از ایناس عمر من... گفتم شاید خوشتر بیاد...

جعبه رو پس زدم: من به هدیه هات احتیاجی ندارم!

کنارم نشست و در جعبه رو باز کرد: ولی این خاصه! به خاطر اینه که تو تنهام نداشتی!

صداش می لرزید.

نگاهم به سرویس طلای فوق العاده خوشگل و ظریف تو جعبه افتاد و با بی میلی گفتم: امیر جمع کن این مسخره بازیا رو!

بلند شد و جعبه رو گذاشت رو میز آرایش: باشه. تو فکر کن آدم واسه زنش هدیه بگیره مسخرس. ولی یادت باشه بدجوری می خوام ازشون استفاده کنی و ببینمت! حالا بیا بریم پایین یه چیزی بخور.

\_ گرسنم نیست!

اومد کنارم و با لبخند تلخی گفت: یعنی اصلا هوس غذای خونگی نکردی؟

خیلی سرد گفتم: چرا. ولی نه غذایی که تو اون عمارت نحس درست میشه. من هوس غذاهای مامانو کردم.

موهای کوتاهمو نوازش کرد: قول میدم فردا با هم بریم پیشش.

خودمو کنار کشیدم: من می خوام واسه همیشه برم امیر.

بعد از یه مکث طولانی زل زدم تو چشمات و ادامه دادم: من می خوام طلاق بگیرم!

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد ولی بعد اخماش رفت تو هم: باید از رو جنازم رد بشی! عمرا اگه طلاقت بدم... به روح مادرم اگه طلاقت دادم از سگ کمترم.

با بغض نالیدم: من دیگه نمی خوام با تو باشم امیر. فایده ای نداره... هیچوقت نمی تونم مثل قبل بشم. می خوام یه زندگی جدیدو شروع کنم.

تقریباً داد زد: با کی؟؟ حتماً با یه پسر دیگه...

از عمد گفتم: شاید!

فریادش بلند شد: رو اعصاب من راه نرو! یادت نرفته که زن منی؟ تو با من زن شدی! فکر نکنم کسی قبول کنه بعد من باهات...

با سیلی محکمی که به صورتش زدم حرفش ناتمام موند.

اشک از چشمم جاری بود و به طور وحشتناکی حرص گرفته بود.

شرمنده سرشو پایین انداخت: ببخشید عزیزم... حواسم نبود...

\_ تو همیشه حواست نیست؟؟ نامرد من با تو زن شدم چون تو شوهرم بودی. با عشق باهات رابطه داشتیم. ولی الان که می بینم هرکاری کنم و بخوام باهات بمونم یادآوری شکنجه های وحشتناک توئه مگه چاره ای جز طلاق دارم؟؟

به التماس افتاد: مارال قسمت میدم تورو چون مادرت ترکم نکن...

با هق هق گفتم: اگه مادر من مهم بود، وقتی به جونش قسم می خوردم بی گناهم باورم می کردی.

جلوم زانو زد: تورو خدا... هرکاری که بخوای می کنم... مارال دارم دیوونه میشم... اگه ترکم کنی من چیکار کنم؟ می میرم!

\_ مشکل خودته!

+ مارال تو که اینجوری نبودی!

\_ آدما عوض میشن!

+ نه عوض نمیشن. فقط وقتی دلخور و ناراحتن ممکنه رفتارشون تغییر کنه... التماس می کنم یه فرصت بهم بده. همه چیزو جبران می کنم...

نگاهمو ازش گرفتم و با بغض زل زدم به پارکتای چوبی کف زمین.

دو دل بودم.

دلیم می خواست بازم باهات باشم ولی از تکرار اون روزای شوم می ترسیدم.

جوابی ندادم و گفتم: همین امروز منو ببر پیش مامانم. باید حمام کنم.

ابرویی بالا داد: مگه من مردم؟

آب دهنمو قورت دادم: می خوام مامانم کمکم کنه!

بلند شد و از پشت بغلم کرد: خواهش می کنم!

نفهمیدم چجوری دستاش از زیر لباسم رد شد و خیلی راحت لباسمو درآورد.

از توی آینه خیره شدم به بدنم که جای زخم و خراش و کبودیای زیادی روش بود. بریدگی قفسه سینم واسه عملم مشخص بود و روی پهلوام جای بخیه به خاطر زخمی که اون عوضیا باعثش بودن... از همه بدتر روی شکمم نشون بردگی مشخص بود...  
 برده ی من...  
 با بغض چشمامو بستم.  
 امیر بلندم کرد و بعد از چند ثانیه فهمیدم که بردم تو حمام و مشغول پر کردن وان شد. چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشمای مشکیش.  
 غمگین بود.  
 بوسه ی کوتاهی رو لبم نشوند و خوابوندم تو وان.  
 نفس عمیقی کشیدم.  
 گرمی آب بعد از یک ماه و نیم یه حس عجیبی بهم میداد.  
 لبه ی وان نشست و خم شد روم.  
 لبشو گذاشت رو لبم و یه بوسه ی عمیق و طولانی زد.  
 تمام مدت خودش بدنمو با حوصله شست و وقتی از حمام رفت بیرون من فقط بلند شدم و کل تنمو صفا دادم چون دیگه داشت حالم از خودم به هم می خورد.  
 بعد از تموم شدن کارم حوله رو پیچیدم دور خودم و از حمام رفتم بیرون.  
 امیر روی تخت نشسته بود و با دیدنم سریع بلند شد: حالت بهتره عزیزم؟  
 حوصله ی لچ و لچ بازی نداشتم واسه همین یه کلمه گفتم: آره.  
 یه بلوز آستین بلند صورتی و شلوار هم رنگش بهم داد: اینارو بپوش سرما نخوری.  
 لباسارو ازش گرفتم و گفتم: برو بیرون!  
 چند ثانیه مکث کرد ولی بعد اتاقو ترک کرد.  
 بلوز و شلوارو پوشیدم و موهامو خشک کردم.  
 عین بچه ها شده بودم!  
 حس و حال آرایش نداشتم و همونجوری ساده از اتاق رفتم بیرون.  
 با دیدن امیر که کنار در منتظر بود پوفی کشیدم.  
 دستشو دور کمرم حلقه کرد: چقدر خوبه که دارمت!  
 خودمو از بغلش جدا کردم: چند بار بگم بهم دست نزن؟  
 + تو زنی!  
 \_ یعنی زنتو واسه دست زدن و رابطه می خوای؟  
 با ناباوری گفت: واقعا متاسفم واست... من همچین آدمیم؟  
 پوزخندی زد.  
 بدتر از این حرفا بود.  
 نبود؟؟  
 کلافه گفتم: حوصله ندارم امیر! گرسنمه!  
 لبخند تلخی زد.  
 با هم رفتیم طبقه پایین و اقدس با مهربونی واسم از برنج و قورمه سبزی گذاشت.  
 یاد شبی افتادم که می خواستم شام بخورم ولی اقدس گفته بود که غذا فقط مال امیر و نازینه.  
 بدون هیچ تشکری مشغول خوردن شدم و گفتم: از نازنین جونت چه خبر؟  
 امیر با غم گفت: من که بهت گفتم فقط می خواستم تورو اذیت کنم وگرنه ازش متنفرم...  
 \_ باشه تو راست میگی.  
 سرشو گذاشت رو میز و لرزش شونه هاش نشون از گریه کردنش میداد.  
 می دونستم این چند وقته بدجوری فشار روش بود و کلافه شده بود.



دستم رفت تا روی موهای خوش رنگش بشینه ولی منصرف شدم.  
 نمی خواستم از همه چیز ساده بگذرم.  
 غذامو که خوردم بی توجه به امیر و اقدس برگشتم طبقه بالا.  
 چمدون بنفش رنگمو که امیر واسه مسافرت شمال برام گرفته بودو از تو کمدم دراوردم و مشغول چیدن چند دست از لباسام و وسایل ضروریم شدم.  
 به هیچ کدوم از طلاها و هدیه هایی که امیر برام گرفته بود دست نزدم اما مجبور بودم یه سری از خریدایی که خودم با پول امیر انجام دادمو بردارم.  
 بین وسایلام چشمم خورد به عروسکی که امیر برام گرفته بود.  
 تاحالا هیچ عروسکی به اندازش به چشمم نیومده بود!  
 خواستم اونم بردارم ولی منصرف شدم.  
 خیلی زود چمدونمو بستم و مانتو شلوارمو پوشیدم و شالمو سر کردم.  
 به خاطر سرد بودن هوا به ناچار پالتوم برداشتم و بعد از پوشیدن کفشام از اتاق رفتم بیرون.  
 امیر روی راه پله ایستاده بود و با دیدن من تو اون وضعیت خشک شد!  
 چند تا پله ی باقیمونده رو به سرعت اومد بالا و هراسون گفت: چیکار میکنی؟؟  
 خیلی محکم گفتم: می خوام برم پیش مامان و بابام!  
 فهمیده بود منصرف نمیشم: مارال تورو خدا بیخیال شو...  
 \_ میخوام برم!!  
 با جیغم به خودش اومد و اشکاش ریخت: همین؟ حرف آخرت همینه؟ یعنی فرصتی هم بهم نمیدی؟  
 تو دلم گفتم الان نه ولی در جواب گفتم: نه!  
 چشمای بی فروغش رو چمدونم قفل شد و با صدای ضعیفی گفت: باشه!  
 رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه با لباس بیرونی برگشت: بریم!  
 غم و ناامیدی صداس دلمو سوزوند اما همچنان سرد موندم.  
 از عمارت خارج شدیم و حدود یک ساعت بعد رسیدیم خونه مامان بابام و پیاده شدم: امیر.. نگاهم کرد.  
 تو نگاهش خواهش و التماس موج میزد.  
 بغضمو قورت دادم و گفتم: نمی خوام دیگه بیای...مراقب خودت باش!  
 دره ماشینو بستم و در خونه رو زدم.  
 بعد از چند دقیقه در باز شد و وقتی برگشتم اثری از ماشین امیر نبود!  
 \*\*\*\*\*  
 امیر:  
 به زور خودمو رسوندم عمارت و با پاهای سست و بی جون وارد اتاق خواب شدم.  
 خودمو پرت کردم رو تخت و فریاد پر دردم بلند شد: نههههههههههه...خداااااا...  
 حق هقم بلند شد.  
 رو تختی هنوز بوی تن مارالو میداد.  
 چی میشد منو می بخشید و تنهام نمیداشت؟  
 داغون بودن.  
 عین یه بچه ی دوساله که محتاج محبت مادرش باشه تو خودم مچاله شدم و بلند گریه می کردم.  
 اسم مارال حتی یه ثانیه هم از زبونم نمیفتاد.  
 از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمدم لباساش.  
 خداایا...  
 همه جا بوشو میداد!  
 تک تک لباساشو دراوردم و بو کشیدم.

شیشه عطر مورد علاقت هنوز روی میز بود.  
 عروسکی که کلی واسش ذوق کرده بود هنوز تو کمد بود.  
 عروسکو برداشتم و با خودم فکر کردم شاید بتونم به بهانه ی این عروسک کوچولو برم دیدنش..  
 اخ مارال...

اخ...  
 روی لباسش دراز کشیدم و حس کردم بیش تر از همیشه محتاج بودن مارالم..  
 محتاج بودن خانوم کوچولوم.

\*\*\*\*\*

مارال:

فریادای بابام مدام ته دلمو خالی می کرد ولی من دیگه آب از سرم گذشته بود.  
 وقتی اومدم خونه بهشون گفتم نمی تونم با امیر زندگی کنم و می خوام طلاق بگیرم ولی داد و بیداد های بابام اجازه ی ادامه دادن  
 حرفامو نداد.

اگه حالم بد نبود و عمل نکرده بودم حتی کتکم میزد!  
 مامانم فقط جلوم ایستاده بود و سعی می کرد بابامو آروم کنه.  
 حتی یه بار ازش سیلی خورد و من چقدر شرمند شدم..  
 حس می کردم اضافی ام!

آخر شب با گریه رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم که مامانم اومد تو اتاق.  
 کلی سوال پیچم کرد ولی من فقط بهش گفتم من و امیر به درد هم نمی خوریم و من نمی خوام باهش زندگی کنم.  
 اونم که فهمید من بیش تر از این حرف نمی زدم ادامه نداد و اتاقمو ترک کرد.  
 گوشیمو روشن کردم و تمام چتایی که از اول آشناییم با امیر داشتم خوندم.  
 هیچوقت دلم نیومد حذفشون کنم و حالا به دردم خورده بود تا آروم بشم.  
 صبح زور از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه یکم پول از مامانم گرفتم رفتم خرید.  
 یه دست مانتو شلوار و شال و کفش اسپرت ساده گرفتم و با باقیمونده پولم یه کیف دستی کوچیک خریدم.  
 بعد از اینکه برگشتم خونه تمام وسایلا و لباسایی که امیر خرید رو گذاشتم تو چمدون.  
 هرچی برنامه و چت تو گوشیم داشتم پاک کردم و اونم گذاشتم تو چمدون تا به امیر برگردونم.  
 بین کارم همش اشک از چشمم جاری بود.  
 واسه ناهار و شام از اتاقم بیرون رفتم و وقتی مامانم برام غذا آورد لب نزدم.  
 فقط زیر پتو مچاله شدم و خون گریه کردم.  
 نمی دونستم امیر الان در چه حاله.  
 حدودای ساعت سه صبح با صدای پایی که از تو حیاط میومد با وحشت آب دهنمو قورت دادم.  
 چند ضربه ی آروم به شیشه ی پنجره خورد.  
 لبمو محکم گاز گرفتم...

دزد!

با یه تصمیم ناگهانی پتو رو کنار زدم و دویدم سمت در اذق ولی با صدای امیر خشک شدم: مارال...منم...پنجره رو باز میکنی؟  
 با بغض برگشتم و به امیر خیره شدم که پشت پنجره ایستاده و با صورت خیس از اشک نگاهم میکنه.  
 بدون حرف و واسه اینکه دردرس درست نشه پنجره رو باز کردم.  
 به طرعت وارد اتاقم شد و تن سرمو تو آغوش گرمش فشرد: دلم واست تنگ شده خانومم...  
 نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکنه: بقیه وسایلا تو چمدونن. خوب شد اومدی. باید ببریشون.  
 هق هق مردونش به گوشم رسید: تورو خدا این کارو با من نکن...از دیشب تاحالا یه ثانیه هم گریه بند نیومده.  
 هولش دادم عقب: بهم دست نزن. از اینجا برو من از دردرس خوشم نیامد.  
 دستشو آورد بالا.  
 عروسکم تو دستش بود.

با گریه نالید: اینو جا گذاشتی!  
 رومو برگردوندم: بهش احتیاجی ندارم!  
 خواست بیاد سمتم که سریع گفتم: یه قدم دیگه برداری جیغ میزنم!  
 چند ثانیه مکث کرد: منو میکشی!  
 اشاره ای به پنجره کردم: از اینجا برو!  
 چشمامو بستم.  
 بعد از چند دقیقه که چشمامو باز کردم رفته بود!

\*\*\*\*\*

امیر:

سرم در حال انفجار بود.  
 به محض رسیدن به عمارت رفتم تو اتاق و قوطی قرص مسکنو از تو کمد دراوردم.  
 چند تا با هم خوردم تا آرام شم ولی فایده نداشت!  
 به خودم اومدم و دیدم کل قوطی رو خالی کردم.  
 سرم گیج می رفت.  
 قدرت فکر کردن نداشتم!  
 پیراهنمو دراوردم و رو تخت دراز کشیدم.  
 معدم می سوخت.  
 چشمامو بستم و با فکر اینکه می تونم یه خواب آرام داشته باشم پلکام سنگین شد..

\*\*\*\*\*

مارال:

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.  
 از تو چمدون میومدا!  
 با فکر اینکه امیره جوابی ندادم.  
 به ساعت نگاهی انداختم.  
 پنج صبح!  
 دوباره گوشی زنگ خورد و دوباره و دوباره...  
 به ناچار به سمت چمدون رفتم و گوشيو دراوردم.  
 با دیدن شماره ی ناشناس خواستم جواب ندم ولی وسوسه شدم: الو؟  
 + سلام...مارال خودتی؟ من ده دقیقه دیگه جلوی در خونتونم...امیر حالش بد شده راضی نمیشه ببرمش بیمارستان. نمی دونم چی شده...  
 خون تو رگام بیخ زد.  
 امیر حالش بد شده بود؟  
 فقط تونستم بگم باشه و تماسو قطع کنم.  
 مانتو شلوارمو به سرعت پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم.  
 دویدم بیرون از اتاق و از خونه خارج شدم.  
 چند دقیقه بعد ماشین آرمان جلوی در توقف کرد.  
 درو بستم و سریع سوار شدم.  
 نفس نفس میزد: خوبی؟؟  
 آب دهنمو قورت دادم: امیر چش شده؟  
 به سمت عمارت راه افتاد: نمی دونم! اقدس بهم زنگ زد گفت حالش بد منم خودمو رسوندم. چند بار بالا آورد...رنگش عین گچ شده و تخت از عرقش خیس شده...هرکاری می کنم راضی نمیشه ببرمش دکتر. شمارتو داد گفت زنگ بزنم بهت بگم که بیای. من خودم اومدم دنبالت.  
 تا رسیدیم عمارت انقدر تاخامو جویدم که انگشتم خون اومد.

زودتر از آرمان وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب شدم.  
 با دیدن امیر که رو زمین افتاده بود و تو خودش مچاله شده بود دلم هری ریخت!  
 دویدم سمتش: امیر؟! امیر؟! امیر حالت خوبه؟!  
 اشکام بی اراده می ریخت.  
 به زور چشماشو باز کرد.  
 چشماش شده بود کاسه ی خون!  
 بلند شد و سعی کرد رو پاهاش وایسه.  
 کشیدمش سمت حمام و دوش آبو باز کردم و نشستم زیر دوش و امیرو گرفتم تو بغلم.  
 بدنش بیش از حد داغ بود و می خواستم دمای بدنشو بیارم پایین.  
 سرشو تو بغلم فشردم و صورتشو بوسیدم: آروم باش عزیزم... بهم میگی چرا حالت بد شده؟  
 هق هق می کردم.  
 بی جون گفت: یکم قرص خوردم... ترس چیزیم نی...  
 با دستام صورتشو نوازش کردم: قرص چی خوردی؟  
 + مسکن!  
 کل تنم خیس شده بود و حالا حرارت بدن امیر نرمال شده بود.  
 با کمک آرمان از حمام اومد بیرون و لباس تنش کردم و موهاشو خشک کردم.  
 نای حرف زدن نداشت و دراز کشید رو تخت.  
 لباسای خودمم عوض کردم و موهامو خشک کردم.  
 خواستم لباسای خیسمو از رو زمین بردارم که با دیدن قوطی قرص خالی زیر تخت خشک شدم...  
 سریع رفتم سمتش و برش داشتم...  
 خالی بود!!  
 بی جون آرمانو صدا زدم که سرشو برگردوند: بله؟  
 قوطی رو نشونش دادم و با گریه نالیدم: فکر کنم باید معدشو شست و شو بدن.  
 با وحشت به قوطی نگاه کرد: یا خدا... پسره ی کله شق...  
 امیرو تکون داد: امیر؟! امیر؟  
 امیر بی جون چشماشو باز کرد: هوم؟  
 + هوم و مرض... بلند شو ببینم... مارال تو برو تو ماشین تا این دیوونه رو بیارم.  
 یه شال از تو کمدم درآوردم و سر کردم و رفتم طبقه پایین.  
 از عمارت خارج و سوار ماشین شدم.  
 چنددقیقه بعد آرمان درحالی که امیرو نگه داشته بود به ماشین نزدیک شسد.  
 درو باز کردم و آرمان امیرو نشوند جفتم.  
 بلافاصله سوار شد و ماشینو روشن کرد.  
 امیر بی جون سرشو گذاشت رو پام: معدم درد میکنه!  
 لبامو چسبوندم به گونش: آروم باش عزیز دلم... الان می رسیم بیمارستان حالت خوب میشه...  
 با بغض لب زد: مارال منو می بخشی؟  
 هق هق کردم: آره آره... تو فقط خوب شو...  
 بعد از دقایق طولانی آرمان زد رو ترمز و دیدم مقابل بیمارستانیم.  
 معده امیرو شست و شو دادن و بستریش کردن.  
 گفتن اگه یکم دیرتر میوردیمش از دست می رفت!  
 صبح شده بود.  
 رو تخت کنارش دراز کشیدم و تن داغشو بغل کردم.  
 سرمو گذاشتم رو سینش.

بوی عطرشو حس می کردم.  
 چقدر دلم واسه آغوشش تنگ شده بود!  
 دلم بدجوری واسه آغوش شوهرم تنگ شده بود.  
 اشک از چشمام جاری شد و زمزمه کردم: ترسوندیم...  
 چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد...  
 با حس اینکه کسی صورت و موهامو نوازش می کنه چشمامو باز کردم و چهره ی رنگ پریده ی امیرو دیدم.  
 همه ی اتفاقات دیشب یادم اومد و یهو از جا پریدم: حالت خوبه؟ چیزیت نیست؟ جاییت درد نمی کنه؟ ساعت چنده؟  
 به ساعت نگاهی انداختم.  
 دو ظهر!  
 چقدر خوابیدم!!  
 امیر لبخند محوی زد: ظهرت به خیر کوچولوی من...حالم خوبه...فقط یکم گلوم درد می کنه. زیاد نمی تونم حرف بزnm.  
 بی اختیار بغلش کردم و محکم صورتشو بوسیدم که خندش بلند شد.  
 خیره شدم تو چشماش و زمزمه کردم: دیگه هیچ وقت همچین کاری نکن.  
 با عشق لب زد: دردت به جونم باشه؟  
 خم شدم و لبمو گذاشتم رو لبش.  
 دستاش دور کمرم قفل شد و محکم همدیگه رو می بوسیدیم.  
 دستش رفت زیر مانتوم که یهو صدای در زدن شنیدن و سریع ازش جدا شدم.  
 با ورود آرمان به اتاق سرمو انداختم پایین و سلام آرومی کردم که جوابمو داد و رو به امیر گفت: سلام دیوونه! سلام خنگ! سلام...  
 امیر آروم گفت: مرض!  
 سریع دستمو دور گردنش حلقه کردم و به آرمان گفتم: نباید حرف بزنه گلوش درد میکنه.  
 آرمان چشماشو باریک کرد و امیر خندید.  
 بی توجه به آرمان گونه ی امیرو محکم بوسیدم: دوست دارم!  
 جوشش اشکو تو چشماش دیدم ولی فقط یه لبخند محو زد.  
 تا شب امیر مرخص شد و با هم رفتیم خونه مامان بابام و گفتیم که با هم آشتی کردیم.  
 به خواست مامانم قرار شد شب دوتا ایمون بمونیم.  
 امیر خواست روی زمین بخوابه که سریع گفتم: دوتامون رو تختم می خوابیم...اگه بغلم کنی جا میشیم!  
 خندش گرفت: باشه پیشی کوچولو. فقط اگه اذیت شدی بهم بگو.  
 لبخندی زدم که تی شرتشو درآورد و اومد سمتم و جفتم دراز کشیدم.  
 خودمو تو بغلش جا کردم و دستمو رو سینش کشیدم.  
 نفسشو بیرون داد و چشماشو بست.  
 بهش نزدیک شدم و گردنشو بوسیدم و قفسه سینشو نوازش کردم.  
 صدای بمش بلند شد: بخواب کوچولو.  
 گردنشو گاز گرفتم و با لحن کشداری گفتم: نمی خوااااا...  
 بدجوری می خواستمش.  
 چشماشو باز کرد و خیره شد بهم: نمیشه...  
 بغض کردم: چرا نمیشه؟ می خوامت!  
 پیشونیمو بوسید: من بیش تر از تو می خوام. ولی نمیشه... تازه عمل کردی واست خوب نیست.  
 بی توجه به حرفش روی شکمش نشستم و تاپمو درآوردم.  
 آب دهنشو قورت داد و به تن لختم خیره شد.  
 لباس زیر نپوشیده بودم واسه همین بدن سفید و برهنم کاملا مشخص بود.  
 دست داغش رو پهلوام نشست.  
 خم شدم و مشغول بوسیدنش شدم.

دستش دور گردنم حلقه شد و با ولع مشغول بوسیدنم شد.  
 گاز ریزی از لبش گرفتم و خواستم دوباره ببوسمش که مانع شد: نه!  
 آروم گفتم: خواهش می کنم...دوتامون به هم احتیاج داریم...حالم بد نمیشه...فقط با تو آروم میشم.  
 تردید و تو چشمات دیدم.  
 این بار کاملاً دراز کشیدم روش و چنگ زدم تو موهاش.  
 چرخید و حالا زیر تنش بودم.  
 دستم رفت سمت شلوارش که مانع شد و خودش شلوار و لباس زیرشو درآورد.  
 یه دستشو برد زیر سرم و با دست دیگش شلوارکمو از تنم خارج کرد و روی پهلو خوابیدم.  
 با ملایمت بغلم کرد.  
 بدنای برهنمون که به هم برخورد می کرد می سوختم...  
 تنش بیش از حد داغ بود و هر ثانیه که می گذشت شدید تر از قبل دلم بودن باهاشو می خواست.  
 سرشو تو گردنم فرو برد و مشغول مکیدن و بوسیدن گردنم شد.  
 گاهی نگاهمون تو هم قفل میشد و حس خجالت و عشق هجوم میبرد سمتم.  
 نفسای داغ و زبری ته ریشش ته دلمو خالی می کرد.  
 تنمو بالا کشید و نوک سینمو به دندون گرفت.  
 آه آرومی کشیدم...  
 اگه ترسم بیدار شدن مامان و بابام نبود الان ناله هام کل خونه رو پر کرده بود.  
 سینه هامو محکم می مکید و گاز می گرفت.  
 دستش که رفت بین پام شونشو آروم گاز گرفتم و ناله ی خفیفی سر دادم.  
 فشار دستشو بیش تر کرد و مشغول بوسیدن لبم شد.  
 چند دقیقه بعد ازم جدا شد و این بار روم خیمه زد. تنمو تو بغلش فشار داد و بهم نزدیک شد.  
 دستمو گذاشتم رو قفسه سینش که گرفتش و روشو بوسید.  
 با فشاری که بهم آورد و دردی که زیر دلم پیچید اولش اشک تو چشمام جمع شد.  
 درد و لذت رو با هم حس می کردم.  
 صدای نفس زانمون تو اتاق پیچیده بود و آرزو می کردم این لحظه ها هیچوقت تموم نشن...  
 دو سال بعد:  
 با حال زاری از دانشگاه خارج شدم و منتظر اومدن امیر شدم.  
 دستمو زیر دلم گرفتم و با خنده ی ریز و بی جونی گفتم: مامانی تو چرا انقدر بی قراری می کنی؟  
 پوفی کشیدم.  
 بچه ی هفت ماهه همین بود دیگه.  
 با دیدن ماشین امیر که جلوی پام ترمز کرد نفس راحتی کشیدم و سوار شدم.  
 با خوش حالی برگشت سمتم و نگاهم کرد: سلام مامان کوچولو! خوبی عشقم؟  
 به چهره ی جذابش که تو این دوسال مردونه تر از قبل شده بود خیره شدم و گفتم: علیک سلام...این دخترت کچلم کرده. خیلی شیطونه.  
 با خنده دستشو رو شکمم که برآمده شده بود کشید: به باباش رفته. کلاست چطور بود؟  
 \_ عالی.  
 لبخندی زد: خدا روشکر. آرمان بهم زنگ زد. شام با هم میریم رستوران. خودش و رویا هم هستن. الان که رفتیم خونه یه دوش بگیر و یکم استراحت کن.  
 \_ باشه.  
 سرمو تکیه دادم که شیشه و چشممامو بستم.  
 تو این دوسال همه چیز تغییر کرده بود.  
 آرمان و رویا نامزد کرده بودن و من اولین بچمو که دختر بود حامله شده بودم.  
 وقتی جواب آزمایشم مثبت بود باورم نمیشد.

امیر اولش باور نکرد...  
 ناراحت شده بود و ترسیده بود به خاطر من.  
 ولی یه سال از عملم گذشته بود و من حالم بهتر شده بود.  
 جنسیت بچمون دختر بود و دوماه دیگه زایمان داشتیم.  
 تو این دو سال تو یکی از بهترین دانشگاهها ثبت نام کردم و درسمو ادامه دادم.  
 می خواستم پزشک اطفال بشم.  
 بابا و مامانم مثل قدیما با هم خوب شده بودن و وضعشون خیلی بهتر شده بود.  
 کلا همه چیز روبه راه شده بود و دیگه مشکلی وجود نداشت.  
 امیر یه خونه ی چهارخوابه به خواست من گرفته بود و تو اون زندگی می کردیم ولی عمارتو نفروخته بود.  
 به خونه که رسیدیم با کمک امیر پیاده شدم و رفتم داخل.  
 لباسامو درآوردم و وارد حمام شدم.  
 اگه دوش نمی گرفتم آرام نمی شدم.  
 دستامو به دیوار تکیه دادم و زیر دوش آب گرم ایستادم.  
 با لبخند به شکمم خیره شدم.  
 امیر کلی ذوق داشت واسه به دنیا اومدن بچه.  
 یه اتاق بزرگو واسش جدا گذاشته بود.  
 یه عالمه عروسک و لباسای خوشگل واسش خریده بود و دکور اتاق نی نی رو صورتی و سفید انتخاب کردیم.  
 دستی به موهای بلندم کشیدم.  
 خودمو شستم و حوله رو پیچیدم دور خودم و از حمام خارج شدم.  
 لباس بلند و راحتی پوشیدم و موهامو خشک کردم.  
 از اتاق رفتم بیرون و امیرو دیدم که مشغول گذاشتن میوه تو ظرف بود.  
 با دیدنم سریع ظرفو پر کرد و اومد سمتم.  
 ظرفو بهم داد و گفت: بخور...همشونو باید بخوری...  
 یه نارنگی برداشتم و مشغول پوست کندن شدم: واسم انار دون می کنی؟  
 لبمو بوسیدندو با خنده گفت: اخر از چیزای ترش نمیگذری.  
 با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم و خندیدم.  
 تا امیر واسم انار دون کرد تلویزیون روشن کردم و یه چرخی زدم ولی هیچکدوم از کانالا فیلم خوب نداشتن.  
 امیر با کاسه ی پر از انار اومد سمتم و کاسه رو بهم داد: بفرمایید بانوی من. امر دیگه ای نیست؟  
 با لذت لبمو گاز گرفتم و زمزمه کردم: میشه یه کوچولو...فقط یه کوچولو از اون تمر و لواشکا هم برام بیاری؟  
 حامله بودم و چیزای ترش هوس می کردم. دست خودم نبود!  
 یکم مکث کرد ولی بعدش گفت: باشه عشقم...فقط زیاده روی نکن تا حالت بد نشه.  
 لبخند دندون نمایی زدم: باشه.  
 کنارم نشست و منو تو بغلش گرفت.  
 اولش صورتمو غرق بوسه کرد و بعد خم شد و شکممو بوسه بارون کرد: کی میشه این وروجک به دنیا بیاد؟  
 \_ دو ماه دیگه!  
 + باید زودتر یه اسم واسش انتخاب کنیم.  
 \_ اوهوم، تو چیزی مد نظرت نیست؟  
 + می خوام اسمش شبیه اسم تو باشه. با معنی و خوشگل. واسه همین خیلی حساسم.  
 با لذت نگاهم کرد و ادامه داد: یه دختر خوشگل و خوش هیکل مثل تو. با موهای بلند و ظرافتی که دل هرکسیو می بره. فرض کن...من صاحب دوتا عروسکم...دوتا عروسک خوشگل که همه واسه داشتنشون حسرت به دل می مونن.  
 شب حدود یه ساعت قبل از قرار رفتم تو اتاق تا حاضر شم.

آرایش ملایمی انجام دادم و مانتوی سبز خوش رنگ و خوشگلی که عاشقش بودمو با شال و شلوار مشکی پوشیدم و پالتوی مشکیو تن کردم.

کفشای پاشنه بلند سبز تیره ام رو پام کردم و کیفمو برداشتم.

امیر هم هم زمان با من حاضر شد و پیراهن مردونه سفید و شلوار جین مشکی رنگ پوشیده بود. با هم از خونه خارج شدیم.

تا رستوران راه زیادی نبود.

یه شب عالی رو کنار آرمان و رویا گذروندیم و بعد برگشتیم خونه.

خوشبختی رو به معنای واقعی احساس می کردم.

رویا از همیشه خوش حال تر بود و آرمان شیطان تر از قبل شده بود.

با وجود راحتیم گاهی قفسه سینم شدید درد می گرفت..

ماه های آخر بارداریم بود و به قفسه سینم فشار میومد ولی سعی می کردم به امیر چیزی نگم.

بعد از شام برگشتیم خونه و لباسامو عوض کردم تا بخوابم.

مثل هر شب تو بغل امیر لب دادم و بعد از یه بوسه ی عمیق که از لبام گرفت به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد:

با بغض به امیر زل زدم که از شدت خشم و ناراحتی قرمز شده بود.

نفسشو با حرص داد بیرون و زمزمه کرد: اصلا من بچه نمی خوام! بچه نمی خواااا!!!

اشکام بارید و نالیدم: تورو خدا اینجوری نگو امیر. به خدا واسم اتفاقی نمیفته. زایمان طبیعی خیلی بهتره. من از سزارین می ترسم!

آب دهنشو قورت داد و تقریبا داد کشید: چرا نمی فهمی خطرناکه؟ آگه بلائی سرت اومد چه خاکی به سرم بریزم؟ زایمان طبیعی واسه

زنیه که هیچ مشکلی نداره نه تویی که تازه رفتی تو بیست سالگی و عمل پیوند قلب داشتی. فشار به قلبت میاد. می فهمی؟؟

با دادش ترسیده چشم به روبه روم دوختم.

دستشو کشید رو گونم و با بغض گفت: مارال بفهم که طاقت ندارم حتی یه تار مو از سرت کم بشه. تو با ارزش ترین چیز منی... آدم از چیز

با ارزشی که داره مراقبت میکنه.

نفس عمیقی کشیدم: اما من تصمیممو گرفتم.

با مشت کوبید رو فرمون و ماشینو روشن کرد.

دلم نمی خواست واسه بچم اتفاقی بیفته...

تحت هیچ شرایط...

امیر:

تمام طول راه اخمام تو هم بود.

فکر اینکه واسه مارال اتفاقی بیفته تنمو می لرزوند.

بعد از رسیدن به خونه دارو های مارالو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و دور زدم.

در سمت مارالو باز کردم و کمکش کردم پیاده شه.

با بغض نگاهم می کرد اما من نگاهمو ازش می دزدیدم.

ناراحت بودم...

خیلی راحت داشت خودشو بدبخت می کرد.

امکان نداشت بذارم زایمان طبیعی کنه.

بردمش تو خونه که آرام گفت: می خوام دوش بگیرم.

لباساشو در اوردم و لباسای خودمو با یه شلوارک تا زیر زانو عوض کردم و بردمش تو حمام و دوش ابو باز کردم.

زیرش ایستاد و دستاشو تکیه داد به دیوار و چشماشو بست.

از پشت بغلش کردم و شونشو بوسیدم.

طاقت نداشتم از دستم ناراحت بشه.

لبخند کم رنگی زد.





\*\*\*\*\*

مارال:

روزا پشت سر هم و به سرعت می گذشتن.  
 کمتر از چند روز دیگه زایمان داشتم و امیر کلافه تر از همیشه بود و می دیدم بعضی وقتا بغضش می گیره.  
 نگرانم بود ولی دیگه خیلی حساس شده بود.  
 تو خونه تنها بودم و صمیم گرفته بودم ناهار واسه امیر فسنجون درست کنم.  
 با وجود مراقبتای امیر حالم کملا خپب بود ومشکلی نداشتم واسه همین دست به کار شدم.  
 نیمه های کارم بودم که صدای چرخش کلید تو قفل درو شنیدم و بعدش صدای دلنشین امیر: خانومم؟ عروسکم؟ باربی من؟  
 با خنده از آشپزخونه رفتم بیرون و خودمو تو آغوشش رها کردم.  
 صورت خستش چقدر جذاب بود..  
 یه بوسه ی طولانی از لبم گرفت و گفت: غذا درست می کنی؟ مگه نگفتم استراحت کن؟  
 غر زدم: حوصلم سرفرت خب!  
 لبخندی زد: باشه عشقم.یه خبر خوب واست دارم.  
 کنکاو نگاهش کردم که ادامه داد: نازینو دستگیر کردن! مچشو گرفتن.  
 نفس راحتی کشیدم: اخییییش!  
 با اخم نگاهم کرد: نمی خوای بوسم کنی؟!  
 چشمامو باریک کردم: بابت چی؟  
 + بابت اینکه همچین خبریو دادم!  
 سرشو کشیدم پایین و بوسه ی کوتاهی رو لبش زدم که محکم بغلم کرد و مشغول بوسیدنم شد.  
 یهو یه درد شدید زیر دلم پیچید و نفسم رفت.  
 اگه امیر نگهم نداشته بود پخش زمین می شدم.  
 با نگرانی خوابوندم رو میل: چیشد نفسم؟؟ حالت بد شد؟  
 چشمام از شدت درد پر از اشک شده بود.  
 به زور نالیدم: چیزی نیست.خود دکتر گفت طبیعیه...لگد زد...  
 میون گریم خندیدم.  
 بچم شیطونی می کرد.  
 امیر لبخند بی جونی زد: از فردا می گم مامان بیاد پیشت.  
 لبخندی زدم.  
 دلم واسه مامانم تنگ شده بود.  
 سری تکون دادم: باشه.  
 روز بعد امیر مامانمو آورد و زودتر از همیشه رفت سر کار.  
 از صبح دردای خفیف زیر دلم کلافم کرده بود ولی به روی خودم نمی اوردم و سعی می کردم آروم باشم.  
 مامانم ناهار درست کرد ولی بیش تر از چند لقمه نتونستم بخورم و دلم واسه امیر تنگ شده بود.  
 از اون روزایی بود که نمی تونست بیاد خونه واسه ناهار...  
 ساعت حدودای سه ظهر بود که دردم به طور وحشتناکی شدت گرفت!  
 بی اختیار ناله ای از دهنم خارج شد.  
 مامانم با نگرانی از تو آشپزخونه در اومد و دوید سمتم: چی شده عزیزم؟ درد داری؟  
 سر و صورتم خیس عرق شده بود و از درون داشتم می سوختم: آره...خیلی...اخ!  
 وحشت زده تلفنو برداشت و شماره ی امیرو گرفت.  
 بغضم شکست و با صدای بلندی زدم زیر گریه.  
 مامانم هول هول چند کلمه با امیر حرف زد و گفت خودشو برسونه.  
 دادای امیر کاملا واضح بود!

نمی دونم چه مدت گذشت که صدای قفل در و باز شدن درو شنیدم.  
 امیر با وحشت وارد خونه شد و دوید سمتم: مارال؟ چی شده عزیزم؟؟ درد داری؟  
 با گریه نالیدم: فکر کنم وقتشه امیر... آیی...  
 با یه حرکت سریع بلندم کرد و از خونه بردم بیرون: الهی بمیرم برات. دردت واسه خودم بیاد عروسکم...  
 صدایش بغض داشت و از شدت استرس تنش می لرزید.  
 مامانم در عرض چند دقیقه آماده شد و از خونه اومد بیرون و شالی رو سرم انداخت.  
 تنها چیزی که آرومم می کرد بوی خوش تن امیر و دستاش بود.  
 دستایی که واسه من معنی امنیت و آرامش بودن.  
 دردم هر لحظه شدید تر میشد.  
 امیر بدون تلف کردن وقت درازم کرد رو صندلی عقب ماشین.  
 سرمو گذاشتم رو پای مامانم و هق هق بلندی از شدت درد سر دادم.  
 نفهمیدم چقدر طول کشید تا رسیدیم بیمارستان ولی بازم آغوش امیر بود و عطر تنش.  
 پیراهنشو چنگ زده بودم و هق هق می کردم.  
 دلم نمی خواست ازش جدا بشم.  
 رو برانکارد خوابوندم و بردنم اتاق عمل ولی امیر از کنارم جم نخورد.  
 هیچی نمی فهمیدم و درکی از محیط اطراف نداشتم.  
 فقط می دونستم وقت زایمانمه و تو اتاق عملم و باید زور بزنم!  
 امیر با صورت خیس از اشک سرمو تو بغلش گرفته بود و التماسم می کرد تا زور بزنم و طاقبت بیارم.  
 صدای زمزمه ی دکترو می شنیدم که می گفت اگه از هوش برم مجبور میشن سزارین کنن...  
 با تمام وجودم تلاش می کردم بیدار بمونم و زور بزنم.  
 از درون می سوختم...  
 گرم بود ولی تنم مثل یه قالب یخ بود!  
 بریده شدن تنمو با تیغ حس کردم و جیغ کوتاهی کشیدم.  
 از شدت درد در حال جون دادن بودم.  
 چشمام تار می دید و نا واسم نمونده بود.  
 قفسه سینم به طرز فجیعی تیر می کشید.  
 جواری زجر می کشیدم که حس کردم روح از تنم جدا میشه ولی درست همون لحظه خالی شدن زیر دلم و صدای گریه ی نوزادی رو شنیدم.  
 امیر سرشو گذاشت رو سینم و با تمام وجود زار زد.  
 کل تنش می لرزید اما من دیگه آروم شده بودم.  
 چشمامو بستم و این بار راحت تر از هر زمانی تو عمرم به خواب رفتم...  
 \*\*\*\*\*  
 با حس نوازش شدن موهام چشمامو باز کردم.  
 نگاهم خورد به چشمای مشکی عشق زندگیم...  
 لبخند محوی زدم و بی جون گفتم: سلام!  
 تک خنده ای کرد.  
 چشماش سرخ بود: سلام به روی ماهت مامان کوچولو. بالاخره بیدار شدی؟ الان دخترمونو میارن. باید بهش شیر بدی.  
 اشک شوق از چشمام سرازیر شد.  
 چند دقیقه بعد پرستار با یه تخت کوچیک چرخ دار وارد اتاق شد.  
 نوزاد کوچولویی که جثه اش بیش تر به یه عروسک می خورد تا آدم رو تو بغلش گرفت و خواست بدش به من که به امیر اشاره کردم.  
 پرستار لبخند دلنشینی زد و درحالی که بچرو تو بغل امیر قرار می داد گفت: خیلی شیرینه آقای دکتر!  
 امیر مات و مبهوت نی نی کوچولوی توی بغلش مونده بود.

پرستار اتاقو ترک کرد و بغض امیر شکست.  
 با دستای لرزانش بچه رو به خودش نزدیک کرد و گونشو بوسید: ای جانم... پرنسس بابا... خوشگل بابایی... چه نازی تو دورت بگردم... شبیه  
 مامانتی دردت به جون بابایی...  
 با لبخند بهش نگاه می کردم که اومد سمتم.  
 دخترمو به آغوش کشیدم.  
 کپی خودم بود!  
 چشمای درشت آبی و موهای قهوه ای روشن.  
 بینی کوچولو و لبای سرخ!  
 امیر لبخندی با غرور زد: چه دختر خوشگلی دارم منم.  
 پیراهنمو بالا کشیدم و با کمک امیر مشغول شیر دادن به دخترمون شدم.  
 بهترین حس دنیا بود.  
 چند تا ضربه ی آرام به در خورد و بعد در باز شد.  
 با دیدن مامان و بابام لبخندی رو لیم نشست.  
 امیر اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت: الان آرمان و رویا هم میرسن!  
 پانزده سال بعد.  
 امیر:  
 عینک آفتابیم و برداشتم و از پشت شیشه های دودی ماشین به دوتا وروجکای خوشگلم خیره شدم.  
 به سرعت درحال دویدن سمت ماشین بودن.  
 به محض اینکه رسیدن مایسا درو باز کرد و سوار شد: سلام بابا جوونم.  
 برگشتم عقب که دستش دور گردنم حلقه شد و صورتمو غرق بوسه کرد: خسته نباشی!  
 لبخند عمیقی رو صورتم نشست: سلام عشق بابا.  
 مانیا سریع از وسط صندلیا رد شد و اومد جلوی ماشین و خودشو تو بغلم جا کرد: سلام بابایی!  
 خندم گرفته بود: سلام جیگره بابا! چه خبر پرنسسای من؟ مامانتون کجاست پس؟  
 مانیا تند جواب داد: الان میاد. یه نفر موند باید ویزیت کنه.  
 سری تکون دادم: خوش گذشت؟  
 مایسا با هیجان گفت: بله! یه عالمه نی نی دیدیم.  
 از دور مارالو دیدم که با قدمای آهسته و خانومانه به ماشین نزدیک میشه.  
 نمی دونم تو این چند سال مارال اینهمه خوشگل تر شده بود یا من عاشق تر شده بودم؟  
 مانیارو قلقلک دادم: برو عقب بشین وروجک بابا. مامانت داره میاد.  
 با خنده گفت: اهههه... خب منم یه بار بغلت باشم چه اشکالی داره؟  
 لپشو گاز گرفتم: اشکالی نداره عشقم. تو خونه هرچقدر دلت خواست میای بغلم.  
 لبخند پر از رضایتی زد و رفت عقب.  
 همون لحظه در ماشین باز شد و مارال سوار ماشین شد: سلام!  
 تا چند ثانیه سکوت کردم و از عطر تن و صدای دلنشینش آرامش گرفتم و بعد جواب دادم: سلام ملکه ی من! خسته نباشی.  
 با لبخند جوابمو داد: سلامت باشی.  
 در حالی که ماشینو روشن می کردم گفتم: خسته نیستی؟  
 با خنده گفت: چطورمگه؟  
 مانیا سریع گفت: بابا قراره ببرمون شهربازی. بابایی... مامان خودش گفت خسته نیست.  
 سوالی به مارال نگاه کردم که خندید و شونه ای بالا انداخت.  
 به سمت شهربازی راندم: پس کسی مشکلی نداره.  
 از تو آینه به مایسا و مانیا خیره شدم.

این همه سال گذشت.  
 ذره ای از آرامشم کمتر نشده بود.  
 دوتا دختر پونزده ساله و چهارده ساله داشتم.  
 مایسا و مانیا!  
 مگه زندگی با وجود همچین پرنسسایی سخت بود؟  
 انگشتای مارال رو دست راستم نشست که رو دنده بود.  
 لبخندی بهش زدم.  
 فوق لیسانسشو با تلاش و ارادش گرفت و به خواست خودش یه مطب براش زدم.  
 علاوه بر اون تو بیمارستان کنار خودمم کار می کرد.  
 خودش دلش می خواست کار کنه و منم جلوشو نمی گرفتم.  
 بلافاصله مشغول خوندن واسه مدرک دکترا شد.  
 علاوه بر اینا آرمان و رویا هم سیزده سالی بود که ازدواج کرده بودن و یه پسر ده ساله داشتن.  
 همه چیز خوب بود.  
 نبود؟  
 مارال:  
 سرمو به شونه ی امیر تکیه دادم و مشغول نگاه کردن به مایسا و مانیا شدم.  
 بلند و بی پروا می خندیدن و با هم حرف می زد.  
 صدای جذاب امیر بلند شد: بخورید دیگه!  
 مانیا نگاهی به تیکه پیتزا های باقی مونده انداخت و انگشتشو سسی کرد و اومد جلو.  
 انگشتشو مالید به نوک بینی امیر و با شیطنت گفت: وااییی بابایی چه جذاب شدی!  
 با شنیدن خنده ی امیر منم به خنده افتادم و بینیشو پاک کردم.  
 امیر مانیارو محکم بغل کرد و گفت: خودت که می دونی تاوان شیطنت کردنت چیه؟  
 مایسا با نیش باز خیره شد بهشون.  
 مانیا جیغی کشید و دستاشو گذاشت رو صورتش: وااییی... لپ واسم نموند که!  
 امیر دستاشو کنار زد و لپشو گاز گرفت: دقیقا! نباید هم بمونه چون این لپا واسه گاز گرفتن.  
 مایسا از رو صندلی بلند شد و گفت: بابا ما سیر شدیم. میشه بریم بازی؟ بعدشم بریم پیش مامان بزرگ و بابابزرگ.  
 مانیا هم حرف مایسا رو تایید کرد.  
 امیر به من نگاه کرد: سیر شدی عزیزم؟  
 با لبخند جوابشو دادم: اوهوم. بریم!  
 پول پیتزهارو که حساب کرد اومد سمتون: بریم؟  
 مایسا خودشو لوس کرد: اول بوس!  
 امیر با عشق بغلش کرد و صورتشو بوسید.  
 به سمت وسیله ها که حرکت کردیم نگاه سنگین خیلبارو رو مانیا و خودم و به خصوص مایسا حس می کردم.  
 مایسا با اون موهای بور و چشمای سبز آبی درشتش دل هرکسیو می برد.  
 مانیا هم موهایش تیره بود اما از خوشگلش کم نمی کرد و چشمای درشت آبی رنگ داشت.  
 به امیر نگاه کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای رو پیشونیم زد.  
 کی می گفت سن بالا بره از جذابیت آدم کم میشه؟  
 امیر چهل و هفت ساله حداقل ده سال جوون تر می زد.  
 بدون سفید شدن موهایش یا اضافه وزن.  
 همون امیر همیشگی.  
 شاید جذاب تر از همیشه!  
 نگاه خیرمو که حس کرد لبخندی زد: جونم؟

زیر گوشش گفتم: دلم تنگ شده خب!  
 با خنده صورتمو بوسید: تو خونه وقت واسه رفع دلتنگی زیاده.البته اگه این پرنسسا بزارن!  
 بلند خندیدم و بهش تکیه دادم.  
 مرد من بود!  
 تکیه گاه من.  
 یه پدر مهربون و دلسوز.  
 یه آدم فهمیده و اجتماعی.  
 امیر همون نیمه ی گمشده ی من بود.  
 من لیلی بودم و اونم مجنون.  
 نه اختلاف سن نه اختلاف طبقه اجتماعی هیچ مانعی تو رابطه و عشق بینمون ایجاد نکرد.  
 نه گذشته، نه الان و نه حتی آینده!  
 گذشته های تلخ فراموش شد و حالا تنها چیزی که مونده عشق، محبته، آرامشه!  
 آرامشی که هیچکس جز امیر نمی تونه به من بده.  
 هیچکس به جز امیر و دخترام...  
 مایسا برگشت و خیره نگاهم کرد: چرا تو فکری مامانی؟  
 لبخند عمیقی زدم و زیر نگاه سنگین و پر از عشق امیر زمزمه کردم: داشتم فکر می کردم چقدر خوشبختم! امیدوارم هر ثانیه و هر لحظه  
 ای که پشت سر میذارم کنار شماها باشه.  
 امیر با خنده گفت: ما که همیشه پیشتیم ملکه! دست از سرت بر نمی داریم!  
 بی توجه به مردم اطرافمون گونشو بوسیدم: عاشقتم همه زندگیم!  
 بوسه ای رو لبم نشوند: من بیش تر دلیل زنده بودنم!  
 لبخندمو که دید زمزمه کرد: میگن خنده و مرگ ربطی به هم ندارن! اما تو بخند تا من بمیرم برات خانومم!  
 خودمو لوس کردم و با ناز گفتم: خدانکنه آقاییم!  
 صدای مانیا بلند شد: بابا...مامان...نمیاین؟  
 امیر دستی به موهاش کشید و با خنده گفت: چرا..الان میایم پیام بازرگانی قشنگم!  
 زدم زیر خنده.  
 خدایا شکر ت:)  
 پایان.  
 ساعت یک بامداد روز جمعه هفتم مرداد سال هزار و سیصد و نود و شش.  
 تقدیم به همه ی عاشقای دنیا که بدون هم نفس کشیدن واسشون ساخته:)